

پنه لوپہ بہ جنگ می رود

اورینا فالاجی



ترجمہ ویدا عشق

www.ketabnak.com



پنه لوپه به جنگ میرود

اورینا فالاجی

ترجمہ: ویدا مشفق

کتابناکے

ہر کتاب فرصت یک زندگی است

ناشر نسخہ الکترونیک

Ketabnak.com

Scanned By Solmaz

Edited by : Ashaahir

مقدمه مترجم

تصویری که از اوریانا فالاجی، در ذهن خوانندگان آثار او نقش بسته است، بیش از هر چیز تصویر روزنامه‌نگاری ناآرام، بی‌باک، صریح‌اللهجه ولی بی‌نهایت حساس و آگاهی است که به مسائل مردمی سخت عشق می‌ورزد و برای مفاعت طبع انسانی احترامی خاص قائل است. روزنامه‌نگاری که قلم خود را جز در راه بیان و تجزیه و تحلیل حقایق و واقعیات زندگی بشر رنج ندیده و آسیب‌پذیر قرن ما، بکار نمی‌گیرد و با همان کنجکاوی و موشکافی و دقتی که رویدادهای سیاسی و بین‌المللی را تجزیه و تحلیل می‌کند، در مقابل مسائل و ابتلائات انسانهای امروزی، حساسیت نشان می‌دهد.

بی‌گمان اگر روزی بخواهیم در عمق جوامع امروز بشر، دست‌به‌کاوشی عمیق و پردامنه بزنیم، یکی از راههای مطمئن و معتبر برای رسیدن به این منظور، مروری در آثار «روزنامه‌ی» فالاجی، همچون مقالات، گزارش‌ها و مصاحبه‌های اوست.

با اینهمه، فالاجی در کنار تصویر مشهور و پذیرفته‌شده روزنامه‌نگاری‌اش، تصویر کمتر مشهور و کمتر پذیرفته‌شده‌ی دارد که در نگرشی عمیق، سخت جلب توجه می‌کند و بسیاری برآنند که می‌تواند حتی آن تصویر نخستین را تحت الشعاع خود قرار دهد.

و این یکی، تصویر دوم فالاجی است که می‌رود تا در عرصه رمان - نویسی و ادبیات مدرن دنیا، چهره‌ی جالب توجه و یادماندنی در سینه ادب جهان ثبت کند. و این نه بخاطر آن است که در این تصویر دوم، شخصیتی برخورد از تخیلی افسارگسیخته - که لازمه رمان نویسی است - به چشم می‌خورد، بلکه بخاطر آن که این شخصیت تا اعماق ارزش‌های زندگی بشر پیش می‌رود و به کشف زوایای پیچیده زندگی امروز و نکته‌های پنهان و پرمز و راز روح انسان می‌پردازد.

اوریانا فالاجی این خصوصیت، تیزبینی هشیارانه و احساسات عظوفت - آمیز انسانی را حتی در مصاحبه‌هایش حفظ می‌کند و با یاری طلبیدن از احساس مسئولیتی در حد یک رسالت و تعهد بزرگ اجتماعی، می‌کوشد تا با طرح هر

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

فالاجی، اوریانا
پنه‌لوپه به‌جنگ می‌رود
ترجمه ویدا مشفق
چاپ اول: ۲۵۳۶ شاهنشاهی
چاپ: چاپخانه سپهر - تهران
حق چاپ محفوظ است.

سؤال غافلگیر کننده و گاه خشم برانگیزش، دست کم برای قسمتی از مسائل و مصایب انسان امروز در هر کجا از جهان، پاسخ و حتی راه حلی پیدا کند. فالاچی که از سالها قبل، تقریباً هر هفته بطور منظم با مقالات، گزارش ها و مصاحبه های پرسروصدایش در عالم وقایع و واقعیات مطرح بوده، اکنون در عالم رمان نویسی — و فقط در دنیای تخیلات — شخصیت هایی می آفریند که خواننده را یکباره در برابر جنبه های انسانی غیر قابل انتظار و احساسات تلطیف شده «خالق» خود قرار می دهند.

با مروری در فصل های کتاب پنهانلویه به جنگ می «ود»، این نکات تأمل- انگیز را، به روشنی باز می یابیم: قهرمان کتاب، محور اصلی داستان است که بیشترین سهم تجزیه و تحلیل و بررسی افکار، همچنین بازگویی پیام نویسنده را به دوش می کشد.

«جوانا» که اطرافیان «جو» صدایش می کنند، از جانب یک تهیه کننده ایتالیایی، مأموریت پیدامی کند برای مدت دوماه به نیویورک برود و پس از آشنایی با محیط آن شهر و خلق و خوی آدمهایش، موضوع داغی برای تهیه یک فیلم پر فروش و سودآور تدارک ببیند.

«جو»، بخاطر این سفر، لبریز از شادی و هیجان است. — و ناخود- آگاهانه این اسید را در دل می پروراند که شاید «ریچارد»، عشق ایام نوجوانی خود را هم در آن شهر ببیند: «ریچارد»، آن سرباز جوان و جذاب آمریکایی که در ایام جنگ از بازداشتگاه فرار کرد، به خانه پدری «جو» پناهنده شد و قلب دختر نوجوان را در آن سالهای دور شکوفایی احساسات رقیق دخترانه، برای نخستین بار با تپش های عشق آشنا کرد...

«جو» در اولین دیدار از آمریکا و جامعه ماشین و دود و صنعت، چندان راضی به نظر نمی رسد تا آنکه کمی بعد، درست آنچه باید در کتابها و داستانها و یا ساده تر، در زندگی واقعی سراغش را گرفت، اتفاق می افتد: او، «ریچارد» را باز- می یابد، و این بار، از طریق عشق و رابطه با ریچارد با حقایق تلخ و انکارناپذیر زندگی انسان امروز روبرو می شود و این رویارویی را دردآلود، تلخ و عذاب- دهنده و سخت غیر انسانی می یابد. زن جوان، پس از دوماه اقامت در سرزمین موعود و افسانه بی ایالات به اصطلاح متحد به وطنش باز می گردد. اما اینک او

حالت انسان زخم خورده و ستم دیده بی را دارد که در برابر بدست آوردن تجربیات بیباکانه خویش، بهای گزافی را پرداخته است، و این نه فقط به خاطر عدم هماهنگی و تفاهم بین دو دنیای کاملاً متفاوتی است که در فاصله بی کوتاه شناخته، بل، به خاطر سرگردانی روح و عدم تفاهم خود اوست با دنیای درونش و ذهنیاتش...

فالاچی در حقیقت، اینجا، در قالب یک رمان نو، ماهرانه می کوشد تا «پرشان روانی» انسانهای امروز را، به سبکی جدید و بدیع، به تماشا بگذارد، و این هدف پیچیده حساس را با شاعرانه ترین و زیباترین شکل، به ثمر می رساند. پیام نه چندان آرامش بخش و اسیدوار کننده، اما هشیارانه و واقع- بینانه اوریانا فالاچی را، می توانیم در لابلای سطور نامه بی که «بیل» — یکی از قهرمانان رمان — به «جوانا» می نویسد، جست و جو کنیم: «از لحظه بی که به دنیا می آیی، هیچکس را پیدا نمی کنی که به فکر تو باشد یا حمایت کند. تو تنهایی، و با وجود آنکه خورشید را دیده ای، گریه می کنی و زمانی نیز که زخم برمی داری، نباید انتظار رسیدن کمک را داشته باشی...»

و اما عنوان پنهانلویه به جنگ می «ود»، گویاترین و بجاترین عنوانی است که فالاچی برای رمان جنجال برانگیزش انتخاب کرده است. با همین عنوان، خواننده کلیدی را که باید به کمک آن، کتاب را مطالعه کند، به دست می آورد. «پنهانلویه» شخصیت افسانه بی کتاب «اولیس» اثر عظیم «هومر» حماسه سرای قرون و اعصار است. هنگامی که «اولیس» شوهر «پنهانلویه» برای مدت بیست سال به جنگ «تروا» می رود، زن جوان و زیبای او تنها می ماند و در این تنهایی طولانی است که مردان بسیاری برای زندگی با «پنهانلویه» داوطلب می شوند. اما «پنهانلویه» که نمی خواهد تسلیم شود و قصد دارد همچنان در انتظار شوی خود باقی بماند، برای رهایی از وسوسه ها و پافشاریهای خواستارانش، بافتن پارچه بی تور مانند را بهانه می کند و وعده می دهد که هرگاه بافتن آن به پایان رسید، به تمنای خواستاران خود پاسخ خواهد داد، لیکن از آنجا که خود قصد به پایان رساندن کار را ندارد، روزها تور را می بافتد، و شب ها، همان مقدار را که بافته است، باز می شکافد و بدینگونه، کار بافتن تور، در طول بیست سال به سامان نمی رسد، تا آنکه «اولیس» از جنگ باز می گردد.

ولی در این کتاب، «جوانا»ی جوان و مبارزه‌گر، با آن همه احساسات زنانه و درعین حال پرخاشگرا نه‌اش، «پنه‌لویه» بی است که به‌ماندن در چهار- دیواری خانه و بافتن و باز شکافتن تور در انتظار بازگشت «اولیس»، تن در- نمی‌دهد. او «پنه‌لویه» بی دیگر است. حتماً در نگاهی دیگر می‌توان گفت که او خود، اولیس دیگری است که در جست‌وجوی وجود خویش و بدست آوردن عمق آزادی به‌سیر و سیاحت می‌پردازد. در حالی که از آنچه در اطراف خود می‌بیند کیج و منگ است، بی‌عدالتی‌ها و حدود مرزهایی را که جامعهٔ مرد- سالاری برای زن وضع کرده‌است، عمیقاً لمس می‌کند و در عین سرگردالی، سعی دارد این بی‌عدالتی‌ها و محدودیت‌ها را پشت سر بگذارد و از آنها پیروز و سرفراز برگردد: با سنگدلی و پرخاشگری، خود را از قید و بند بکارت‌کذائیش می‌رهاند. — با عصیانگری و سرسختی، عاشق مردی ضعیف و منحرف می‌شود که خود عاشق مرد دیگری است — با شجاعتی غریب با مثلث عشقی خودش، «ریچارد»، و «بیل» — مردی که ریچارد عاشق اوست — رویرو می‌شود. و... سرانجام این مثلث را درهم می‌شکند، خودش را از قید هر دو مرد رها می‌کند، و برخلاف «پنه‌لویه»، می‌رود تا یکننده، با همهٔ مسائل و مصایب زندگیش و همهٔ قید و بندها و بی‌عدالتی‌هایی که احاطه‌اش کرده‌اند، به‌جنگ پردازد...

این بار هم، مانند دیگر آثار اوریانا فالاجی ما، در برابر اثری لطیف و انسانی و درعین حال خشن و آزاردهنده، اخلاقی و ضد اخلاقی، سرشار از بیرحمی و در عین حال ترحم‌انگیز، ناامید کننده و در عین حال خوش بینانه قرار گرفته‌ایم و بی‌فایده است اگر بخواهیم با بحث‌ها و عیب‌جویی‌های مغرضانه و مایه‌گرفته از سوء تعبیر، جایی را که اوریانا فالاجی در ادبیات امروز اروپا برای خود یافته است، انکار کنیم.

ویدا مشفق
مردادماه ۱۳۳۶

این یادداشت برای تشکر از يك دوست است: «فرانکو کریستالدی» کارگردان روشن بین ایتالیایی که مرا بر آن داشت تا این کتاب را دوباره بنویسم و به‌چاپ برسانم. اولین نسخهٔ این کتاب را سالها پیش نوشتم و در آن زمان آنقدر زشت و بی‌معنا در نظرم جلوه کرد که مدت‌ها آن را پنهان نگاه داشتم. بار دوم فقط به‌دنبال توصیه‌ها، تشویق‌ها و جبر و زور «کریستالدی» نسخهٔ اول را بازنویسی کردم و در امریکا برای سومین بار نوشتن آن را از سر گرفتم و آن را به‌شکلی که اکنون هست، به‌چاپ رسانیدم.

فصل اول

گفتگوی مسخره‌ای بود:

تهیه‌کننده فیلم، خطاب به جوانا، زن جوان، چنین می‌گفت: «یک موضوع امروزی و در عین حال تکان‌دهنده می‌خواهم. جو یک داستان عاشقانه ده البته از عشق خشک و خالی فراتر رود. در غیر این صورت، مردم خسته می‌شوند. یادت باشد که قهرمان زن باید ایتالیایی باشد و مرد آمریکایی. مسائل فیلم‌های مشترک را هم که می‌دانی. ببینم جو، دو ماه برایت کافی است؟»

—البته، رئیس.

تهیه‌کننده حرف می‌زد، حرف می‌زد و جو بجای اینکه حرفهای او را دنبال کند، به ساعت عقربه‌دار دیوار روبرو زل زده بود: آن شب نیز که ریچارد به خانه آنها وارد شده و تخت‌خواب او را اشغال کرده بود، او در راهرویی خوابیده بود که بر دیوار آن یک ساعت دیواری، هر یک ربع ساعت یک بار، با آهنگ «وست‌سی‌لستر» به صدا در می‌آمد.

—جو، متوجه هستی که یک وظیفه کاملاً استثنایی به عهده‌ات گذاشته‌ام. در حقیقت یک مرخصی دو ماهه به تو اهدا می‌کنم.

—البته، رئیس.

ساعت دیواری عجیبی بود و به هیچیک از ساعت‌های دیگر شباهت نداشت. روزها، جشن ازدواج یک پادشاه را در ذهن او مجسم می‌کرد، پادشاه صورت ریچارد را داشت ولی شبها که ساعت در تاریکی وظلمت فرو می‌رفت، طنین آن در نظرش شوم و بدیمن می‌نمود.

—البته استحقاق این مرخصی را داری. زیاد کار کرده‌ای و این اواخر احتیاج به تفریح و استراحت داری، ولی اگر من بخواهم به همه کارسندانم سفر نیویورک را هدیه کنم، ورشکست می‌شوم. می‌فهمی؟

—البته، رئیس.

وقتی که ساعت یک ربع اول را اعلام می‌کرد، طنین آن نگران‌کننده بود، در ربع دوم، شوم می‌نمود. ربع بعدی آزار دهنده می‌شد و در ربع آخر، او به وضوح ارواح و اشکالی را می‌دید که به طرفش هجوم می‌آوردند، زیر نور

بالبهای درشت و بینی بزرگ و چشمان قاطع می پنداشت، در حالیکه صورت
معکوس شده در مقابلش، صورتی بسیار معمولی بالبهایی باریک، بینی کوچک
و چشمانی گاه وحشتزده بود.

از دختر آیین، فقط موها را می پسندید که رنگشان طلایی بود و با
نگاه کردن به آنها، این نکته را فراموش می کرد که متعلق به سرزینی است که
زنهایش گیسوانی به رنگ سیاه دارند، درست مثل مادرش. زنهایی مثل مادرش
نه به حساب نمی آیند و مثل مادرش گریه می کنند. یک بار وقتی کودکی
بیش نبود، گریه مادر توجهش را جلب کرده بود. مادر پیراهنهای پدر را اتو
می زد و قطرات اشک بر روی اتو می ریخت، در حرارت آن می سوخت و همچون
بخار آب به هوا می رفت.

روی اتو جای لکه های کبودی دیده می شد که بیشتر به اثر آب
شبهت داشت تا اشک، ولی بعد لکه ها نیز محو و ناپدید می شدند و انسان
فراموش می کرد که اصلاً دردی در بطنش وجود داشته است. جو از آن موقع
به بعد با خود عهد کرده بود که هرگز پیراهنی را اتو نکند و اشک هم نریزد.
با صدای بلند خطاب به خود گفت: «هرگز، جو، هرگز!»

فرانچسکو پرسید: «چه گفتی؟»

—گفتم هرگز!

—یعنی چه، جوانا؟

—اسم من جو است نه جوانا.

—بله، جوانا.

—هرگز موفق نخواهی شد مرا جو صدا کنی، درست است؟

—درست فهمیدی، جوانا.

—خوب، این چمدانها را بردار.

فرانچسکو با تحملی عاشقانه از جای برخاست و با تردید گفت: «گاهی

چنین به نظرم می رسد که از من متنفر هستی.»

—از تو متنفر نیستم، فقط از اینکه مرا جوانا صدا می زنی، عصبانی

می شوم.

—تو از من متنفری.

—گفتم که متنفر نیستم، فقط از این ناراحتم که تو مرا آنچه حقیقتاً

نیستم، می بینی.

—بود و نبود من برای اهمیت ندارد. عازم سفر هستی و به جای اینکه

غمگین باشی، از فرط شادی روی پایت بند نمی شوی.

را هر وقت می شوند و از آنجا هر کدام به پرواز در می آیند و به شکل لکه هایی
محو می شوند.

—این استثنای فقط برای توقائل شده ام، جو. برای تو چه کارها که
نمی کنم.

—متشکرم، رئیس.

او در زیر ملافه های تخت خوابش، ساکت و بی حرکت به رشته نوری
که در آن لکه ها به شکل های مختلف تجلی می کردند، خیره می شد و بعد
لرزه خشکی اندامش را به حرکت در می آورد و تخیلاتش به سوی اتاقی که
ریچارد در آن خوابیده بود، پرمی کشید.

—یک مطلب دیگر، گوسز، شریک نیویورکی من، کمی ناراحت
خواهد کرد. اغلب از تو خواهد پرسید آیا کارت را انجام می دهی، چکار می کنی،
موضوع فیلم را پیدا کرده ای یا خیر، ولی اعتنایی به او نداشته باش. این من هستم
که دستور و پول می دهم. وقتی برگشتی، مقداری طرح برایم بیاور تا با هم
صحبت کنیم. فعلاً خوش بگذران و استراحت کن.

—متشکرم، رئیس.

در رؤیاهایش به سوی ریچارد پرواز می کرد، با ریچارد بر بام آسمان
خراشها می نشست و شیپور فرشتگان که فرا رسیدن روز قیامت و دادرسی نهایی را
اعلام می کرد، می شنید. بعد، آسمان خراشها خرد و در هم شکسته می شدند...
—خدا حافظ، جو.

—خدا حافظ، رئیس.

*

گفتگوی مسخره ولی نگران کننده ای بود. معمولاً وقتی راجع به کار با
پیرمرد صحبت می کرد، دستخوش اوهام و خیالات نمی شد و حالا از خود
می پرسید چرا چنین اتفاقی افتاده است. جامه دانهایش را بست، ماشین تحریر را
در کیفش قرار داد، سوهایش را شانه زد و سر و صورتش را آرایش کرد و با
وجودی که دیر شده بود و فرانچسکو او را به عجله کردن دعوت می کرد، با
چشمان ناراضی به تماشای خود در آیینه پرداخت. هر بار که از مقابل آیینه ای
عبور می کرد، نمی توانست در برابر وسوسه نگاه کردن به خود، کسی که در
دنیا بیش از هر کس مورد توجهش بود، مقاومت کند و هر بار نیز از نگاه کردن به
خود احساس ناراضی می کرد و تقریباً تصویری را که در آیینه می دید، آدم
دیگری می پنداشت. احساس می کرد که اندام درشتی دارد، در حالیکه اندامی که
در آیینه دیده می شد، ترد و شکننده و ضعیف می نمود. صورتش را استثنایی،

مثل ما ایتالیاییها، زشت، زیبا، شجاع، بی‌ناسوس. از نظر اجتماعی (۱۹۱۰) من بسیار ساده‌است: ما ملتی باهوش هستیم که توسط عده‌ای کم‌هوش (۱۹۱۵) می‌شویم. آنها ملت متوسط‌الحالی هستند که بوسیله آدمهای باهوش (۱۹۱۵) می‌شوند.

— شاید ولی برای فکرکردن خوب پولی می‌پردازند. ایتالیاییها بابت گاه خوب پول می‌دهند و آمریکاییها در ازای ایده‌های ارزشمند.

— دلیلش آن است که کمبود فکر دارند. مسئله عرضه و تقاضا مطرح است. وقتی که جنس در بازار پیدا نشد، قیمتش بالا می‌رود. یک تفاوت بارز دیگر بین ما و آمریکاییها وجود دارد: ما ملتی باعضلات کم و ایده‌های فراوان هستیم و آنها مردمی باعضلات پر و ایده‌های اندک.

— فرانچسکو، چرا از آمریکا دل خوشی نداری؟

— ببین جوانا، اگر آمریکا مظهر دوره خاصی هم باشد، باز برای من لطفی ندارد، چرا که زیرینا و شیوه این دوره نظرم را جلب نمی‌کند. من یک اروپایی هستم که از اینکه می‌بینم در کنار دروازه‌های قدیمی «وینیولا» و «دل سبائسوینیو» مغازه‌های یخچال و فریزر فروشی باز کرده‌اند، داد و فریاد و جنجال به راه نمی‌اندازم، ولی همیشه احتیاج دارم که به چیزی عمیق و قدیمی تکیه کنم. می‌فهمی؟ قدمت احساس ابدیت و حقیقت را در روح من به حرکت در می‌آورد. آمریکا، این مظهر دنیای امروز، درست عکس آن احساس را که شرح دادم، در من بیدار می‌کند و لزومی ندارد که من آن را بپسندم.

— این حرفها را به این خاطر می‌زنی که آمریکا را نمی‌شناسی.

— نمی‌خواهم که بشناسم. اعتراف کن آنچه در سفر به کشوری کنجکاوی و توجه بیننده را جلب می‌کند، محصولات آن کشور است. محصولی نیز که آمریکا پیش از هر کالای دیگری صادر می‌کند، خود آمریکاییها هستند. و من بیش از آن با آمریکاییها سروکار داشته‌ام که آنها را کالای نا مرغوبی بدانم. تو این حرفها را نمی‌پسندی. می‌دانم. تو تصویر رمانتیک و انسانی سربازهایی را به خاطر داری که به هنگام جنگ، همچون فرشته‌های نجات، به اروپا آمدند. خودت باید بفهمی که آنها «بهتر» از ما نیستند، فقط پول بیشتری دارند. و این موضوع هم که در اصل مطلب نباید چندان تفاوتی به وجود آورد. بله، بله، فعلاً سرت را تکان بده. هفته بعد برایم نامه‌ای خواهی نوشت و خواهی گفت که حق با من بوده است. صاف و پوست‌کنده می‌گویم که نیم ساعت سرو-کله زدن با یک دهاتی ایتالیایی ذهنم را قوی‌تر از سپری کردن یک نیم‌روز با «ایروینگ شاون» یا «جودی مارجیو» می‌کند. من چه تقصیری دارم اگر کلیسای

— فرانچسکو!

جو مچهای فرانچسکو را که همچون بدن میمونها پر مو بود، در دست گرفت و به چشمهایش که از پشت عینک صبور و غمگین می‌نمود، نگاه کرد. لبخند زنان اندیشید که می‌توان بر این مرد که همچون درختی باریده‌های پرتوش و توان محکم است و همچون مردی که از امتیاز شیرین مرد متولد شدن برخوردار است و قوی می‌نماید، غبطه خورد و او را در آغوش گرفت.

— تو برایم عزیزی فرانچسکو. از تو خوشم می‌آید. این را خوب می‌دانی و دیر یا زود اگر دلم خواست، زنت می‌شوم، ولی حالا باید بروم و با خوشحالی و رضایت هم می‌روم. سعی کن این را بفهمی، فرانچسکو.

به راه افتادند. رم در زیر آفتاب سوزان می‌سوخت. آن روز گنبدها گردتر از همیشه و درختان سبزتر از معمول و احساسش دلپذیرتر از هر روز بود. ولی جو به سفر می‌رفت و غصه این چیزها را نمی‌خورد. بیست و شش سال تمام از گنبدهای گرد و سرسبزی درختان و احساس دلپذیری تغذیه کرده و حالا عطش آسمانخراش، آسمان تیره و جنگ بر جاننش افتاده بود.

— فرانچسکو، تو فکر می‌کنی آمریکا چه جور جایی باشد؟

— همانطور که در سینما و کتابها، می‌بینی.

— نه، فکر نمی‌کنم. نمی‌دانم چرا، ولی چنین احساس می‌کنم که به همان شدت انسانی که به معجزه معتقد است، به این مملکت ایمان دارم. سرزمین عجیبی است که باید از دیدگاه «آلیس در سرزمین عجایب» به آن نگاه کرد، با مردمی که همچون پرستوها در میان آسمانخراشها به پرواز در می‌آیند، خاله‌هایی که از فرط بلندی سر به آسمان می‌سایند و پلهایی که همچون سوزنهای نقره‌ای باریک هستند.

— این سزخرفات را کی برایت تعریف کرده است؟

— یک آمریکایی که سالها قبل با او آشنا شده بودم. چرا سزخرفات؟

می‌تواند راست باشد.

— ببین جوانا، هر کشوری به نسبت حالت روحی که به آن نگاه می‌کنی،

در نظر زشت یا زیبا جلوه می‌کند. اگر احساس خوشبختی کنی، حتی شهر صنعتی آبادان در نظرت یک شاهکار هنری جلوه می‌کند، ولی اگر این احساس را نداشته باشی، و نیز افسانه‌ای نیز در ذهنت مبتذل جلوه می‌کند. آمریکا دقیقاً یک کشور نیست، یک حالت روحی است، یک زمان است یا دست کم تصویر و مظهری از یک دوره است.

— فرانچسکو، فکر می‌کنی آمریکاییها چه جور آدمهایی باشند؟

رئیس را بیشتر از ساختمان ملل متحد می‌پسندم. اشکالی دارد اگر بحث را عوض کنیم؟

—از خدا می‌خواهم. اصلاً چرا همیشه با من حرفهای جدی می‌زنی؟ دلم می‌خواهد بخندم و مسخره‌بازی در آورم. گور پدر همه‌شان!

—وگور پدر من! راستی در نیویورک آن دختره دیوانه را، مارتین را می‌گویم، ملاقات نخواهی کرد؟

—البته. او تنها زنی است که قادرم مصاحبتش را بیشتر از نیم‌ساعت تحمل کنم.

—چشم هردومان روشن!

—چرا؟ زمانی از مارتین خوشت می‌آمد. مارتین عشق بزرگت نبود؟ —به همین خاطر تو نباید او را ببینی.

—چقدر امل و قدیمی فکر می‌کنی. به من چه ارتباطی دارد که تو زمانی با مارتین خوابیده‌ای؟

—اگر همه دخترها مثل تو باشند، من باید بروم کشیش شوم.

—دلت می‌خواست مثل مارتین می‌بودم؟

—اگر تو مارتین بودی، قادر نبودم دوستت داشته باشم.

—ولی مارتین زیباتر از من است؟

—هریاخته پوست تو هوس‌انگیزتر از مارتین است، مثل برگ گل

لطیف و زیبا هستی. مارتین در کنار تو یک برگ خشک است. راحت شدی؟

تا کی می‌خواهی از این موضوع سوءاستفاده کنی؟ آن پیرمرد عاشق توست و

تو از این موضوع استفاده می‌کنی و وادارش می‌کنی که تو را به آمریکا بفرستد.

—فرانچسکو، عصبی هستی؟

—نه، فقط نگران هستم. احساس می‌کنم در آنجا اتفاق سوئی

برایت روی خواهد داد. منظورم آن نیست که ممکن است از «اسپایراستیت

بیلدینگ» پایین بیفتی و یا زیر چرخهای یک کادیلاک نفله شوی. منظورم

حادثه تهدیدآمیزی است که خودم به درستی نمی‌دانم چیست. تو در عین

حال معصوم و دورو هستی. همه چیز می‌فهمی و در عین حال هیچ چیز

نمی‌فهمی. گاهی از خودم می‌پرسم با این همه نقص و کمبود چطور از عهده

کاری که به عهده گرفته‌ای برمی‌آیی. عجیب است! برای خودت شخصیتی ساخته

و پرداخته‌ای که اصلاً وجود خارجی ندارد. ممکن است این موضوع در آمریکا

برایت گران تمام شود.

—شما ایتالیاییها همیشه همه چیز را در اساتیک و بزرگ جلوه

می‌دید. این اولین باری نیست که من به مسافرت می‌روم.

—شما ایتالیاییها! انگار خودت آمریکایی هستی. تودر آمریکا به

دلیل چه می‌روی؟

—سوژه یک فیلم. هنوز این را نفهمیده‌ای؟

—موضوع ارتباطی به فیلم ندارد. حتی اگر آن پیرمرد هم تو را به

آمریکا نمی‌فرستاد، خودت دیر یا زود به آنجا می‌رفتی. از وقتی که تو را

شناختم، فکرت در پی آن دیار است. درست مثل آنکه در آنجا وعده ملاقاتی

داری. از این هم بدتر اولیس‌شاه را در خاطر من زنده می‌کنی که به فتح دیوارهای

«ترویا» می‌رود. ولی عزیز من تو اولیس نیستی، پنه‌لویه هستی. می‌فهمی

با نه. نباید به جنگ بروی. خودت را با بافتن تور مشغول کن. چرا نمی‌فهمی؟

زن نمی‌تواند مرد باشد.

حالا به فرودگاه رسیده بودند. هواپیما تا نیم‌ساعت دیگر پرواز می‌کرد.

—خدا حافظ فرانچسکو. نمی‌خواهی چیزی بگویی؟

—چرا، فقط همین، فراموشش کن.

—چه چیز، چه کسی را؟

—همان آمریکایی که آن سزخرفات را به گوشت خواند.

—دیوانه نشو، فرانچسکو، او مرده است.

—مهم نیست، گاهی مرده‌ها زنده‌تر از زندگان هستند و زنده‌ها را به

کشتن می‌دهند.

—فرانچسکو، چرا همه چیز را خراب می‌کنی؟

Each man must some day discover America under penalty of death.

—بله درست است.

۱. اولیس Uli یا اودوسئوس Odusseus از اساطیر یونان، پادشاه ایتاکا، شوهر پنه‌لویه

و پدر تلهماخوس (تلهماک). از رهبران جنگ تروا و به جهت خردمندی و حیل‌های جنگی

معروف بود. او ده سال سرگردان بود تا به وطن خود مراجعت کرد. داستان سرگردانی وی

و چگونگی باز به دست آوردن پادشاهی او را هر در اودیسه آورده است.

۲. پنه‌لویه Penelope در افسانه‌های یونان، همسر باوفای اودوسئوس (اولیس). به روایت اودیسه،

در غیاب اودوسئوس، خواستگاران زیادی خواستار او بودند ولی وی، به عنوان بهانه، جواب را

موکول به بعد از و تمام کردن کفنی برای لائرتس کرد، و هر شب آنچه را در روز بافته بود باز

می‌کرد. چون حیل او مکتوف شد، قرار گذاشت همسر آن‌کس شود که بتواند کمان اودوسئوس

را خم کند. اودوسئوس که پالاس‌گدایان به وطن بازگشته بود، شرط را برد، با پنه‌لویه زندگی

از سر گرفت، و خواستگاران را کشت.

(دایرة المعارف فارسی)

فرانچسکو لبخند تلخی زد و بعد این جمله را چنین ترجمه کرد: «هر انسانی باید روزی اسیرکا را کشف کند وگرنه مجازات مرگ در انتظار اوست.» ولی این کشف به قیمت مردن تمام نمی شود؟ تو که انگلیسی را بهتر از من می دانی، برای اطلاع تو باید بگویم که این جمله را «لافایت» گفته است، در شصت و دو سالگی، پس از اینکه برای اسیرکا جنگیده بود. مارکی ماری-ژوزف پل ایوروچ ژیلبرت دوساتیه دو لافایت.

عجب حافظه ای! نمی توانی در موقع خدا حافظی کمی مهربانتر باشی؟

—اوه، بله. من منتظرت خواهم ماند، جوانا، این موضوع به تو ارتباطی پیدا می کند؟

جوانا، در حالی که یک آگهی تبلیغاتی توریستی را در شست می فشرد، اندیشید: «وقتی برگشتم به او خواهم گفت که بله ارتباط پیدا می کند، ولی فعلاً بگذار دلش به خاطر حمله هایی که به من کرده است، خوش باشد.»

در آگهی تبلیغاتی چنین نوشته شده بود: «نیویورک را در پاییز دوست خواهید داشت.»

در زیر این عبارت تصویر مجسمه آزادی دیده می شد و پیاپی از شهردار نیویورک: «جهانگردان عزیز! به نیویورک، پایتخت دنیا خوش آمدید. این مجسمه مظهر دست دادن ما اهالی نیویورک با شماست که بمقدمتان را از هر کجا که آمده اید و هر هدفی که دارید، گرامی می داریم. نیویورک را در پاییز دوست خواهید داشت.»

خدایا، اگر فرانچسکو راست گفته باشد؟ اگر نیویورک دوست داشتنی نباشد؟ غیر ممکن است. این درست مثل نفی کردن خاطرات مربوط به ریچارد، چشمهایش... راستی چشمهای ریچارد چه رنگی داشت؟ آبی، مشکی یا قهوه ای؟ باورکردنی نیست که چگونه زمان می تواند، خاطره موجودی را که همه چیز آدمی بوده است، کدر و حتی محو کند. جوانا حتی خطوط اصلی اندام ریچارد را به خاطر نمی آورد. تنها حلقه های موی قرمز رنگ و شانه های استخوانی او را به خاطر می آورد و این از آن رو بود که آن روز مادرش او را در راهرو خوابانیده و او از سوراخ کلید دو جوانی را که اتفاق او را اشغال کرده بودند، ورنه از کرده بود. از ریچارد بغیر از دستهای سفید و صورتی که آثار گرسنگی از آن هویدا بود، چیزی به خاطر نمی آورد. برعکس تمام جزئیات صورت جوزف در خاطره اش باقی مانده بود: مردی با گونه های گوشتالو که خالی روی چانه داشت و تار مویی که در وسط خال جلب توجه می کرد. بعد مادرش شرح داده بود که این دو

جوان، دو امریکایی فراری از بازداشتگاه هستند که باید پنهانشان کرد و در این باره با هیچکس حرفی نزد. در غیر این صورت آلمانها آن دو را به بازداشتگاهی می بردند که همه زندانیان آن کشته می شدند. مگر نمی دانست که مردم بد، در ازای مبلغی معادل دوازده تومان آنها را تحویل آلمانها می دهند؟ جوانا کمی گیج و متحیر شده بود. در نظر غیر ممکن بود که زندگی یک نفر امریکایی دوازده تومان، بهای یک جفت کفش کف لاستیکی، بیشتر ارزش نداشته باشد. آن زمان دوازده سال بیشتر نداشت و اروپا دوران جنگ را می گذراند.

بعد پدرش از او خواسته بود که با انگلیسی شکسته بسته ای که در مدرسه خوانده بود، نقش مترجم را به عهده گیرد. جوزف به انگلیسی حرفهای زیادی برای پرسیدن از او داشت، ولی ریچارد نگاهش را متوجه جو نمی کرد و حتی سر نیز غذا هم حرفی نمی زد. روزهای بسیاری مپری شد تا ریچارد بالاخره تصمیم گرفت به حرفهای جوانا جواب دهد. جواز ریچارد پرسیده بود: «بینم ریچارد، تو روی تختخواب دست راستی می خوابی، درست است؟»

—خوب معلوم است، مگر نمی بینی که جوزف روی تختخواب دست چپی می خوابد؟

—ریچارد، خوشحالم که تو دست راستی را انتخاب کرده ای.

—چرا؟

—چون دست راستی تختخواب من است.

آن وقت ریچارد به خنده افتاده بود و بعد هم از موضوعات فراوانی برای او حرف زده بود: گفته بود که بیست سال دارد، در نیویورک زندگی کرده است و اگر جنگ پیش نیامده بود، خیال داشت پیانیست شود.

چنین به نظر می رسید که از نیویورک همچون شهر پریها حرف می زند: «می دانی جو، در نیویورک خانه هایی وجود دارد که از فرط بلندی سر به آسمان می ساینند. شبها اگر دستت را دراز کنی، می توانی زیر شکم ستاره ها را غلغلک دهی. فقط باید مواظب باشی که دستت نسوزد. مردم همچون پرستوها در آسمان پرواز می کنند، ترنها در زیر خیابانهای شهر دیوانه وار می دوند و گوش شیاطین را نیشگون می گیرند. دودشان آنقدر عظیم است که دریاچه ها را به خاطر می آورد، و روی این دریاچه ها پلهایی به باریکی سوزنهای نقره ای قرار دارد.» بعد ریچارد جو را ناز و نوازش می کرد و می گفت که او هم دختر بسیار زیبایی است. جوزف آن دو را نظاره می کرد و می خندید: «با شکوه نیست؟ جو و ریچارد عاشق شده اند!»

و آن داستان عشقی باریچارد یک ماه به طول انجامیده بود. هربار که

پریده و دوان دوان به طرف خانه رفته بود و فریاد زنان ریچارد را جستجو کرده بود. ولی ریچارد آنجا نبود و جوزف هم همه جا را به دنبال او گشته بود: زیر تخت خواب، داخل کمد ها و حتی در حیات منزل، در میان بوته های گل سرخ و میان کلم پیچ ها. ریچارد آنجا نبود. مادر می گفت که وقت بمباردمان با جوزف فرار کرده است. و جوان گهان به خاطر آورد که حتی آدرس او را در نیویورک نمی داند. از آن شب، چه شبها و ماهها که در انتظار رسیدن خبری از ریچارد سپری نشده بود. ماههای اولین درد او. چند ماه بعد، یکی از دوستان پدر، درویدهای یکی از دو اسریکایی را که حالا آن سوی سرزها بودند، به خانواده ابلاغ کرد. دیگری کشته شده بود. جو فریاد زد: «کدامشان؟»

و دوست پدر: «آن یکی که جوانتر بود.»

جوانا پشتش را به مسافری که حریصانه نگاهش می کرد، برگردانید. از پنجره هواپیما آسمان را نگاه کرد که سه بی رنگی فضایش را پر کرده بود. هواپیما درون آن سه بی رنگ را می شکافت و جوانا احساس می کرد به جای اینکه در زمان و فضا سفر کند، در خاطره نا آگاه زمان و فضا سیر می کند. دوباره به تفکر پرداخت: عجب! آن زمان نیز به رسیدن پاییز چیزی باقی نمانده بود. دقیقاً چهارده سال سپری شده بود. زندگی احتمالاً از موقعیتهایی درست شده است که ناراحت کننده ترین اتفاقات در نامناسب ترین زمانها، روی می دهد. در آن پاییز او حتی به دنیای زنانگی راه یافته بود. دختران دیگر در تخت خواب، مدرسه یا سینما بالغ می شوند، ولی او در مراسم تدفین پدر بزرگش به این افتخار بزرگ نائل آمده بود! سرخاک، یکباره درد شدیدی که از کلیه ها شروع می شد و به طرف کشاله ران هجوم می برد، بدنش را فلج کرده بود. نا امیدانه مادرش را جستجو کرده بود، ولی مادر آنجا نبود. ناراحت و ناله کنان به پدرش پناه برده و پدر او را در بغل گرفته و از سر خاک دور کرده بود. بیرون از گورستان، بوی سبزی دستکاری شده، بوی گورستان به مشام می رسید. سنگ نگهبان که تا چند لحظه قبل بر روی قبری لم داده بود، یکباره به طرفشان دویده و دخترک را بوییده بود. پدر لگدی به پوزه اش حواله داده و بارنگ و روی برافروخته به طرف ایستگاه اتوبوس رفته بود. صدای کشیش که طنین تهدید آمیزی داشت به گوش می رسید: «و خداوند فرمود: تو ای زن، غرق در درد خواهی زایید و تو مرد، غرق در عرق، کار خواهی کرد.»

—پاپا، کشیش چه می گوید؟

—هیچی، کارش را انجام می دهد، تو چند سال داری جوانا؟

—دوازده سال، پاپا.

جوزف داخل حمام می شد، ریچارد تند و سریع با جو به عشق بازی می پرداخت و آن وقت جو لبهایش را به شدت گاز می گرفت تا قرمزتر و هوس انگیزتر جلوه کند و از فکر اینکه مبادا آن داستان به همان سادگی خاتمه پذیرد، رنگ صورتش مثل گچ دیوار سفید می شد. آن روز بعد از ظهر هم مفصل عشق بازی کرده بودند. ریچارد روی تخت خوابش دراز کشیده و به سقف خیره شده بود. با شنیدن صدای قدسهای جو به سرعت پشت خود را به او کرده و نگاه جو بر قطره اشکی که روی سژگان ریچارد می لغزید، افتاده بود. جو هرگز گریه مردی را ندیده بود و احساس می کرد که ریچارد را، نسبت به گذشته بیشتر دوست دارد. به ریچارد گفته بود نباید غصه بخورد و پس از جنگ حتماً با او عروسی خواهد کرد. ریچارد نوک بینی او را بوسیده، دستهایش را زیر سر گذاشته و باز نگاهش به سقف خیره مانده بود: «بیا، بیا، بیا اینجا!» جو به کنار تخت خواب رفته بود. رختخواب سرد بود و ریچارد هم همین طور. ولی او احساس گرمای عجیبی می کرد و رگ شقیقه چپش به شدت می زد. به تدریج احساس می کرد که لرزه غریبی از پاها و بعد زانوایش به بالا می رود. ریچارد با دودلی و نگرانی به طرف جو برگشته و مثل آرتیست - های سینما او را در آغوش گرفته و سیر بوسیده بود! در همان لحظه جوزف در حمام را باز کرده و فریاد زده بود: «ریچارد!»

جو همچون باد از اتاق فرار کرده و جوزف در را دو مرتبه بسته بود. ولی آن سوی دیوار، دعای شدیدی بین جوانا و مادرش در گرفته بود.

وقتی که صدای غرش هواپیماها زمین را به لرزه در آورده و آژیر خطر به صدا در آمده بود، آن دو هنوز مشغول جروبخت بودند. آسمان شهر پر بود از باد کنک هایی که به آرامی بر روی سقفها فرود آمده و بعد همچون کبریتی که با باد ضعیفی نیست شود، خاموش می شدند. مردم داد و فریاد می کردند. پدر در خانه نبود و مادر برای جوزف و ریچارد توضیح می داد که باید فرار کنند. جوزف مخالف بود و ریچارد حرفی نمی زد. تاملتی هیچکس نمی دانست چه باید بکند. بعد ریچارد فریاد زده بود: «زود باشید، راه بیفتید!»

چشمهایش براق براق بود. جو با مادرش به خیابان و بعد به پناهگاه رفته بودند. غوغای عجیبی بود. بعضی ها فریاد می زدند. عده ای دعا می خواندند. مادر می گفت که نباید بترسد، ولی جو نمی ترسید، فقط به ریچارد فکر می کرد. بعد همه چیز تمام شده بود. حتی آن غرشهای وحشتناک. در خارج از پناهگاه سکوت محض همه جا را فرا گرفته بود. بسیاری از خانه ها مثل یک دسته کتاب در هم ریخته بودند. سیمهای تلفن میان زمین و آسمان معلق بود. روی پیاده رو پیرزنی به نظر می رسید که به خواب رفته است. جو از روی زن

—تا به حال چنین دردهایی داشته ای؟

—نه، پاپا.

—امیدوارم که مادرت خانه باشد.

مادر خانه نبود. پدر غرغرکنان گفته بود: «عجب بساطی! اگر می دانست که باید وقتش را صرف چنین کارهایی کند، از همان ایستگاه فرار را برقرار ترجیح داده بود.»

بعد هم قفسه دواها را باز کرده، بسته پنبه نرم و سفیدی را به طرف جوانا انداخته و به آشپزخانه رفته بود تا تخم مرغی برایش درست کند. دختر بچه ای که رشد می کند باید قوت داشته باشد و تخم مرغ بخورد. او مدتی بسته پنبه به دست همانجا مانده بود و احساس کرده بود دلش می خواهد ساعتها گریه کند. اما گریه نکرده بود و برعکس کارهای وحشتناکی را که باید انجام می داد، انجام داده بود. پدر تخم مرغ به دست به چشمانش نگاه کرده بود و گفته بود: «چه خنده دار! همه دخترها در چنین موقعیتی گریه می کنند. ولی تو گریه نکردی.» خوب، پس او زن نشده بود، مرد شده بود. ولی فرانچسکو عقیده داشت که او یک زن حسابی است. هرکس در این باره عقیده ای دارد. به جهنم! گور پدر همه شان! قضاوت آنها و خاطراتشان برایش پشیزی ارزش نداشت. این بار پاییزی زیبا و شادی بخش انتظارش را می کشید: پاییزی بدون درد. به مسافری که با چشمانی هوس بارنگاهش می کرد، لبخند زد.

مسافر امریکایی بود و فوراً او را به یک گیلان و یسکی دعوت کرد و شرح داد که پس از دو سال غیبت از نیویورک، به آنجا برمی گردد.

—پس باید خوشحال باشید؟

مسافر بدون تردید جواب داد: «نه!»

—چرا؟

امریکایی ساکت ماند.

—این دو سال را کجا گذرانده اید؟

—این طرف و آن طرف در اروپا.

—اروپا را به نیویورک ترجیح می دهید؟

—بله.

—من برعکس، خوشحالم که به نیویورک می روم. امریکایی ساکت شد.

—نیویورک باید در پاییز بسیار زیبا باشد.

امریکایی ساکت ماند.

—اگر دست خودم بود، بجای اروپا در امریکا متولد می شدم.

امریکایی ساکت ماند. بعد شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «هر موضوعی سه دیدگاه مختلف دارد: دیدمن، دید شما و... حقیقت. باز یک گیلان و یسکی میل دارید؟»

—مرسی.

شما عجب زیبا و سمپاتیکی هستید.

—مرسی.

ساعت ده شب هواپیما به نیویورک رسید. در حالی که امریکایی نفس های عمیق و حاکی از تسلیم می کشید، جوانا خود را به ساختمانی که بر نوک آن پرچی پر از ستاره افراشته بودند، می رساند. خود را همچون یهودی مشتاقی احساس می کرد که به سرزمین سوعود رسیده است و بر خاک آن بوسه می زند و می گوید: «اسرائیل!»

به سرزمین مقدس رسیده بود. به خود گفت: «خوب، جوا!» از وقتی که در کار سینما رخنه کرده بود، اسمش را «جو» گذاشته بود. جوانا اسمی بیش از حد دورودراز و مبتذل بود و تهیه کننده پیشنهاد کرده بود او را «جو» و یا اینکه «وانا» صدا کنند. و او بلافاصله «جو» را انتخاب کرده بود نه فقط به خاطر اینکه کوتاه تر و مدرن تر بود، بلکه احساس می کرد که می تواند با اسم یک مرد عوضی گرفته شود.

افتخار او ترتیب می یافت. بله، خانه تو آنجایی نیست که در آن متولد می شوی، خانه تو آن است که وقتی به عقل می رسی و می توانی تصمیم بگیری که چه چیز را دوست داری و چه چیز را دوست نداری، خودت برای بقیه سالهای عمرت انتخاب می کنی. باید این را به فرانچسکو می گفت و جوابش را هم می شنید. ورقه کاغذی را لای ماشین تحریر گذاشت و چنین نوشت:

«فرانچسکو عزیز! شش روز سپری شده است و متأسفم که نمی توانم حق را به تو دهم. درست است که ساختمان سازمان ملل با کلیسای ریمس «Reims» قابل مقایسه نیست، ولی اگر «سیکل آثر» سوار بر الاغش به نیویورک برسد، دست «له کوربوزیه» را به گری فشرده به او تبریک خواهد گفت. اگر لئوناردو داوینچی سوار بر آسانسوری شود که تنها در سه دقیقه او را به صد و دومین طبقه «امپایراستیت» می رساند، از اینکه امتیاز آن را به ثبت رسانیده است، ناراحت خواهد شد. به نظر من نیویورک معجزه ای است که هر روز بیشتر بر تعجبم می افزاید: آن مردک آمریکایی به من دروغ نگفته بود. در این جزیره که به مستطیلهای مساوی و عمود بر هم تقسیم شده است، نه گنبدی دیده می شود و نه فضای سبزی. این جنگل سیمانی، باچهره ای دراماتیک و خاکستری-رنگ، بدون هیچ پیچ و خمی و یا فضای سبزی سر به آسمان می کشد. هر جا که نگاهت در آن گم می شود، زاویه های خشن، پله های هندسی آهنین، و مکعبهای سنگی می بینی. با این وجود، همه چیز در این محیطی که فاقد زیبایی است، عطری جادویی دارد: آسمان خراشهایی که وقتی در خیابانهای بی انتها به راه می افتی، یکباره همچون غولهایی که از ترس تبدیل به سنگ شده اند، در مقابلت سخت و خشن جلوه می کنند. ولی در پایان هر کدام از این خیابانها، فضای آبی کوچکی می بینی که ترس را از وجودت می زداید. وقتی خورشید در آسمان است، پنجره های شیشه ای از الماسهای حقیقی، نور و روشنائی بیشتری دارند و وقتی شب می شود، از ستاره ها بیشتر می سوزند. ستاره ها در مقابلشان پڑرده و بی نور می شوند، ماه خاموش می شود و آسمان به زمین می آید. دلم می خواهد در داستانی که برای فیلم می نویسم، موفق شوم آنچه را که گفتم خوب تصویر کنم: این که در اینجا آسمان در زمین است، و آدمهایی مثل من احساس می کنند که دوباره متولد شده اند. و اما راست است که آمریکاییها آدمهای پولداری هستند. هیچ خواسته ای وجود ندارد که در مقابل آن منعی وجود داشته باشد، یا ریخت و پاشی که بتوان از آن جلوگیری کرد. حتی برای

ورود به سرزمین موعود، چندان آسان نبود. باید اوراق تمبر خورده پر از نوشته را همه جا ارائه می داد و معاینات فرشته های ملبس به لباس ژاندارمها را تحمل می کرد. باید قسم می خورد و ثابت می کرد که سرباز، کمونیست و معتاد بمواد مخدر یا همجنس باز یا بیدین یا درگیر با ننگ و عاری که بی پولی نام دارد، نیست. فرشته های ملبس آنگاه چمدانها را به هم می ریختند و دنبال گل سرخ، کالباس یا اشیایی که میکرب در آن لانه کرده باشد، می گشتند و تا وقتی این داستان ادامه داشت، احساس می کردی که لیاقت ورود به سرزمین موعود را نداری و به جای اینکه به بهشت بروی به جهنم واصل شده ای. ولی استحانات بالاخره پایان می پذیرفت و پی می بردی که برخلاف تصور، فرشته های ملبس بی آزار هستند. به فوریت پذیرایت می شوند، دستت را محکم در دست می گیرند و با اسمهای بسیار شیرینی مثل عسل، پنیر تازه، شکر من صدایت می کنند. به تو سرایت می کنند، حمایت می کنند، قورت می دهند و در یک چشم بهم زدن متوجه می شوی که یکی از آنها شده ای. جو که از پشت پنجره اتاقش در طبقه می ام شرایتون هتل، در حالیکه دستش را در جیب پیژامایش کرده و با پیروزمندی ولذت کودکی که برای بار اول با دریا مواجه می شود، نیویورک را نظاره می کرد، یکی از آنها نشده بود؟

جوانا گوشش را به طرف صدای اتوبوسبیلها و جرثقیلها تیز کرد. به نظرش رسید که صدای آوای چنگ به گوش می رسد. هوایی را که بوی گند بنزین و گرد و خاک می داد، به درون ریه ها فرستاد و احساس کرد که عطر یاسمن را دارد. سوت زنان از کنار پنجره دور شد. تن لختش را به دوش آب گرم و بعد به تن خشک کن برقی سپرد و در حالی که هوای داغ، سینه های زیبا و باسن ظریفش را نوازش می کرد، به یاد زمانی افتاد که همیشه خسترتین حوله ها نصیبش می شد و مادرش می غرید: «ساکت باش! بعضی ها همین را هم که تو داری، ندارند.» با خود اندیشید: «به خانه ام رسیده ام، به خانه ام.» در حالی که آهنگی را زمزمه می کرد و با دستهای عصبی، برنامه روزانه اش را ورق می زد، اندیشید که به خانه اش رسیده است. ساعت سیزده ناهار در رستوران «ساردی» به اتفاق مارتین، ساعت پانزده ملاقات با «گومز»، ساعت هجده کوکتلی که به

عجیبترین امیال نیز، مغازه‌ها را محل‌های حاضر و آماده‌ای دارند. از مورچه سرخ شده گرفته تا تویهای جنگی بلا استفاده، گل ارکیده و کاخهایی با قطعات از هم جدا که می‌توان قطعاتش را بهم چسبانید، فیل و فنجان. پیاده‌روها پراست از ریخت و پاشهایی مثل مبل‌های نو، تشک‌هایی که حتی یک خراش و بریدگی هم بر نداشته و قطعات بهترین گوشتی که کمی رنگ آن برگشته است. برای اینکه خسته نشوی، ویرین مغازه‌ها نامه‌های آماده، بالش و تشکی که خواب ناز را تضمین می‌کنند، و ماشین‌هایی که بدلت را شستشو می‌دهند، عرضه می‌کنند و با این حال به نظر می‌رسد که مغز اسریکاییها از این بابت لطمه‌ای نمی‌بینند. گذشته از این، من همیشه بر این عقیده بودم که مغز هم عضله‌ای است که باید مانند سایر عضلات تغذیه شود و اگر با گرسنگی زوبرو شود، فعالیت بسیار کمتری انجام می‌دهد. بنابراین دلیلی ندارد که نگران من باشی. هیچ چیز و هیچ کس وجود ندارد که بتواند به من لطمه بزند. خود را قوی، بسیار قوی و باز هم قوی‌تر حس می‌کنم و هیچ کمبودی بجز وجود تو ندارم. می‌دانی عزیزم، وقتی به آخرین پرسشی که از من کردی و من آن موقع جوابت را ندادم و پشت به تو کردم، فکر می‌کنم، احساس پشیمانی می‌کنم ولی حالا جواب من این است: «این موضوع که مرا دوست داری، به من ارتباط دارد و برایم مهم است. جو»

جو نامه را یک بار دیگر خواند و به خاطر استعداد و مهارتش به خود تبریک گفت. کت و دامن سبزش را که با رنگ موهایش هماهنگی خاصی داشت و به او آراش و اطمینان می‌بخشید، بر تن کرد و پاکت را در کانال مکنده بسته‌های پستی انداخت و سرش را همچون ناپلئون که در شانزلیزه رژه پیروزی می‌رود، بالا گرفت و خیابان ششم را قدم زنان طی کرد.

*

رستوران «ساردی» شلوغ بود ولی شناختن و پیدا کردن مارتین حتی در هیاهو و ولوله میدان «سن پیتو» رم، به هنگام انتخاب پاپ، کار ساده‌ای بود. رونی مبل مخمل قرمز نشسته بود. نور چراغ همچون تاج بر سرش فرو می‌ریخت. صورت نا منظمش را بالا گرفته بود و تصویر آرتیستهای سینما که به دیوار مجاور او چسبانده شده بود، در مقابل او بیرنگ و بی معنا جلوه می‌کرد. جوانا با نگاه کردن به او، احساس حسادت کرد. هم خوابگی فرانچسکو با مارتین، ناخوشایند نمی‌توانست باشد. اصولاً هر کس «باید» در مقابل این زن احساساتی می‌داشت: پسند کردن یا نپسندیدن، حسادت یا دوستی. امکان فرار و بی تفاوتی

وجود نداشت. برعکس جوانا که ممکن بود اغلب توجه کسی را جلب نکند، مارتین همیشه جلب توجه می‌کرد. «Mon petit chou, I am so happy» عزیزم، چقدر از دیدنت خوشحالم. بی‌شرف، چرا زودتر خبرم نکردی! — من تازه رسیده‌ام، مارتین.

— دروغگو. من خبر ورود تو را در ستون «نیکر» خواندم. می‌دانی نه. «نیکر بوکر» این خبر را در تمام دوستان روزنامه خود چاپ کرده است؟

— نه، نمی‌دانستم. عجب کشور خوبی است. بدون اینکه کاری کرده باشی و مستحق آن باشی، است را در دوستان روزنامه مختلف چاپ می‌کنند! از دیدنت خوشحالم، مارتین. فرانچسکو برایت سلام رساند.

— پسر خوبی است. قابل معاشرت هم هست به شرط آنکه کسل کننده نشود. ولی شاید برای تو کسل کننده نباشد. راستی وقتی شنیدم که عاشق تو شده است، خیلی خوشحال شدم. حتی وقتی که با من بود، چشمانش به دنبال تو می‌گشت و زیادی عزت و احترام می‌کرد. چند قرن است که همدیگر را ندیده‌ایم؟

— دو سال بیشتر نیست. تو اصلاً عوض نشده‌ای، مارتین.

— ولی تو چرا و باید بگویم که خیلی جلو رفته‌ای. اغلب است را در سینما می‌بینم. راستی در نیویورک چه می‌کنی؟

— کار و استراحت، رسماً به این خاطر به نیویورک آمده‌ام که موضوع فیلمی را تدارک ببینم. در عمل استراحت می‌کنم و در ضمن حکم حیوان آزمایشگاهی برای تجربه جدیدی را دارم. اوایل موضوع فیلم را از فاصله دور هم می‌ساختند، حالا یک نفر را قبلاً به کشوری که موضوع فیلم در آن جریان پیدا می‌کند، می‌فرستند تا مطالعه کند و فیلم طبیعی‌تر جلوه کند. بد فکری نیست و من آن را می‌پسندم. خوب، تو چکار می‌کنی؟

— از شوهر سابقم نفقه می‌دوشم. راستی بچه جدید مرا دیده‌ای؟ مارتین دستش را جلو برد تا جوانا برلیان درشتی را که بر انگشتش بود به وضوح ببیند.

— شوهر سابقم یک تکه جواهر است که هنوز هم حاضر است به من هدیه بدهد. نباید از او طلاق می‌گرفتم. مردهای جوان مناسب من نیستند. چطور است مجدداً با او ازدواج کنم. به نظر تو کار شیک‌تری نیست؟ به نظر وفاداری محض می‌رسد!

جوانا با صدای بلند خندید و احساس گنگ حسادت که از ایده هم خوابگی

مارتین و فرانچسکو در دلش به وجود آمده بود، از بین رفت و تبدیل به احساس شادی شد. اگر در دنیا موجودی وجود داشت که هرگز نمی توانست وفادار باقی بماند، آن موجود مارتین بود: همه می دانستند که با وجودی که زن آن میلیارد در پنجاه ساله شده بود، محکمترین و زیباترین تخته خوابهای اروپا را به زیارت خود نائل می کرد تا اینکه مردک او را به آمریکا آورده و تقاضای طلاق کرده بود.

— چرا می خندی «جوانا»؟ من نمی توانم تنها باقی بمانم و اگر به خاطر «بیل» نبود... بله «بیل» را در یکی از کوکتیلهای همیشگی شناختم. ول اصلاً نگاهم نمی کرد و سخت به دو زنی که دوروبرش بودند، چسبیده بود. او کمندی نویس است. نزدیکش رفتم و به او گفتم که نمایشنامه هایش را خوانده ام و همان شب جریان جور شد.

مارتین حرفش را نیمه تمام گذاشت و به سرگارسون که ابرویش را بالا برده بود و انتظار می کشید، دستور غذا داد.

— سرغابی سرخ کرده، خوب؟ کمی هم نخودفرنگی، خوب؟ برای من همین کافی است. باید مواظب اندامم باشم. راستی تو چطور؟ هر چه دلت می خواهد می خوری و مثل نی قلیان باریک و تراشیده هستی؟ خوب، چه می گفتم؟ هان، راجع به بیل حرف می زدم. «دارلینگ» جمعه شب حتماً باید به «ال ماروکو» بیایی. دلم می خواهد با بیل آشنا شوی. عجب آقا است. شیک و باهوش. حتی برایم تشریح کرده است چرا من از زندگی کردن در آمریکا لذت می برم. بیل می گوید که من و آمریکا هر دو دچار این سوء تفاهم هستیم که پول داشتن مترادف با خوشبختی است. می گوید که آمریکاییها خوشبختی دیگری سوای خوشبختی مالی نمی شناسند و چون مثل همه آنها می که خوب غذا می خورند، بلند نظر نیز هستند، دلشان می خواهد که این خوشبختی در تمام دنیا پخش شود. درست مثل اینکه خوشبختی چیزی خوردنی باشد.

چهره مارتین در هم فرو رفته بود. هر بار که از یک موضوع جدی صحبت می کرد، آنقدر بر وجودش فشار وارد می آمد که دست آخر گرفتار سردرد می شد.

— بیل می گوید: کشور دیگری وجود ندارد که خوشبختی را به مردم نوید دهد؟ در این صورت بمبی منفجر خواهد شد و همه چیز به هم خواهد ریخت. بنابراین چه بهتر که خوش باشیم. راستی ببینم، جوانا، تو همچنان «نجیب» باقی مانده ای؟

جوانا که شروع به غذا خوردن کرده بود یکباره از حرکت باز ایستاد.

— مارتین، دوباره شروع نکن!

— وای، خدایا، نمی فهمم این فرانچسکو ایحق منتظر چیست؟ اینکه تو را به حجله ببرد؟ و تو، می توانی مقاومت کنی؟ «شر» (عزیزم) دلیل این مسخره بازی چیست؟ تو زیباتر و وسوسه برانگیزتر از آن هستی که تا این حد نجیب باقی بمانی.

— راحتم بگذار، مارتین!

— بهیچ وجه، من باید بفهمم. این روزها تعداد دختران با کمره کمتر از سردان دست نخورده است. چطور می توانم وقتی با دختر با کمره ای روبرو می شوم، او را راحت بگذارم، آن هم در سن و سال تو. موضوع آنقدر برایم جالب است که با بیل هم راجع به آن صحبت کردم.

چهره مارتین دوباره درهم فرو رفت.

— بیل می گوید که «بکارت» در بعضی از زنان به خاطر اعتقاد به مذهب کاتولیک، همچنان پا برجاست. به خاطر پاکی، ترس از گناه و یا نگرانی از روبرو شدن با مرد کاتولیکی که موضوع برایش اهمیت داشته باشد و مزخرفاتی از این قبیل. ولی اینها در مورد تو صدق نمی کند، اگر خوب به خاطر داشته باشم، تو تقریباً بی دین و لامذهب هستی. بیل می گوید بعضی از زنها هم از این می ترسند که مبادا حامله شوند که این هم فکر نمی کنم در مورد تو درست باشد چون تو آدمی نیستی که در پیدا کردن راه چاره در بمانی. بالاخره بیل چنین عقیده دارد که گاهی با کره ماندن ناشی از نوعی احساس غرور و درگیری با احساسات شاعرانه است: احساسات شاعرانه به این خاطر که زن انتظار عشق پاک را می کشد و غرور به این دلیل که نمی تواند قبول کند که متعلق به یک نفر باشد و دیگری او را انتخاب کرده باشد. اینها فقط جسمشان از زنانگی بویی برده است نه روحشان. این یکی دیگر مسخره ترین دلیل است و اسیدوارم که انگیزه با کره ماندن تو این دلیل آخری نباشد.

— مارتین، اگر به گفتن این مزخرفات ادامه دهی، همین الان راهم را می گیرم و می روم.

— خوب، پس به خاطر همین آخرین دلیلی است که شرح دادم. در این باره می توانم قسم بخورم. ولی می دانی که جنبه عجیب کار در کجاست؟ اینکه ظاهراً به هیچ عنوان «نجیب» به نظر نمی رسی. پوستت و چشمهایت این حال و هوا را دارند که هر شب از این رختخواب به آن رختخواب می روی و روابط متعدد عاشقانهات هم همین تصور را در اطرافیان به وجود می آورد. من از خود

می پرسیم اگر بعضی از دوستان بپندارند که هنوز دست نخورده هستی، درباره ات چه فکری می کنند؟ جوانا لبخندی زد و گفت: «هیچی، به کارم لطمه شدیدی می خورد. اول مسخره این و آن می شوم و بعد، از کارکنار گذاشته می شوم. به همین جهت ترجیح می دهم درست عکس چنین موضوعی را فکر کنند. به نظر تو حق ندارم؟»
— به نظر من آدم عجیبی هستی، «شری» معجون عجیبی از تظاهر و در عین حال سادگی و پاکی. اگر کمی زربنگ نباشی، کلاهی پس معرکه خواهد بود. تو هرگز عاشق شده ای، جو؟
— نه، آن نمکدان را به من بده.

— پس مواظب باش در اسریکا عاشق نشوی. بلای بدی بر سر تو خواهد آمد، عزیزم. اسریکاییها خطرناکترین مردان روی زمین هستند. البته در زمینه تسخیر و تصاحب زنهار.
بقیه ناهار آن دو به تک گفتار بدون مکث مارتین که از لباس، عشاق، کیف و کفش و بیل صحبت می کرد، گذشت.

— خوب «دازلینگ» پس جمعه شب در «ال سوروکو» همدیگر را خواهیم دید. می دانی، نیویورک خیلی کوچک است و هیچکس را راه رهایی از آن نیست. همه همدیگر را در این رستوران می بینند. خوب حتماً می آیی؟
— خیلی خوب، خواهیم آمد.

— عالی است. الان به بیل تلفن می کنم و موضوع را اطلاع می دهم. راستی فکری به خاطر من رسید. چرا به جای هتل در خانه من نمی مانی؟ اتاق شوهر سابقم خالی است. از خانه خوش خواهد آمد. در دهکده «گرینویچ» واقع شده است. بیل می گوید کلمه دهکده به عنوان محله را ما اروپاییها به خاطری احترامی و ناسپاسی ساخته ایم. خوب، می آیی؟

— نمی دانم، مارتین. باید در باره اش فکر کنم. من بیش از حد به تنها زندگی کردن عادت کرده ام.

— احتیاج به فکر کردن نیست. شبهه منتظرت هستم. وای، خدایا چقدر فکر همخانه شدن با یک دختر با کره مرا به هیجان می آورد! با کره ای که کار هم می کند. می دانی، آدمهایی که کار می کنند در نظر من نسل ناشناخته ای هستند. البته به استثنای بیل. راستی فراموش کرده ام در باره فرانچسکو با بیل صحبت کنم. راست است که تو هرگز عاشق نشده ای، حتی عاشق فرانچسکو؟

— مارتین، من باید بروم.

مارتین و جو در حالی که در فضا یکدیگر را می بوسیدند، از هم جدا شدند. احساس ناراحت کننده و جدیدی بر وجود جوانا رخنه افکنده بود. دفتر

«گومز» در فاصله نسبتاً دوری قرار داشت و جوانا در تمام طول مدتی که در تاکسی نشسته بود، یکی از جملات مارتین را در ذهنش بررسی می کرد. «راستی تو هیچ وقت عاشق نشده ای؟ حتی عاشق فرانچسکو؟»

بله، وقتی خوب فکر می کرد، می دید که عاشق شده است. هنوز هم این عشق در خونس جریان داشت، ولی نه عاشق فرانچسکو. او ریچارد را دوست می داشت، و ریچارد مرده بود. و حالا جو پشت اتاق گومز، تهیه کننده اسریکایی، قرار داشت. به او می خندید. بینی بزرگ و چشمانی ریزش را نظاره می کرد و به صدای پر خاشگرش گوش می داد.

— جوی عزیز، این اتفاق و این هم منشی شماست. دلم می خواهد کاملاً راحت باشید. از این به بعد در اینجا کار خواهید کرد.
— اما، آقای گومز...

— اما ندارد. اگر دلتان کوکا کولا یا وینسکی خواست، یخچال هم در اختیارتان است. قهوه را منشی برایتان خواهد آورد. دختر خوبی است و خوب تند نویسی می داند. ساعت کارش از ۹ صبح تا ۵ بعد از ظهر است، ولی شما ساعت کار مشخصی ندارید. آن مبل هم تبدیل به تخت می شود و خستگی ستون فقرات را برطرف می کند.

— اما، آقای گومز...

— اما ندارد. تا به حال راجع به موضوعات فوری صحبت کردیم. موضوع فیلم، فضای آن و خلاصه کاری که شما به خاطر آن اینجا هستید بهیچ وجه کار ساده ای نیست. آن پیرمرد به بهانه اینکه یک مسافرت تفریحی به شما هدیه داده است، وظیفه سنگینی را بر دوشتان گذاشته است. نیویورک را در یک روز نمی توان شناخت و درک کرد. ساختن و پرداختن موضوع فیلم در چنین شرایطی حتی پشت «فیتزجرالد» مرحوم را درگور می لرزاند. ولی موفق خواهید شد. دیروز آخرین فیلمتان را که موضوعش در آلمان اتفاق می افتاد، دیدم. یک شاهکار واقعی است. البته کارگردان و هنرپیشه ها کار خوبی ارائه داده اند، ولی موضوع ابداعی شما محشر بود. شما اصلاً برای این کار ساخته شده اید. شکی در این باره وجود ندارد. بنابراین می خواهم پیشنهادی به شما بکنم. قبل از اینکه دیگران چنین پیشنهادی بدهند و شما را از دستم بگیرند. او کی؟ (O.K.?)
آدامس را به دهان انداخت. آرنجهایش را روی میز تحریر تکیه داد و گفت:

— «ازدواج کرده اید؟»

— نه.

— از نظر عاطفی و احساسی پایبند کسی هستید؟

خیلی زیبا هستید و این موضوع قیمت شما را بالا می برد. آه، اگر مرد بودید حتی یک دلار هم بالا نمی رفتم. ولی شما زن هستید و پایم را مست می کنید. البته نه اینکه در این معامله متضرر شوم. هیچ امریکایی تا به حال به دنیا نیامده است که از پول خرج کردن زیاد، پشیمان شود، ولی خوب، عیبی ندارد من خواهم توانست از زیبایی و مغز شما، بهره برداری کنم. حالا منتظر جوابتان هستم.

این بار جوانا احساس ناامنی می کرد. چه جوابی باید به او می داد؟ به یاد زمانی افتاد که ساده یک روزنامه گمنام بود و روزی یک تهیه کننده ایتالیایی او را به دفترش احضار کرده و از او موضوع فیلم خواسته بود. «نمی توانم آقا، من تا به حال چنین کارهایی نداشته ام.» «اشکالی ندارد، کوچولو، امتحان کنید. کاری ندارد، کمی حقیقت بینی و مقدار بیشتری سکس می خواهد. با آن تخیلی که شما دارید...» «نمی توانم آقا، اصلاً چرا چنین کاری را از من می خواهید؟» «خداوندا! عجب دختر ساده ای هستید! برای اینکه موضوعی که توسط یک دختر زیبا نوشته شود، دوبرابر همان موضوعی که توسط یک پیرمرد زشت نوشته شود، ارزش دارد. در این دنیا انسان باید بلد باشد خود را بفروشد. به شامپانی نگاه کنید. در واقع شرابی است که کمی سرو صدا و کف می کند. ولی شما در هر شرابی اگر کمی نمک بریزید، همین کیفیت را پیدا می کنید. ولی به شامپانی، شامپانی می گویند. در مخصوصی دارد و همه آن را چیز بیشتری از شرابی که کف می کند، می دانند. امتحان کنید، کوچولو. سیصد هزار لیر برای شروع چطور است؟»

— ولی آقای گومز شما مرا خوب نمی شناسید، ممکن است در مورد من اشتباه کرده باشید.

— با این همه دلاری که پیشنهاد کرده ام، باز خیال زرنگی دارید. یا الله، جو، همدیگر را تو خطاب کنیم و وقتمان را با سیاست مایی تلف نکنیم. خودت می دانی که من هر کجا که استعدادی در کار باشد، مثل سگها بو می کشم و پیدایش می کنم. بگو ببینم دوست داری در هالیوود باشی، یا ترجیح می دهی در نیویورک زندگی کنی؟ می بینم که چشمهایت برق می زند. پس خوب فکر کن و هرچه زودتر جوابم را بده. فعلاً کارت را بکن و زیباییت را بگردش ببر. می دانی، بودن چندان مهم نیست، مهم آن است که به دیگران بفهمانی که وجود داری. غم انگیز است، نه؟ خوب با کوکتیل امروز شروع می کنیم. می دانی که به افتخار توست. لباست باید سکسی باشد. بیش از این سفارش نمی کنم.

— حتماً، ولی من هم درخواستی دارم.

— بگو!

— نه.

— از امریکا خوشتان می آید؟

— بله.

— خوب، این کشور متعلق به آدسهای جوان، سالم و زنهایست و شما یک زن هستید. عالی است. با کمی شرم آداس را تف کرد. جوانا فکر کرد که آدم باسزه ای است. آدمی که از ملایم بودن خجالت می کشد و نمایشنامه کمدی خشن بودن را بازی می کند. آدمی که نمی تواند دروغ بگوید یا به دروغ پردازی گوش دهد.

— از پول هم که خوشتان می آید؟

— بله.

— خیلی خوب، به این سؤال آخر همیشه جواب مثبت بدهید. اینجا پول سهم است، عزیز من. پول خدای ما، ایمان ما و مذهب عالی ماست. بانکهای امریکا را نگاه کنید، عظیم و ملکوتی هستند. به کلیسا شباهت ندارند؟ کارسندان «وال استریت» را ببینید. تمیز و منظم و سیاه. شبیه کشیشها نیستند؟ کشیشهای ما، اینها هستند. دقت کنید همگی چطور کلمه «دلار» را تلفظ می کنند. با احتراسی ستایش آمیز. بله جوانای عزیز، تا وقتی که در امریکا هستید، به آن سؤال آخر همیشه جواب مثبت بدهید. دلتان می خواهد در امریکا ماندگار شوید؟

— بله.

گومز با توجه بیشتری به جوانا خیره شد.

— خوب به لب مطلب رسیده ایم. هالیوود انسانها را پیر می کند. نویسندگان هالیوود پیر می شوند. ما تشنه موضوعات جدید و نویسندگان جدیدی که به دنبال ادبیات فاسد نشده باشند و مایه جوانی داشته باشند هستیم. پول خوبی هم می دهیم. بیشتر از هر کجای دیگر دنیا. البته می فهمم که در مقابل تهیه کننده ای که باشما کار می کند و دوست من هم هست، کار بسیار بدی می کنم. ولی پیرمرد دست اندر کار است و مرا خواهد بخشید. بگذارید خلاصه کنم. وقت پول است. چطور است پیرمرد را به درک واصل کنید و همین جا در امریکا بنایید؟ هزار و پانصد دلار در ماه، چطور است؟ هزار و پانصد دلار رقم زیادی بود. جوانا گیج و ناتوان به گومز خیره شده بود.

— زود باش «Baby» سخت نگیر. البته این اصل حقوق است و شامل اضافه کار و مخارج تو نمی شود. می توان با هم کنار آمد و به دوهزار هم رسید. برآوردن خواسته های یک زن زیبا، همیشه لذتبخش است. می دانید که شما

هوا می‌شدند. اگر در مقابل مغازه‌ای متوقف می‌شدی، صدای قدسهایشان را می‌شنیدی که همچون سم‌گاو، بر روی اسفالت، کوبیده می‌شود. بعد صدا شدیدتر، و شدیدتر می‌شد و بالاخره گله‌ای را می‌دیدى که سیاه و خستکی‌ناپذیر سرش را پایین‌گرفته بود و هیكلش را روی تماس وجودت و یا روی چیزهایی که می‌بایست می‌خرید، می‌انداخت؛ اگر مرد بودی از این جریان وحشت می‌کردی و اگر زن بودی از شادی در پوست نمی‌گنجیدی.

گله زن‌ها را با آرنج به کنار زد. سوار آسانسوری شد که توسط یک زن هدایت می‌شد. زن او را همراه گله دیگری از زنان، به طبقه هفتم، محلی که پراز زنان دیگر بود، حواله کرد. در سالنهایی که در آن هزاران هزار لباس زنانه، همه شبیه به هم و از نظر رنگ و اندازه همه طبقه‌بندی شده آویزان کرده بودند، به گردش پرداخت. بعد همچون کشیش پرهیزگاری که مدتهای مدید افسار خواسته‌های جسمانی‌اش را محکم چسبیده بود و یکباره در میان انبوهی از بدنهای مختلف قرار گرفته بود، و خواسته‌هایش هر دقیقه فزونی می‌گرفت، خود را روی لباسها انداخت. لباسها را نوازش می‌کرد، محکم در مشت می‌فشرد. آنها را از سم‌گاوهایی که به‌نوبت خود مشغول نوازش و فشردن لباسها بودند، می‌قاچید، دوباره گاوها لباسها را از دست او می‌قاچیدند؛ نشانه‌ای از سکس و بی‌جایی در تمام این جریان وجود داشت. لباس قرمز؟ نه. آبی؟ نه. سفید؟ نه. طلایی؟ بله! یک لباس طلایی به افتخار دوهزار دلاری که در ماه بدست می‌آورد؛ فروشنده با حالتی کسالت‌بار رو به او کرد و در حالی که ردیف لباسهای طلایی را نشان می‌داد، گفت: «چه اندازه‌ای؟»

—سایز دوازده.

—از این طرف خواهش می‌کنم.

و او را به طرف سوراخی که با آئینه محاصره شده بود، راهنمایی کرد. جوانا با اشتیاقی سوزان لباس را برتن کرد. در آئینه‌های اطراف تصویر صفی از زنان طلایی‌پوش منعکس شد. هر کدام عین دیگری، هر کدام کوچکتر از دیگری، کوچکتر، باز هم کوچکتر تا آن انتها که دیگر نه صورتی وجود داشت؛ نه بازوانی و نه پاهایی. از آخرین زن فقط یک قطره طلایی باقی مانده بود: سرد و طلایی.

جوانا گفت: «همین را برمی‌دارم.»

لباس فقط بیست و شش دلار و نود و نه سنت قیمت داشت. البته بدون مخارج مربوط به تغییرات اضافی. ولی کاملاً اندازه بود و احتیاجی به هیچ‌گونه تغییر و تحول نداشت.

—آن دختر، آن منشی... من عادت ندارم در دفتر کار کنم و منشی هم اصلاً لازم ندارم. در این دوماه کارنوشتنی زیادی ندارم. فقط باید این طرف و آن طرف بروم، کمی مطالعه کنم و یادداشت بردارم. آن دختر که عینکی عذاب می‌دهد. در اتاق خودم راحتتر هستم.

—عیبی ندارد، ولی دفتر و منشی را آساده نگاه خواهیم داشت تا اگر عقیده‌ات عوض شد، بتوانی از آن استفاده کنی. ساعت شش یکدیگر را در «کوکتیل» خواهیم دید. موضوع دوهزار دلار در خاطرت باشد.

جوانا، سرمست از غرور، از دفترگوسز خارج شد و دوباره به دوران کودکی بازگشت. همان اوقاتی که از خود می‌پرسید که بهترین و سریعترین راه برای آنکه آدم مهمی شود، کدام است؟ گاهی خود را بر صحنه تئاتر و در لباس اوفلیا می‌دید. گاهی در اتاق جراحی و روپوش سفید برتن و آن طرف مرز آسمانها، شهرهایی عظیم، کشورهای ناشناخته و دنیایی که می‌بایست تسخیرش می‌کرد، سربه‌فلک کشیده بود. دنیایی که گوسز در ازای دوهزار دلار در اختیارش می‌گذاشت. با دوهزار دلار در ساه، ریچارد، فکر کردن به او، آن عشق احمقانه و کود کانه، دیگر برایش چه اهمیتی داشت؟ با دوهزار دلار در ساه می‌توانست بدون ترس و نگرانی، تک و تنها، خود را قاطی آن جمعیت انبوه کند، با نگاهی آسمانخراشهای شیشه‌ای را نوازش کند و در این فکر باشد که هیچ چیز، دقیقاً هیچ چیز در این سرزمین موعود غیر ممکن نیست. می‌توانست از کنار کلیسایی که از دود رنگ سیاهی به خود گرفته بود بگذرد و به ریش ضعیفی که آنجا زانو می‌زدند تا به درگاه خدا عجز و لابه کنند، بخندد و یا تا کسی خالی را از چنگ مردی که کمی آهسته‌تر از او می‌دوید، به در آورد و به داخل آن مغازه گرانقیمت برود و لباس گرانقیمتی سفارش دهد.

جو داخل مغازه شد و بلافاصله در حلقه جمعی از زنان مختلف محاصره شد. زنان زیبا، زنان زشت، زنان جوان، زنان پیر، پاکت بدست یا بی‌پاکت، برای نمونه حتی یک مرد هم در میان آن جمعی که لباس می‌پوشیدند، درمی‌آوردند، دوباره می‌پوشیدند و خرید می‌کردند، دیده نمی‌شد؛ بی‌ملاحظه، پرخاشجو و همه با هم خواهر. بله، خواهر. این خواهران در کشوری که جوانای نوعی می‌توانست دوهزار دلار در ساه در آورد، چه احتیاجی به وجود مرد داشتند؟ وقت ظهر، وقتی اداره‌ها در فاصله ناهار از کارمند خالی می‌شد، مردهای شلوارپوش با حالتی زار به پیاده‌روها می‌ریختند تا کمی نفس تازه کنند و یا خسته و کوفته روی نیمکت کنار خیابان ولو می‌شدند تا انرژی از دست رفته را بازیابند. ولی زن‌ها باریه‌های پراز اکسیژن و تنی خستکی‌ناپذیر، راهی مغازه‌های خالی از

— هادویودو؟

— هادویودو؟

به نظر نمی‌رسید که کسی به لباس طلایی جوانا توجه داشته باشد. مثل آنکه پوشیدن لباس طلایی موضوعی کاملاً عادی به نظر می‌رسید. هیچکس به هیچکس نبود. کسی به چیزی توجه نداشت: در گوشه‌ای میهمان مستی بطری ویسکی را به طرف شلوارش نگاه داشته بود. قطرات ویسکی بآرامی روی پاهایش می‌ریخت و بعد به طرز غم‌انگیزی به طرف زمین سرازیر می‌شد. سایرین سر جایشان ایستاده بودند و مرد را تماشا می‌کردند. احساس وحشت جوانا هر لحظه فزونی می‌یافت. وحشتی بدون دلیل، بی‌منطق، ترس زانوانش را خم می‌کرد و مغزش را فلج می‌ساخت. رنگ صورتش سفید شده بود.

— «Baby»، کوچولو، حالت خوب نیست؟

— چیزی نیست، آقای گومز، کمی خسته هستم.

— مشروب می‌خواهی، Baby؟

— نه، متشکرم.

— پس حرف بزن. همکاری داشته باش. اینها از زمانی که کریستف کلمب از کشتی پیاده شد، به خواب فرو رفته‌اند. تو باید بیدارشان کنی، بیا، باید با این تهیه کننده آشنا شوی.

— هادویودو؟

— هادویودو؟

تهیه کننده مرد جوانی بود که از شکار در «کنیا» بازگشته بود. سؤالاتی کلی درباره نویسنده جوانا مطرح کرد. و بعد تعریف کرد که در کنیا به شیری شلیک کرده، ولی شیر از مردن سر باز زده است. جوانا ناراحت و کسل به حرفهایش گوش می‌داد، به اطراف نگاه می‌کرد و وحشتش هر دم بیشتر می‌شد.

— Baby، حالت بهتر شد؟

— متشکرم، بهتر هستم.

— حالا باید آقای هولتز را به تو معرفی کنم. آقای هولتز همان کسی است که دوهزار دلار در ماه را به تو پرداخت می‌کند.

— بسیار خوب.

— سعی کن شاد و مهربان باشی. نمی‌دالم امشب چه بلایی بر سرت آمده است. یک «جوک» برایش تعریف کن عاشق «جوک» است.

— بسیار خوب.

به آقای هولتز که چاق و قرمز بود ولیوان مشروب را به این امید که

به محض اینکه بالباس طلایی وارد سالن کوکتیل شد، ترس عجیبی بر دلش چنگ انداخت: احساس می‌کرد به زودی اتفاقی غیر منطقی و اجتناب‌ناپذیر رخ خواهد داد، یا دشمنی ناپیدا در آن دوروبر نظاره‌اش می‌کند. نگاه نگرانیش را متوجه اطراف کرد ولی هیچ چیز که چنین احساسی را توجیه کند، نیافت. کوکتیل شبیه سایر میهمانیهای کوکتیل بود و مردم به افتخار او آنجا جمع شده بودند. وحشتزده خود را به بازوی گومز آویخت و گومز آن حرکت را حمل بر خجالتی بودن او کرد.

— یا الله، یا الله، اینها فقط یک مشت آدم احمق هستند و توفقط باید به آنها نشان دهی که وجود داری.

بعد جوانا را به میان مردم برد و برای همه تعریف کرد که او چه کسی است، از کجا آمده است و چکار می‌کند.

مردم در دسته‌های کوچک دور هم جمع شده بودند و هر کدام گیلانی پر از ویسکی به دست داشتند. وقتی جوانا نزدیک آنها می‌شد، گیلانی ویسکی از دست راست به دست چپ نقل مکان می‌کرد و مکالمه‌ای بدون معنا، پر از لبخندهای بی‌معنا و تعارفات متظاهرانه، آغاز می‌شد. ندرتاً کسی مکالمه را فراتر از تعارفات معموله، یا صحبتی درباره وضع هوا، می‌کشاند.

— «هادویودو؟» (خوشوقتم)

— خوشوقتم.

— شما ایتالیایی هستید؟

— بله، ایتالیایی هستم.

— ایتالیا کشور قشنگی است.

— متشکرم.

— خوشوقتم.

— خوشوقتم.

— امروز عجب هوای خوبی است.

— بله، روز قشنگی است.

— از نیویورک خوشتان می‌آید؟

— بله، از نیویورک خوشم می‌آید.

به زمین لیفتند با دو دست در مشت می‌فشرد، نزدیک شدند.
 — هولتز، میهمانی را که جشن امروز به خاطرش بر پا شده است، معرفی می‌کنم: این کشف تازه من است. مواظب باش او را از دست ندهی. دست چپ آقای هولتز از گیللاس مشروب جدا شد و به سچ جوانا چسبید. متوجه بود که این تکیه‌گاه محکم‌تر از لیوان مشروب است.
 — دختر خوشگلی است. چطور است او را استحان کنیم؟
 — نه هولتز، جو که نمی‌خواهد هنرپیشه سینما شود. او نویسنده همان فیلمی است که تو از آن، آنهمه تعریف کردی.
 — عجب، شما هستید؟

آقای هولتز بر فشار دست خود بر روی سچ جوانا افزود. جوانا دوباره وجود دشمنی ناپیدا را در اطرافش حس کرد و نگاه وحشتزده‌اش را متوجه نقطه دیگری کرد.
 — گوسز، این بهترین شکاری است که تا به حال برایم آورده‌ای. برایش بنشی و دفتر گرفته‌ای؟ باید هر چه می‌خواهد برایش فراهم کرد.
 بعد رو به جوانا کرد و گفت: «ببخشید میس «استعداد». اسم کوچک شما را فراموش کرده‌ام. اسمتان چیست؟»

— جو
 — جو آن؟

جوانا با خشکی جواب داد: «جوانا، نه، جو.»
 سایه اسرارآمیز دشمن ناپیدا، هر دقیقه قابل لمس‌تر می‌شد. اوقات جوانا حالا تلخ و دستهایش همچون یخ سرد بود.
 — جو که اسم سرد است!
 — نخیر، اسم زن است.
 گوسز در گوش جوانا چنین زمزمه کرد: «Baby، از تو خواهش کرده بودم که مهربان باشی.»

— خواهش می‌کنم، گوسز، از اینجا برویم.

— Baby مگر دیوانه شده‌ای؟

— از اینجا برویم!

— یواش‌تر صحبت کن. هولتز صدایت را می‌شنود.

آقای هولتز به آراسی می‌نخندید و توجهی به حرفهای آن دو نداشت.
 — شرط می‌بندم که جو از رم یک «جوک» دست اول برایم آورده

است.

— یا الله، جو، برایش یک «جوک» تعریف کن.
 جوانا دندانهایش را به هم فشرد و گفت: «داستان آن مرد ک ناپلی را شنیده‌اید؟»

— نه، نه.

— خوب، مردی از اهالی ناپل بیکار و بی‌عبار در آفتاب نشسته بود و استراحت می‌کرد. مرد ثروتمندی از کنارش می‌گذشت. از او پرسید: «چرا به ای کار کردن، زیر آفتاب نشسته‌ای؟»

آقای هولتز سچ جوانا را رها کرد و قهقهه خندید.

— مرد ناپلی به جای جواب پرسید: «تو چرا به جای اینکه در آفتاب دراز بکشی، کار می‌کنی؟» و مرد ثروتمند جواب داد: «برای اینکه پولهایم را جمع کنم و وقتی که پیر شدم، در آفتاب دراز بکشم.»

هولتز دوباره سچ جوانا را محکم چسبیده و قهقهه‌هایش شدیدتر شد.
 — آنوقت مرد ناپلی گفت: «خوب، من که از همین حالا در آفتاب دراز کشیده‌ام!»

— هاه، هاه، هاه!

آقای هولتز می‌نخندید و جوانا می‌اندیشید که عجب آدم احمقی است. یکباره در ته سالن نگاهش به یک جفت چشم آشنا و غمزده و صورتی استخوانی، مثل آنهایی که از گرسنگی رنج می‌کشند، با سوهایی قرمز، افتاد.

بلافاصله نگاهش را متوجه آقای هولتز کرد. دوباره سرش را بلند کرد. سری با سوهایی قرمز هنوز در ته سالن دیده می‌شد. جوانا همچون سنگ مرش را پایین آورد. سر با سوهایی قرمز رنگ هنوز همانجا بود. سرش را پایین آورد. مدتی سپری شد تا متوجه شود که مات و متحیر ایستادن نتیجه‌ای ندارد و باید به آن سمت بدود. آقای هولتز سچش را محکم چسبیده بود و مانع از دویدنش می‌شد.

سعی کرد دستش را آزاد کند. موفق نشد. سعی کرد آن سر و سوهایی قرمز را صدا کند. صدایی از گلویش خارج نمی‌شد. بالاخره خود را آزاد کرد و به طرف جمعیت شیرجه رفت.

جمعیت تبدیل به تیری از چوب شده بود. میهمانان شکل تخته‌چوبهایی را داشتند که خدای بازیگوش و بی‌توجهی در آن گوشه و کنار ریخته بود و هیچکس نمی‌توانست حتی یک سیلیمتر جابجاشان کند. همانجا ایستاده بودند، گیللاس به دست و لبخندشان به خشکی یک قطعه چوب بود. جلو رفتن در آن جمع همچون غرق شدن در کابوس بود؛ درست مثل وقتی که خواب می‌بینی

کسی قصد کشتن را دارد، ولی وقتی که می‌خواهی فرار کنی، پاهایت مثل چوب خشک بی حرکت می‌ماند. می‌خواهی فریاد بکشی و کمک بخوای ولی احساس می‌کنی که زبانت را بریده‌اند.

جوانا در خلوت و سکوت فریاد کشید: «ریچارد! ریچارد!»

سر قرمز همچنان بی حرکت بود. بعد ناپدید می‌شد. دوباره پیدا می‌شد، ناپدید می‌شد، پیدا می‌شد. جوانا که با دردمندی خود را به جلو می‌کشید، حداقل شش بار ظاهر شدن و بعد ناپدید شدن آن سر قرمز را دید و بالاخره وقتی که به آخر سالن رسید، او دیگر در آنجا نبود.

— Baby، دنبال کسی می‌گردد؟

این صدای گومز بود. جوانا خود را جمع و جور کرد و گفت: «نه، فکر می‌کردم چهره‌اشنایی دیده‌ام. احتمالا اشتباه کرده‌ام. شاید مشروب زیاد نوشیده‌ام.»

— حتی یک قطره آب هم ننوشیده‌ای.

— قبلا مشروب خورده بودم.

— هیچ چیز مثل ویسکی دید را مختل نمی‌کند. می‌توانم کمکت کنم؟

— نه، آنچه دیدم فقط یک شبخ بود.

— این شبخ اسمی هم دارد؟

— نه، یاد نمی‌آید.

— خوب، پس می‌توانیم برویم. بخصوص که هولتز هم از حال رفته‌است.

جوانا ناگهان سرش را بلند کرد و پرسید: «لیستی از میهمانان امشب وجود دارد؟»

— خیر، گاهی دعوت به وسیله تلفن انجام می‌شود. گاهی میهمانان به‌طور

اتفاقی و بدون آنکه بدانند میهمانی برای چه برگزار شده است، به میهمانی می‌آیند. غصه‌نخور، Baby، دنیا کوچک است و نیویورک از دنیا هم کوچکتر است. اگر کسی را گم کرده‌ای، و قرار است پیدایش کنی، پیدا می‌کنی. در رگهای من خون اسپانیولی جریان دارد. من به اشتباه عقیده‌مندم.

— گومز، من کسی را گم نکرده‌ام.

— چه بهتر!

— می‌خواهی تا هتل همراهیت کنم؟

— نه، متشکرم. کمی پیاده‌روی می‌کنم.

— خوب، خدا حافظ. کارهایت را فراموش نکنی.

— خدا حافظ، گومز، مطمئن باش.

جوانا در فکر کار نبود. به ریچارد فکر می‌کرد. با نگاهی از رهگذران ارس وجو می‌نمود. به دنبال ریچارد می‌گشت و خیال می‌کرد که چهره او را در هر رهگذری می‌بیند. به نظرش رسید چهره ریچارد را در صورت مردی که مشغول خریدن روزنامه «پرالدر» بود، شناخته است. بعد همین توهم در مورد مردی که در تاکسی مشغول سوت زدن بود، به وجود آمد و بالاخره در مورد مردی که پشتش را به او کرده بود و وقتی جوانا به او نزدیک شده بود، داد زده بود: «خوشگله می‌آیی؟» جوانا همچنان به جستجو ادامه می‌داد و ناامیدانه با خود تکرار می‌کرد که چقدر تمام این ماجرا مسخره و احمقانه است، اگر حقیقتاً مردی که او در کوکتیل دیده بود، ریچارد می‌بود، خودش به طرف جوانا می‌دوید. اصلاً مگر ریچارد نمرده بود؟ ولی ریچارد قادر نبود او را بشناسد. آن زسانها او دختر بچه‌ای بیش نبود و قیافه فعلی را نداشت. اما هر کس در آن مجلس می‌دانست که میهمانی به افتخار چه کسی است. اسم و شهرت او که عوض نشده بود. ولی گومز گفته بود که خیلی از میهمانان بدون آنکه اطلاعی داشته باشند که کوکتیل به چه مناسبت و به افتخار چه کسی برپا شده است، در آن شرکت می‌کنند. باید به جستجویش ادامه می‌داد. حداقل برای اینکه خود را از شر یک کابوس وحشتناک نجات بخشد. چطور می‌توانست او را پیدا کند؟ معلوم است: با تلفن. همه امریکاییها یک تلفن دارند. وارد یک تریا شد. اتاقک تلفنهای عمومی همه پر بود. به تریای دیگری رفت. مردی درست چند لحظه قبل از او خود را به داخل یک اتاقک خالی تلفن انداخت. به پیشخوان بار تکیه داد. یک کوکا کولا خواست و منتظر ماند تا مرد ک از اتاقک تلفن خارج شود. مرد از صحبت کردن باز نمی‌ایستاد. منتظر ماند. مرد خارج شد. او خود را به داخل اتاقک انداخت. دنبال راهنمای تلفن گشت. عجب راهنمایی! شش جلد بود. یکی را شانسی باز کرد. راهنمای تلفن افراد حرفه‌ای بود. راستی ریچارد چکاره بود؟ پدانو می‌نواخت. خودش نگفته بود که دلش می‌خواهد پیانیست شود؟ پیانیست را به انگلیسی چه می‌گویند؟ عجب احمقی! بهتر است به دنبال حرف «B» که «بلین» به آن شروع می‌شد، بگردد. این هم حرف B.

هفت صفحه راهنما پر بود از ناسهایی که با حرف B شروع می‌شد. خدایا، چطور می‌توان موجودی را از میان کیلوها کاغذ چاپی پیدا کرد؟ هیچ اسمی که با B شروع شود و مثل کلمه «Beline» با «e» ختم شود، پیدا نکرد. انگشتش روی اسم «Belin» که فاقد «e» آخر نبود، متوقف شد. شاید «بلین» را همین‌طور می‌نویسند. با دستی سوزان شماره «لورنس بلین» را که

می توانست مثلاً پدر ریچارد باشد، گرفت. از آن سوی سیم جدایی عصبی جواب داد: «خیر، خیر، در اینجا هیچکس به اسم ریچارد نداریم.»
در حالی که رنگ صورتش سرخ شده بود، گوشی تلفن را به زمین گذاشت. غرغرکنان گفت: «اصلاً چرا ریچارد باید وجود می داشت؟ ریچارد که مرده بود.» دوباره به طرف دفترچه های راهنمای تلفن بازگشت. بهتر نبود به جوزف تلفن می زد؟ «جوزف اورول؟» بی فایده بود. جوزف گفته بود که در تگزاس اقامت دارد. دفترچه راهنما را رها کرد و به طرف هتل به راه افتاد. شدیداً خسته و غصبانی بود. برای چه به دنبال این توهمات می دوید؟ دردی که به ریچارد ارتباط داشت، از سالها پیش تسکین پیدا کرده و مردانی که پس از او شناخته بود، دلیل برای مدعا بودند که وفادار ماندن به یک خاطره اسکان پذیر نیست، باید خودش را کنترل می کرد. نمی بایست بگذارد که نیروی قخیلش او را از آنچه به خاطر آن به نیویورک آمده بود، باز دارد. باید دنبال کارش را می گرفت. ولی زانوانش از درد می لرزیدند و سرش هم شروع به درد گرفتن کرده بود. حداقل اگر می توانست کمی باگومز یا مارتین درد دل کند.

دو شب اول، خواب به چشمانش راه نیافت. شب سوم تا دیر وقت با کارگردان جوانی که برای شکار به کنیا رفته بود، بیرون رفت و وقتی که از او خدا حافظی کرد، آنچنان خوش گذرانیده بود که به نظرش رسید از چنگال یک بیماری اسرار آسبز نجات یافته است. با خود چنین عهد کرد که از این پس خود را گرفتار احساسات شاعرانه و توهمات نکند و به کار و زندگیش بپردازد. بهتر بود که به مارتین تلفن می زد و به او می گفت که به رستوران «ال ماروکو» نخواهد آمد. همین کار را هم کرد. مارتین داد و فریاد و اعتراض عجیبی به راه انداخت و دست آخر از او خواهش کرد که حداقل در ساعت نه شب در رستوران «پتر» واقع در خیابان پنجاه و هفتم به او بپیوندد. التماس کنان می گفت: «خواهش می کنم، عزیزم، بیژل یکی از دوستانش را که در واقع باعث مزاحمت ماست همراه می آورد و تو باید مرا از شر این مرد ک خلاص کنی.»

در تصمیم جوانا کوچکترین خللی وارد نیامد. ساعت نه شب شام مختصری خورد و به رختخواب رفت تا درباره عقل و روایت، استقلال و آن موضوع غیر قابل بحث که این خود ما هستیم که مرنوشتمان را می سازیم، به تفکر بپردازد. احساس سرما می کرد. عجیب بود. آخرین ماه تابستان (سپتامبر) سپری نشده بود و با این وجود هوا سرد بود. بعد با احتیاط تمام دستش را از زیر سلافة بیرون کشید و سعی کرد بفهمد سردش است یا دچار

تب و درد شده است. صدای نابهنجاری متوجهش کرد که پیشخدمت، درجه تهویه مطبوع را بیش از حد بالا برده است. آهسته از جای برخاست و دنبال کلیدگشت تا آن را خاموش کند. موفق نشد. دوباره به داخل رختخواب رفت تا از تلفن کمک بگیرد. تلفن سابق کتاب مقدس و بیوگرافی آقای «شرایتون»، مؤسس هتل های شرایتون، قرار داشت مثل سایر تلفن ها از عدد صفر تا نه روی آن نوشته شده بود و بعد کنار آن اعداد، شماره هایی که مشتریان آقای «شرایتون» باید به نسبت مسئله مورد احتیاجشان می گرفتند: شماره باربر، مستخدم، واکسی، دفتر پست، دفتر مدیر، دفتر دربان، شماره تلفن های داخلی و شماره تلفن های بین المللی. ولی جوانا شماره ای برای گفتن این موضوع که به شدت سردش است، پیدا نکرد و کلید تهویه مطبوع را هم نمی توانست پیدا کند.

در حالی که از سرما می لرزید، کمی تحمل کرد، بعد شماره تلفنچی را گرفت و گفت که سردش است. تلفنچی جواب داد که این موضوع مربوط به کار او نمی شود. بعد شماره باربر، مستخدم، دفتر پست و دربان و مدیر و معاون مدیر را گرفت و همه جواب دادند که کار ارتباطی به آنها ندارد. با عصبانیت گوشی را روی تلفن گذاشت. به سراغ بیوگرافی آقای شرایتون رفت تا ببیند کلید تهویه مطبوع اتاق را کجا کار گذاشته اند. بیوگرافی فقط از لیاقت و شجاعت مردی که فقط با داشتن پنجاه سنت پول توانسته بود معظم ترین و بهترین هتل های دنیا را بسازد، صحبت می کرد. بیوگرافی شرایتون را به زمین گذاشت و کتاب مقدس را در دست گرفت. ولی در کتاب مقدس هم نوشته نشده بود که کلید برق کجاست و وقتی سردمان است چه کسی را باید خبر کنیم، دوباره از جایش برخاست. پالتو و هرچه لباس گرم داشت، درست مثل همان زمانهایی که بچه بود و فقط یک بخاری کوچک خانه شان را گرم می کرد، بر روی تخت خوابش انداخت و داخل تخت خواب شد. ولی دیگر خوابش نمی برد. لباس پوشید، توالت کرد و فکر کرد که با نوشیدن یک گیلان کنیاک در بار شرایتون خود را گرم کند. — یک کنیاک دوئل، لطفاً.

متصدی بار بی حرکت نگاهش کرد و با صدای سردی گفت:

«No ladies alone in the bar»

— یک کنیاک دوئل، خواهش می کنم.

متصدی بار همچنان بی حرکت بود. یکی از مشتریان بار دخالت کرد و خطاب به جوانا گفت: «خانمهای تنها را در بار نمی پذیرند. شما امریکایی نیستید، درست است؟»

—نه، ولی به هر حال یک گیل‌اس کنیاک می‌خواهم.
اجازه بدهید خودم یک گیل‌اس برایتان سفارش دهم. مردک باگفتن
این جمله، جلوتر رفت و نگاهش را به یقه بازلباس جوانا دوخت.
—غلط می‌کنی!

جوانا این جمله را تقریباً فریاد زنان ادا کرد و به خیابان رفت.
—تا کسی!

تا کسی نگه داشت و جوانا در حالی که در را محکم می‌کوفت، سوار
آن شد.

—رستوران «پتر» در خیابان پنجاه و هفتم.

به رستوران پتر رسیدند. در آن لحظه جوانا احساس کرد دلش می‌خواهد
به راننده تا کسی بگوید به عقب برگردد، بگوید که اشتباه کرده است و
ترجیح می‌دهد که سر به تن مارتین، دوستش بیل، و دوست سزاحمی که بیل
همراه خود آورده است، نباشد! ولی پول تا کسی را پرداخت، از پله‌های
رستوران به طرف پایین سرازیر شد. به خود گفت عیبی ندارد. ده دقیقه در آنجا
خواهد ماند، یک گیل‌اس کنیاک سفارش خواهد داد و در عین حال مارتین
را خوشحال خواهد کرد. در را باز کرد و به جلو رفت. رستوران کوچک و شلوغی
بود با سبزه‌های سرسبز و شکوه بعضی از رستورانهای انگلیسی. مارتین را دید
که سیگاری بر لب دارد و سمت راست و چپش دونفر سرد قرار گرفته‌اند. جوانا
نگاهی سطحی به آن دو انداخت.

—بدجنس، بالاخره آمدی؟ وای که چقدر خوشحالم. بعد مارتین مراسم
معرفی را انجام داد.

—جو، این بیل است. بیل، این جو است.

بیل از جای برخاست و دست جو را محکم فشرد.

—جو، این دوستم دیک است. دیک با جو آشنا شو.

دیک از صندلی بلند شد و جوانا دستش را به طرف فضا یا به سمت

«ریچارد بلین» دراز کرد.

وانا حالت آدم مجنونی را داشت که به کمک ارواح و مقدسین به دنبال چیزی
می‌گردد و هر قدر جستجویش بی‌فایده‌تر می‌نماید، مجنون‌تر می‌شود، ولی هنگامی
که بالاخره آن شیئی را به دست می‌آورد، به آرامش مطلق دست می‌یابد و
تقریباً از آن همه دیوانگی که کرده است شرم‌منده می‌شود. جوانا حالا با همین
حالت به سردی که در ایام نوجوانی و نیز روزهای اخیر اقامتش در نیویورک
باعث رنج و عذاب او شده بود، نگاه می‌کرد.

در خود هیچگونه احساس شادی یا تعجب یا رضایت نمی‌یافت. فقط
با خود می‌گفت: «پس این جوزف بود که کشته شده بود. عجب! ریچارد چقدر
عوض شده است.»

در پنهانی‌ترین گوشه‌های حافظه‌اش خطوط مشخص چهره او را پیدا کرد
و بعد به نظرش رسید که در مقابل آدم جدیدی قرار گرفته است. گونه‌هایش هنوز
فرو رفته می‌نمود ولی حالا در کنار فرورفتگی شیاری نیز دیده می‌شد. دهانش
دیگر رنگ غم نداشت و حالتی حاکی از بی‌زاری در آن به چشم می‌خورد.
بدنش لاغرتر از گذشته می‌نمود و فقط حالت گیجی نگاهش تغییرناپذیر باقی مانده
بود. رنگ آبی چشمهای ریچارد را خوب به خاطر می‌آورد.

ریچارد در حالی که دستی را که به طرف او دراز شده بود، می‌فشرد،
گفت: «هالو، جو.»

کاملاً معلوم بود که جوانا را نشناخته است. بیل پیش را در میان
دندانها گذاشت. مارتین دهانش را به شنیدن صدای جوانا از تعجب باز کرد.
—ریچارد، مرا نمی‌شناسی؟

ریچارد بی‌حرکت باقی ماند. بیل دهانش را باز کرد و حلقه دودی را
به خارج فرستاد. مارتین هیجانزده دستهایش را برهم کوفت و گفت: «عجیب
است، عجیب است! این دو یکدیگر را می‌شناسند.»

—اسم تو ریچارد بلین است، درست است؟

—بله، اسمم ریچارد بلین است.

سکوتی طولانی حکمفرما شد.

—ریچارد، من جوانا هستم.

باز هم سکوت. صورت ریچارد را حالتی از تردید فرا گرفته بود. جوانا آب دهانش را فرو برد و گفت: «زمان جنگ... با جوزف اورول.»
ریچارد ناگهان از جای جست. گویی با شنیدن اسم جوزف، سوزنی در بدنش فرو کرده اند. بعد به طرف بیل برگشت و باز به جوانا خیره شد.

— من بزرگ شده ام، ریچارد.

ریچارد دوباره به بیل نگاه کرد و این بار فریاد زد: «جوانای کوچولوا»
و جوانا یکباره متوجه شد که صورتش روی یقه کت ریچارد قرار گرفته است. بوی تند اودکلن به نیشاش رسید. احساس کرد دو بازوی استخوانی، او را سبخت در آغوش می فشارند. خونسرد و بدون هیجان، صدایی را که حالا گاهی شبیه به آواز می شد باز شناخت.

— غیر ممکن است، جداً غیر ممکن است. اگر در خیابان تو را می دیدم حتماً نمی توانستم تو را بشناسم. تو یک زن شده ای.
— بیست و شش سالم است.

— من سی و چهار سال.

ریچارد اول یک دست و بعد دست دیگر جوانا را در دست گرفت و محکم فشار داد. بعد او را در صندلی کنار خود نشاند.

— جوانا، تو در نیویورک چه می کنی؟

— کار می کنم. در کار فیلم هستم.

— با کی؟

— با مردی به اسم گومز.

— گومز؟ او را می شناسم.

و این بار جوانا به طرف مارتین برگشت. مارتین هیچ چیز از ماجرا نفهمیده بود. گفت: «عزیزانم، از اینکه شما با هم آشنا درآمدید، خوشحالم ولی از اینجا ماندن خسته شده ام. دلم می خواهد به «ال ماروکو» بروم و کمی برقصم. شما هم این واقعه را در «ال ماروکو» جشن بگیرید. بیل، درست می گویم؟»

بیل حرف مارتین را تصدیق کرد. از جای برخاست و کت پوست مارتین را بر روی شانه های لختش انداخت بعد نگاه پرشگرش را متوجه ریچارد و جوانا کرد.

ریچارد و جوانا جوابی ندادند.

مارتین چنین غرید: «زود باشید، بچه ها!»

ریچارد و جوانا جوابی ندادند.

مارتین چنین غرید: «می خواهم از اینجا بروم.»

ریچارد و جوانا جوابی ندادند.

مارتین چنین گفت: «او کی. هر کاری دلتان می خواهد بکنید، شما را

بعداً در «ال ماروکو» خواهیم دید. بیل در سکوت به دنبال او به راه افتاد.

جوانا و ریچارد با ناراحتی به هم نگاه کردند.

— ریچارد، تو در کوکتیل آقای هولتز نبودی؟

— چرا، یکی از دوستان مرا با خود به آنجا برد و من اصلاً نمی دانستم

آنجا چه خبر است. خیلی زود. هم مجلس را ترک کردم. چطور مگر؟

— من تو را آنجا دیدم.

— یا حضرت مسیح! کجا بودی؟

— آن مجلس به افتخار من برپا شده بود.

— یا حضرت مسیح! می خواهی بگویی تو همان دختری هستی که آن

لباس وحشتناک طلایی را برتن کرده بود؟ یا حضرت مسیح! این تو بودی؟

یا حضرت مسیح! چرا صدایم نکردی؟

— تو آخر سالن بودی. وقتی که به آن نقطه رسیدم، تو آنجا نبودی.

فکر کردم تو یک شبیح هستی. فکر می کردم تو مرده ای. می دانی؟

— من؟ این جوزف بود که خود را به کشتن داد. می خواست فرار کند

و به یک دسته از پارتیزانها پیوندد. برای همین هم مرد. من وقتی که از مرز

گذشتم، برای شما پیاسی فرستادم. پیام به شما نرسید؟

— چرا، ولی عوضی. گاهی چنین اتفاقاتی روی می دهد.

— تو راستی همه آن جزئیات را به خاطر داری؟ حقیقتاً من در یاد

باقی مانده بودم؟

— معلوم است. حتی سعی کردم بعد از آن میهمانی به تو تلفن کنم،

ولی اسمت را در دفترچه راهنمای تلفن پیدا نکردم.

ریچارد با نشانه ای از دردسندی خندید.

— می دانی، در آن دفترچه سه هزار و صد و شانزده اسم «اسمیت»،

دو هزار و چهارصد و چهل و چهار اسم «ویلیامز»، و دو هزار و هشتصد و سی و

پنج اسم «براون» نوشته شده است. ولی حتی یک اسم «بلین» در آن نوشته نشده.

همین موضوع مرا از سایر امریکاییها متمایز می کند. فکر نمی کنی؟ من تحت

حمایت اسم مادرم هستم. قبض تلفن را «ماسی» می پردازد. زود باش شماره تلفنم را

یادداشت کن.

جوانا با حرکتی ماشینی و آهسته آهسته شماره را یادداشت کرد. به تدریج عجیب

بودن آن دیدار و اجتناب ناپذیری اش در ذهن او رنگ می گرفت و وحشت غریبی بردش جنگ می انداخت.

— ریچارد، تو... تنها زندگی می کنی؟

— معلوم است، می خواستی با کی زندگی کنم؟

— تو... زن نگرفته ای؟

— من؟! نه. تو چطور؟

— نه، تنها زندگی می کنم.

حالا وحشت، در دل جوانا، جای خود را به احساس محبت داده بود.

— بی دانی، ریچارد، همه چیز تو را خوب به یاد دارم. می گفتی دلت

می خواهد پیانیست شوی. بالاخره دنبال این کار رفتی؟

— نه، دیگر خیلی دیر شده بود. حالا عکاس هستم. بیشتر در زمینه

مد کار می کنم. تا به حال عکسهای مرا در مجلات «هارپرز بازار» و «اسکایر» ندیده ای؟

— چه حرفها که راجع به نیویورک برایم نمی گفتی. خانه هایی که سر

به آسمان می ساینند، دستهایی که زیر شکم ستاره ها را غلغلک می دهند...

— یا حضرت مسیح، عجب حافظه ای داری! خیلی دروغ به هم بافتم.

درست است؟

— اینها دروغ نبود. من نیویورک را همانطور دیدم که تو برایم

توصیف کرده بودی.

ریچارد چشمان تشکرازیش را متوجه جوانا کرد و بعد نگاهی به

ساعتش انداخت.

— جوانا، خوابت می آید؟

— نه، اصلا.

— بسیار خوب. حالا ساعت ده ونیم است و من هرگز قبل از طلوع

آفتاب به خواب نمی روم. فکر می کنم که خواب وقتی را که برای زندگی کردن

دارم، از من می دزدد. برویم نیویورک را پیدا کنیم.

ریچارد ناگهان وحشزده ایستاد.

— البته نمی خواهم تو را مجبور به این کار کنم. همین طوری گفتم...

شاید ترجیح می دهی به مارتین پیووندی... تو را پیش مارتین خواهم برد.

— نمی خواهم پیش مارتین بروم.

— عالی است، زنده باد!

مثل آدمهای بی نزاکت فریاد می کشید و خود را تکان می داد.

— جوانای من! راستی مارتین تو را چه صدا می زد؟

— جو، حالا همه مرا «جو» صدا می زنند.

— عالی است! اسم قشنگی است. من هم از این به بعد تو را جو صدا

خواهم زد.

— ولی من مثل سابق ریچارد صدايت می کنم.

— بله، مثل ماسی. ماسی هم همیشه مرا ریچارد صدا می کند.

— راستی چرا تو را «دیک» صدا می زنند؟

— دیک، مخفف ریچارد است. من از آن آدمهایی هستم که باید با

اسم مخفف صدايم کنند.

— من هم همین طور. مگر نه؟

آن شب در نیویورک باد ملایمی می وزید. طعم نمک آلود دریا،

بوی گند بنزین و گرد و خاک را می شست و می کشت: بوی ماهی تازه، شبیه

همانی که در ساحل دریا، وقتی که احساس خوشبختی می کنیم؛ به شامان

می رسد. چهار راهها نمایی از رنگ قرمز و سبز و زرد بود. راننده ای که

آنها را به طرف بندر می برد، خوشحال می نمود. در بندر کشتیها پشت سرهم

به آراسی می رقصیدند و شباهت به قایقهای کوچک داشتند. جوانا هرگز

کشتیهایی به این عظمت را از نزدیک ندیده بود. کشتیها سفید بودند و

زیباتر از کشتیهای بقیه دنیا. بوی خوش خزه های دریایی، گرد و خاکشان را

می زدود. صدای «فری بوت ها» که مردم را به «استاتن آیلند» می برد، به گوش

می رسید.

— جوانا، هیچ وقت سوار «فری بوت» شده ای؟

— نه، هیچ وقت.

— زود باش، الان حرکت می کند.

و حالا «فری بوت» به حرکت در آمده بود و سوجهای گرد و کفد

آلود دریا به دنبالش بود. در دریایی تیره، زیر آسمانی تیره و بدون ستاره، از

انظار دور می شد تا خود را به آخرین نقطه جزیره، «وال استریت» برساند.

— نگاه کن، «وال استریت» می لرزد. همیشه با وزیدن باد به لرز،

در می آید.

— سرنگون نمی شود؟

— نه، نمی تواند سرنگون شود. جاودانی است.

همچون دو کودک احمق، قهقهه می زدند. صورت جوانا در اثر تراوش

سوج دریا و زیر دستان ریچارد، تازه و شاداب می نمود. ریچارد سر او را به

—قبلاً آنجا را دیده‌ام.

—نه، ندیده‌ای.

جوانا طبیعتاً در آن چندروز بارها «تایمز اسکویِر» را دیده بود. ولی حالا به نظرش می‌رسید که هرگز آن را این چنین ندیده است. از لبانش خنده‌ای شاد و حاکی از تسلیم می‌تراوید. ریچارد با دست، جهنم نور را که دیوارها، پشت بامها و خیابانها را می‌سوزانید، و دودی را که از اسفالت بیرون می‌زد، نشان می‌داد و به آبشار نقره‌ای که از طبقه چهارم عمارتی به پایین می‌ریخت تا نوعی آب معدنی را توصیه کند و آتش که در طبقه سوم می‌گداخت تا سیگار مخصوصی را تبلیغ کند، اشاره می‌کرد. در طبقه دوم چند آدمک اسکاتلندی به رقص در آمده بودند و بطری ویسکی در دست داشتند. بر دیوار عمارت «تایمز» حروفی از نشونهای سبز و آبی و بنفش مرده و زنده می‌شدند تا دستگیری گانگستر معروفی را خبر دهند و بعد دوباره حروف رنگین نمایش فیلمی از مرلین-مونرو را اعلام می‌کردند.

—بگو ببینم جو، اینجا را دوست داری؟ هان؟ دوست داری؟

—عالی است، ریچارد!

—در «تایمز اسکویِر» همه چیز عالی نبود. در پیاده‌رو خیابان مردگدایی درحالی که پمپ آب را سخت در آغوش گرفته بود، به خواب رفته بود و جوانهای بیکاره پیکر بیحرکت لختش را به لگد می‌گرفتند: در پیاده‌رو دیگر، زنی از «ارتش نجات» سرش را که از آن رویان بزرگی بیرون زده بود، به طرف آسمان گرفته و دیوانه‌وار فریاد می‌زد: «لعنتی‌ها! شما خواهید مرد! خداوند شما را خواهد کشت!» مردم زمزمه می‌کردند: «اوه، چه ترسناک است!» در کنار در ورودی بارها، فاحشه‌ها خود را عرضه می‌کردند و مستها بالا می‌آوردند و انسانهای تنها فقط می‌گریستند. ولی آن شب، جو و ریچارد این چیزها را نمی‌توانستند ببینند، چون هر دو شاد و سبکبال به دوران کودکی بازگشته بودند.

—ریچارد، برایم بادام سوخته می‌خوری؟

—اوه، بله، البته.

عطر بادامهای مخلوط شده با شکر و کره، شامه جوانا را نوازش می‌داد و ریچارد از این موضوع لذت می‌برد. هیچ بادام سوخته‌ای تا به حال آن قدر به دهانشان سزه نکرده بود. وقتی ریچارد بچه بود، «مامی» هرگز اجازه نمی‌داد که بادام سوخته بخورد. می‌گفت که کثیف و غیر بهداشتی است. وقتی جوانا بچه بود، مادرش هرگز اجازه نمی‌داد که بادام سوخته بخورد. می‌گفت که

عقب می‌گرداند تا بانوی عظیم آهنین را که مجسمه آزادی می‌نامند، تماشا کند. ریچارد سکه‌ای را داخل دوربین بزرگ کشتی می‌انداخت و بانوی آهنین، نزدیک و نزدیکتر شد. حالا خود را روی جوانا انداخته بود و جوانا تقریباً می‌توانست دهان، بینی، لباس سبز، و تاج سرش را لمس کند. تاجی که پرستوها به آراسی در اطرافش پرواز می‌کردند و یا از آنجا با بالهای باز و بدن کشیده و پنجه‌های در هم فرو رفته، به پرواز در می‌آمدند تا ناله‌ای را از منقار آزاد کنند. ناله به زودی با فرارسیدن موجهای کف‌آلود بعدی، فراموش می‌شد و صدای «فری بوت» دوباره به گوش می‌رسید که دوباره تور را به زمین برگردانده است. و باز یک تاکسی دیگر و آسانسوری که تور را به مرتفعترین برجهای عالم می‌رساند.

—هیچ وقت، شبها بر بالای «اسپایر استیت بیلدینگ» رفته‌ای؟

—نه، هرگز.

—زود باش عجله کن، آسانسور حرکت می‌کند.

و حالا آسانسور مثل بادی تند بالا می‌رفت: گوشه‌های پر از هوا شده بود، ولی برایت مهم نبود. دلت پایین می‌ریخت، ولی باز هم مهم نبود. مثل آن بود که هرگز در هیچ آسانسوری قرار نگرفته و شماره‌های زرد رنگی را که در موازات طبقات مختلف، بیستم، سی‌ام، چهل، پنجاهم و شصتم، خاموش و روشن می‌شد، ندیده بودی.

—خداوندا، ریچارد، این آسانسور چقدر سریع می‌رود... هشتاد، نود، صد، صدویک، صدودو، صدوسه...

—ما در آسمان هستیم!

—پرواز می‌کنیم!

—آن تراس را زیر پایمان می‌بینی. یکبار یک هواپیما با آن برخورد

کرد.

—خدا یا، تراس فرو نریخت؟

—نه، هواپیما فرو ریخت!

و حالا آسانسور مثل باد تندی پایین می‌رفت.

گوشه‌های پر از هوا شده بود، ولی برایت مهم نبود. دلت پایین می‌ریخت، ولی باز هم مهم نبود. تاکسی دیگری تو را درون نور، صدا و صورتهای مردم فرو می‌برد.

—ریچارد، مرا به کجا می‌بری؟

—به «تایمز اسکویِر»

سنگین است و دل درد می آورد.

— ریچارد، می آیی تیراندازی کنیم؟

— O. K. ! تیراندازی می کنیم.

در آنجا می شد تیراندازی و هزاران کار دیگر کرد. می شد تیر عجیب و غریبی را در یک شماره قلابی روزنامه تایمز چاپ زد و سرنوشت و فال خود را از ماشین کامپیوتر خواست. جو و ریچارد ماشه تفنگ را به حرکت درآوردند و هجده شمع را که ردیف روی تخته ای قرار گرفته بود نشانه گرفتند. پشت سر جوانا، پسرهای ولگرد فریاد می زدند: «یا الله، بزن، تو برنده ای!»

و ریچارد که می گفت: «از حیثیت اسریکا دفاع می کنم!»

و جوانا: «و من از حیثیت اروپا!»

جوانا هفده شمع را خاموش کرد و ریچارد شانزده تایی آنها را.

— جوانا، تو از من بردی. خوشحالم!

— هفده عدد نحسی است. خوش شامسی نمی آورد.

— نه، خوش یمن است، خوش شانس می آورد. «گودلاک» (خوش-

شانسی)

ریچارد یک شماره فوق العاده از روزنامه تایمز را به جوانا هدیه داد. دستور داده بود تیرتی به مضمون زیر با درشت ترین حروف ممکنه روی آن چاپ کنند:

Gio, arrived in New York! Dick is very happy

(جوانا وارد نیویورک شده است! دیک خوشبخت است!)

— ریچارد، تو پرستیدنی هستی.

— هیچ وقت به پای تو نمی رسم.

آن شب در نیویورک باد ملایمی می وزید. طعم نمک آلود دریا، بوی گند بنزین و گرد و خاک را می شست و می کشت: بوی ماهی تازه، شبیه همانی که در ساحل دریا، وقتی که احساس خوشبختی می کنیم، به مشامان می رسد. و آنجا هیچ کس نبود که به آنها بگوید: «حالا دیگر بس است، بچه ها!» چهارراهها نمایشی از رنگ سبز، زرد و قرمز بود. سکوت خطرناکی کیفیت هر چیزی را، نگرانی آنها و تمام شهر را کاهش می بخشید. در مقابل ویتترین رستورانی، متوقف شدند. مرغابی بسیار بزرگی که پرهایش را کنده بودند، در کنار لوله های کالباس به ابعاد یک ستون و کاهوایی که هر برگش خود ظرف بزرگی را می ماند، به خواب رفته بود. همه چیز آنچنان غنی و عظیم بود که به نظر می رسید در سیاره دیگری و مخصوص سیر کردن شکم غول سیری ناپذیری پرورش یافته است.

جوانا تعجب زده بود.

— حالا کجا می رویم؟

— به «رادیوسیتی». دلم می خواهد بزرگترین سینمای دنیا را نشانت

دهم.

مقداری بادام زمینی خریدند و به داخل بزرگترین سینمای دنیا رفتند. کنار هم نشستند و «جان وین» را که سوار بر اسب بود، تماشا کردند. — بادام زمینی می خواهی؟

ریچارد پاکت بادام زمینی و بعد دست جوانا را در دست گرفت. انگشتانشان بهم فشرده شد. انگشتان هر دو در اثر نمک بادام زمینی ها کمی کثیف شده بود، ولی هیچکدام متوجه این موضوع نشدند.

حواششان متوجه «جان وین» نیز که حالا از اسب پیاده شده بود و با شلیک کردن یک گلوله داشت مردی را می کشت، نبود. از سینما خارج شدند.

. ساعت رادیوسیتی دوازده و نیم شب را نشان می داد. هر دو می دانستند که دیروقت است، هر دو خسته هستند، و دوران بچگی را پشت سر گذاشته اند و باید از یکدیگر جداحافظی کنند.

— جو، خوابت می آید؟

— نه، خوابم نمی آید.

— د... دلت می خواهد جای دیگری برویم؟

— بله، دلم می خواهد جای دیگری بودیم.

و آخرین اشتبه هم صورت پذیرفت.

آخرین اشتباه «پالادیوم» یا سالن رقص سیاهپوستها، نام داشت. سیاهها روی زمین نشسته بودند و کف دستهای صورتی رنگشان را به هم می کوفتند. مرد درشت هیکلی طبل بزرگی را می نواخت. پاهای بزرگ، شکم بزرگ و انگشتان بزرگی داشت و با انگشتانش ریتمی شدید و وحشتناک را که سیاهها به آن «تویست» می گویند، از طبل می دزدید و شاید هم با غرور و افتخاری ملتی سالم، آنرا خلق می کرد. طولی نکشید که نواختن طبل با آرنج و بعد سر ادامه یافت و صدای طبل هر لحظه فزونی گرفت. سیاهها در حالی که باسن، شانها و بازوان را به شدت تکان می دادند خود را به وسط پیست انداختند. یکی از آنها فریاد کشید: «Come, young lady, come!» (بیا، دختر، برو) و دیگران دم گرفتند: «Go, young lady, Go» (برو، دختر، برو). صد نفر سیاهپوست، دویست نفر و شاید سیصد نفر، جوانای کوچک و

سفید را احاطه کرده بودند. دست می زدند و با چشمهای درشت و دندانه‌های بزرگ قهقهه سر می دادند. هیجان هر لحظه فزونی می گرفت.

— بیا برقصیم، ریچارد!

— تو دیوانه‌ای!

Go young lady! Go!

— خواهش می کنم، ریچارد! بیا!

— آرام بگیر، جو!

Come, young lady! Come!

سیاهپوستی که بار اول چنین جمله‌ای را ادا کرده بود، جلوتر آمد. صدای طبل هر لحظه شدیدتر می شد. سیصد جفت چشم به جوانا خیره شده بود. چشمانی شاد و در عین حال خشم آلود. سیصد صدایی که مهربان و در عین حال خصمانه از گلو برمی خاست، او را به رفتن روی پیست تشویق می کرد. سیاهپوست کاملاً نزدیک جوانا رسیده بود. بازوانش را چسبیده بود و او را به وسط پیست می کشید.

— خانم، دلت نمی خواهد با یک سیاهپوست برقصی؟

صدای طبل کاهش یافت و سکوت تقریباً فضا را در برگرفت.

— نمی خواهی؟ هان، نمی خواهی؟

جوانا از جای برخاست. لحظه‌ای به دنبال ترس یا نفرت تأمل کرد و بعد یکباره خود را روی پیست انداخت و در میان تکان باسن‌ها، چهره‌های در هم رفته و بوی عرق غرق شد. صدای طبل شدیدتر می شد. سیاهان فریاد را از سر گرفته بودند و ریچارد نیز با آنان همراه شده بود. جوانا به آخرین فریاد ریچارد نیز گوش فرا داد و بعد، با سرو وضع پریشان و احساسات آشفته، خود را در کنار پسر بچه‌ای یافت که قلبش بخاطر او می طپید. حالا پسر بچه او را سوار تا کسی کرده بود و به طرف «واشینگتن اسکویر» می برد و طوری به او نگاه می کرد که گویی هیچ حرفی برای زدن ندارد.

به این ترتیب، جوانا برای اینکه حرفی زده باشد، گفت: «مارتین در اینجا زندگی می کند.»

— من هم سه خیابان آن طرفتر زندگی می کنم.

— برویم منزل تو یک ویسکی بنوشیم؟

— نه... نمی دانم یخ در یخچال دارم یا نه.

— البته که داری!

جو، ریچارد را به طرف خانه دو طبقه‌ای که دری سبز رنگ داشت هل

داد و به اتفاق به خانه ریچارد رفتند.

— ویسکی روی میز تحریر است. می روم یخ بیاورم.

— جو، ریچارد را دید که به طرف آشپزخانه حرکت می کند و در حین

راه رفتن کتش را در می آورد. پیراهن ریچارد روی شانه‌های استخوانی اش گریه می کرد. جوانا احساس کرد موجی از مهر و محبتی شیرین، قلبش را زیر و زو می کند.

ویسکی را نوشیدند. جوانا به آرامی و بدون هیچگونه نیازمندی به آن و ریچارد بایک جرعه بزرگ هردو ساکت بودند. ریچارد به طرف گرام رفت و چند صفحه روی آن گذاشت، بعد کفشهایش را در آورد و خود را روی تخت خوابش انداخت. از پنجره نور نئونهای آبی رنگی که روشن و خاموش می شدند تا مشروب «جین گوردون» را تبلیغ کنند، دیده می شد. جوانا چنین اندیشید که انعکاس آبی-رنگ نور بر روی صورت ریچارد او را شبیه فرشته‌ای کرده است. وجه تشابه دیگرش با فرشتگان، نوعی شیرینی زنانه و موهای بلندی بود که پیشانی و گوشهایش را می پوشاند.

— عجب صفحه قشنگی است. عجب صدایی! خوش است می آید؟

— کیست؟

— «فیتزجرالد». قلب مرا تکان می دهد. در یک سال شش بار این

صفحه را خریده‌ام. غمگین هستی، جو؟

— نه، چرا؟

— تو چقدر کم حرف می زنی. من برعکس پر حرفی می کنم. نمی توانم

ساکت شوم. بخصوص وقتی که احساس خوشبختی می کنم. تو خوشبخت هستی، جو؟

— بله.

— من آنقدر در این لحظه احساس خوشبختی می کنم که از عظمتش

به وحشت می افتم. می پرسی وحشت از چه؟ نمی دانم. از همه چیز و از

هیچ چیز. شاید به این خاطر که احساس می کنم بیست سال دارم. یا

حضرت مسیح! نکند آزر خطر باز مثل آن سالهای جنگ به صدا در آید. نکند

آلمانها سر برسند!

یک گیلان دیگر ویسکی بالا انداخت. دستهایش را زیر سرش گذاشت

و به سقف خیره شد. درست مثل آن روزی که جوزف در حمام بود و جوانا به

کنارش رفته بود.

— بله، من نباید بیشتر از بیست سال داشته باشم. وقتی فکر می کنم

که شب پیش در آن کوکتیل بودم و سرسری به دختری که لباس طلایی به تن داشت، نگاه می کردم. چطور می توانستم فکر کنم این دختر همان دختر بچه ای بود که با غرولند تخت خوابش را به من قرض داده بود. دنیا چقدر کوچک است! تو چقدر خوشگلی. باید برای من مدل عکاسی شوی. جدی می گویم. وقتی می رقصیدی محشری به پا کرده بودی. آن سیاهها با چشمانشان تو را می خوردند. یک لحظه وقتی آن میمون بزرگ به طرفت آمد و تقاضای رقص کرد، سخت نگران شدم. بعد وحشت کردم. مدام فکر می کردم همان لحظه تو را قورت خواهند داد.

جوانا گلاس تقریباً دست نخورد؛ ویسکی را به کناری گذاشت و با احتیاط روی لبه تخت نشست. ریچارد مثل همان روزها دستها را زیر سر گذاشته بود و مرتباً حرف می زد. لریزه ای زانوان جوانا را فرا گرفته بود. مثل همان روز شقیقه چپش به شدت شروع به زدن کرده بود. همه چیز از همان لحظه بخصوص شروع می شد که در آن روز متوقف شده بود. جوانا کمی بیشتر نزدیک ریچارد رفت و نگاهش را مستقیم به چشمانش دوخت.

— ریچارد.

— فهمیدم، خسته ات می کنم. معذرت می خواهم متوجه هستم که کمی دیر شده است. دو و نیم بعد از نصف شب است. دلت می خواهد به هتل برگردی. ولی نه، خواهش می کنم کمی صبر کن. دلت می خواهد تلویزیون ببینی. الان آن را روشن می کنم.

ریچارد باز گلاسش را از ویسکی پر کرد. این بار حالتی کاملاً عصبی داشت. دگمه تلویزیون را فشار داد. روی صفحه تلویزیون، دختری با لباس خواب، بر روی تشکی بالا و پایین می پرید.

— عجیب است، باید در این ساعت برنامه خوبی داشته باشد. ولی نه، نه، ساعت دو و نیم نیمه شب است دلت می خواهد به هتل برگردی؟ نه، صبر کن، خواهش می کنم.

جوانا مصمم چنین گفت: «ریچارد، من نمی خواهم تلویزیون ببینم. به هتل هم بر نمی گردم.»

بعد به ریچارد نزدیکتر شد و همه چیز همان طور اتفاق افتاد که باید اتفاق می افتاد: در حالی که دختری در لباس خواب برای تشک مخصوصی تبلیغ می کرد، «فیتزجرالد» آهنگش را می خواند و نئونهای مشروب «گوردون-جین» هم بالای سرشان خاموش و روشن می شدند: مثل صحنه ای از یک فیلم تجاری درجه سه. حالا ریچارد چراغ را خاموش کرده بود و همچون مردی که

در مسابقه دو شرکت کرده است، نفس نفس می زد. جو بر عکس، نفس رادر سینه حبس کرده بود، درست مثل زمانی که بمبها از هواپیما فرو می ریختند. هیچگونه احساس لذت، رضایت یا ترس و وحشتی نمی کرد. فقط احساس خواب شدیدی بر وجودش چنگ انداخته بود، بعد احساس خستگی و بی حوصلگی، باز خواب شدید و دوباره خستگی و بی حوصلگی و بالاخره دردی شدید، درست مثل آن روزی که دکتر به دنبال یک گوش درد دردناک، میله داغی را به داخل گوشش فرو کرده بود. آن وقت چشمهایش راگشود و چشمهای ریچارد را دید که از حدقه درآمده، ناامید و متعجب، به او نگاه می کردند. ریچارد که ناله کنان می گفت: «Oh! I am sorry, sorry, sorry» (معذرت می خواهم، مرا ببخش، مرا ببخش). بعد خود را به گوشه تخت خواب کشاند، صورتش را بادستها پوشاند و شروع به ناله کرد. ناله ای که به زودی به هق هق گریه دردمند و ناامیدانه ای تبدیل شد: گریه بچه ای که مرتکب عمل خلافی شده است ولی دلیل این کار را نمی داند و می ترسد که به خاطر آن تنبیه شود.

— ریچارد، خواهش می کنم، گریه نکن. دلیلی برای گریه کردن وجود ندارد. خواهش می کنم ریچارد این من هستم که باید گریه کنم. فکر نمی کنی؟ به من نگاه کن ریچارد: به نظرت می رسد که من گریه می کنم؟ جوانا چشمانی عادی داشت و حتی گره کوچکی گلویش را آزار نمی داد. احساس پشیمانی یا رضایت یا تقصیر نمی کرد. فقط در پنهانترین نقطه بدنش، احساس درد می کرد. درد حالا مثل دندان درد، شدت پیدا کرده بود.

— مرا ببخش جو، مرا ببخش.

— ریچارد، آرام باش. نمی توانم شاهد گریه تو باشم. بس کن.

ریچارد همچنان گریه می کرد. جوانا از جایش بلند شد. روب دوشامبر ریچارد را پوشید و چراغ را روشن کرد. گرام و تلویزیون را خاموش کرد و به جستجوی دستمالی مشغول شد. بعد همچون مادری که به دلداری از فرزند بیمارش می پردازد، به طرف ریچارد بازگشت، دستهای او را از صورتش کنار زد، گونه هایش را پاک کرد، ملافه و بعد پتو را به رویش انداخت، بالش را مرتب کرد و به رختخواب برگشت. سر ریچارد را روی شانه خود گذاشت. مدت های مدید در این حالت باقی ماندند و در حالی که شب می رفت که روز شود، به خاطر همه چیز از یکدیگر معذرت خواستند.

سپیده دم وقتی که چراغهای نئون «گوردون جین» به خاموشی گراییدند، ریچارد نفس بلندی کشید و در حالی که دستمال خیس را میان دندانهایش می فشرد، خود را روی بالش مجاور انداخت. جوانا منتظر ماند تا او

به خواب رود. با احتیاط از تخت‌خواب پایین آمد، لباس‌های مه‌آلوده‌اش را جمع کرد و در حالی که کفش‌هایش را به دست گرفته بود، از خانه ریچارد خارج شد. هوا سرد بود و باد ملایمی می‌وزید. برگی رقص‌کنان در فضا به شقیقه‌های شیرفروش سیلی زد و مردک شروع به فحاشی کرد. راننده یک تاکسی اتومبیل را نگاه داشت و به جو گفت: «Baby، شب خوبی را گذرانده‌ای؟» جوانا سوار تاکسی شد و به سردی گفت: «هتل پارک شرایتون.» و به محض اینکه به هتل رسید، به خواب سنگینی فرو رفت.

*

بعد از ظهر روز بعد، از خواب بیدار شد. احساس می‌کرد که اتفاقی روی داده است که کیفیت آن را به خوبی به خاطر نمی‌آورد. به یاد مسئله تهویه مطبوع افتاد، ولی موضوع آن نبود. به یاد بحث و مجادله‌اش با مسئول بار هتل افتاد، ولی موضوع آن نبود. به یاد تاکسی افتاد که او را به نزد پتر و مارتین می‌برد و مارتین که فریاد می‌زد: «پس شما یکدیگر را می‌شناسید؟» ولی موضوع این نبود. به یاد تیراندازی در پارک تفریحات افتاد و ریچارد که فریاد می‌زد: «تو برنده شدی. خوشحالم!» ولی موضوع این نبود. به یاد صحنه رقص در «پالادیوم» افتاد و سپاهبوستی که می‌گفت: «نمی‌خواهی با من برقصی، هان، نمی‌خواهی؟» ولی موضوع این نبود. به یاد ریچارد افتاد که روی تخت‌خواب افتاده بود و گریه‌کنان می‌گفت: «I am sorry, sorry, sorry»

و یک باره به خاطر آورد که چه اتفاقی روی داده است. اول احساس تعجب شدیدی وجودش را فراگرفت و بعد وحشتی عظیم. احساس می‌کرد اتاق، تبدیل به گودال سیاهی شده است که او را یکسره به طرف جهنم سوق می‌دهد. دستی به شکمش کشید تا ببیند آیا تغییری نکرده است: به نظرش رسید که نسبت به قبل فرقی نکرده است. بازوان و پاها و بقیه بدنش را لمس کرد درست مثل کسی که به اجزای کثیف و وحشتناکی دست می‌زند. همان دست‌ها و پاها و بدن سابق بودند. به دنبال درد جسمانی که آزارش داده بود، گشت و از آن هم اثری نیافت. فقط یک سؤال نگران‌کننده

ذهنش را به خود مشغول می‌داشت: «حالا چکار باید بکنم؟» و خودش به صدای بلند گفت: «هیچ کار، یک حمام می‌گیرم!» از جایش برخاست تا شیروان را باز کند و وقتی که به طرف حمام می‌رفت، ناله‌ای نظرش را جلب کرد.

روی مبل راحتی لم می داد و فکر می کرد بهتر است فلورنس را مدتی در انتظار بگذارد تا دست کم به او بفهماند که به اندازه کافی بزرگ شده است و می خواهد تنهایش بگذارند. یا اینکه به طرف گرامافون می رفت و پر سر و صدا ترین صفحه ای را که داشت، بر روی آن می گذاشت و صدا را آن قدر بلند می کرد تا طنین قدسهای سادر به گوشش نرسد. ولی چند لحظه بعد، زنگ تلفن به صدا در می آمد و داستان پایان می یافت. برایش مشکل بود که به تلفن مادرش جواب ندهد. اصلاً از زنگ آن لذت می برد و صدای نرم و خوش طنین مادرش به او آرامش می بخشید. بخصوص که فلورنس قراری را که بین خودشان گذاشته بودند، رعایت می کرد و هرگز به طبقه پایین نمی آمد.

قرار آن بود که هیچکدام از دو همسایه به ملک دیگری تجاوز نکنند. و فلورنس حتی زمانی که در عطش دیدن پسرش می سوخت، به این قرارداد احترام می گذاشت. و همین امر باعث می شد که این جنگ و گریز عاشقانه جنبه دراماتیکتری به خود بگیرد. جنگ و گریزی که هر بار مثل آنکه از یک همآغوشی وحشتناک فارغ شده باشند، تاب و توانشان را می گرفت و باز یکبار دیگر متقاعدشان می ساخت که هیچکدام نمی توانند بدون وجود دیگری زندگی کنند. در واقع چطور می توانستند از یکدیگر بی نیاز باشند؟ در نظر فلورنس، ریچارد گنجینه ای بود که باید در ازای هر نوع رفتار ناشایستی، حفظ و حراستش می کرد. از نظر ریچارد، فلورنس، مظهر زن، یعنی همان چیزی بود که ریچارد بیش از هر چیز از آن می هراسید. البته فلورنس زنی بود که ریچارد می توانست به او اطمینان کند، چرا که قدرت داشت و می توانست از ریچارد حمایت کند. مثل او و پدرش هر از نقطه ضعف نبود: آن مرد غمگین، تحقیر شده، که حتی نمی توانست به تنهایی کراواتی برای خود بخرد و یا ذره ای پر خاشگیری از خود نشان دهد. آن روزی که بچه های محله او را به خاطر اینکه مشغول حرف زدن با گلها شده بود، مورد تمسخر قرار دادند، پدرش حتی انگشتش را برای دفاع از او بالا نبرده بود. در حالی که فلورنس چه قشقرقی که به پا نکرده بود! آن روزی که معلم ریچارد در کلاس گفته بود بچه ها از شکم مادرشان متولد می شوند، پدرش هیچ اقدامی برای تسکین بخشیدن به او انجام نداده بود، ولی فلورنس، تمام و کمال، حساب معلم مربوطه را رسیده بود.

فلورنس همیشه می گفت که بچه ها را باد می آورد: همانطوری که باد برگهای خشک را به کنار لبه پنجره می آورد، و مادر بچه ای را که بیشتر مورد

چمدانهای ریچارد برای سفر حاضر بود و سبد کاغذ باطله که در کنار اتاق قرار داشت، پر از کاغذهای مچاله شده بود. ریچارد که به پانزدهمین صفحه نامه رسیده بود، یکباره از جای جست و شروع به قدم زدن در طول و عرض اتاق کرد. پیشخدمت پنجره ها را باز گذاشته بود تا هوا جریان پیدا کند و با این وجود رایحه عطری که آن اودوکلن سردانه همیشگی نبود و شباهت به عطر زنانه داشت، به شام می رسید: بوی عطر، عصبی و ناراحتش می کرد. به اتاق خواب رفت. همه چیز مرتب و سر جایش بود، ولی منظره صفحه «فیتزجرالد» که روی گرامافون باقی مانده بود، همچون تیری در قلبش فرو رفت. به حمام رفت تا ریشش را بتراشد. قطره کوچکی خون از کنار گونه اش به طرف چانه سرازیر شد و ریچارد یکباره احساس کرد که صورتش تا بناگوش داغ و قرمز شده است. احساس دل بهم خوردگی کرد و صورتش را با دستها پوشانید. بیچاره جو. در مورد او بیرحمی کرده بود: مثل آن بود که بچه بیدفاعی را چاقو بزنند. کدام آدم احمقی می تواند آن لحظه را یک سنت، یک لحظه مقدس بخواند؟ داستان کثیف و وحشتناکی است. «سامی» کاملاً حق داشت. اصلاح صورتش را با عجله به پایان رسانید با عصبانیت حوله را به گوشه ای پرت کرد. به سالن بازگشت، روی راحتی لم داد و به سقف خیره شد. از سقف، همچون شیری که قطره قطره آب از آن می چکد، صدای قدسهای مادرش به پایین سرازیر می شد.

صدای پا از این طرف اتاق به آن طرف و برعکس، باطنینی مرتب و آرام، به گوش می رسید. درست مثل آنکه شخصی که قدم می زند، منتظر کسی است که دیر کرده است ولی به هر حال از راه خواهد رسید. یک، دو. یک، دو. یک، دو. صدا حالا متوقف شده بود ولی بزودی از سر گرفته می شد. «فلورنس» سادر ریچارد، هر بار که می خواست از پسرش خبری بگیرد، شروع به قدم زدن در اتاق بالای سر ریچارد می کرد و آن قدر این کار را ادامه می داد تا پسرش به او جواب دهد. «هالو، سامی!» «آه پسر، بالاخره آمدی؟» درست مثل زندانبانی که از زندانی خود سواظبت می کند. ریچارد در کمال عصبانیت آرواره هایش را به هم فشرد. معمولاً وقتی این جریان تکرار می شد، ریچارد آرام و خونسرد

آن وقتها دوازده سال داشت و پاپا پس از یک جر و بحث و دعوا با «مأمی» از دنیا رفته بود. «ددی» به «مأمی» می‌گفت: «تو این بچه را بدبخت می‌کنی، همان طور که مرا بدبخت کردی، جادوگرا!» و «مأمی» که جواب می‌داد: «بله؟ من تو را بدبخت کرده‌ام؟ منی که حامی تو هستم، از تو دفاع می‌کنم، به کمکت می‌آیم؟» «فلورنس حالم بد است.» «معلوم است، تو هیچ کاری بجز آنکه حالت بد باشد، بلد نیستی.» «فلورنس من در حال مرگ هستم.» «مأمی، پدر مرده است.» «حالا که پدرت از دنیا رفته است، چکار خواهیم کرد؟» «مادر، تصمیم گرفته‌ام اسم را در ارتش ثبت کنم.» «پسرم، مادر حال جنگ هستیم.» «من هم به خاطر همین می‌خواهم به ارتش بروم.» «پسرم، تو برای جنگیدن ساخته نشده‌ای.» «مأمی، به هر حال من باید به جنگ بروم.»

ریچارد امیدوار بود که جنگ او را از بی‌تفاوتی که در سرگ پدر احساس کرده بود، و نیز از زندان ضعفهایی که مادرش در او پدید آورده بود، رهایی بخشد: میل داشت در جنگ کشته شود. ولی فلورنس حق داشت: او برای جنگیدن ساخته نشده بود. هیچ نوع جنگی. سربازان، کمرویی و بدن ظریف و شکننده او را بهانه قرار می‌دادند و مسخره‌اش می‌کردند. یک شب او را به داخل گودالی کشانده و در آنجا...

انتظار به جنگ رفتن اعصابش را آتش می‌زد. هرگز سر و صدا، منظره خون و خطر را تحمل نکرده بود. هرگز تا قبل از اینکه کشتی در بندر «سیسیل» لنگر اندازد، جنگی نکرده بود و حرفهایی را که ژنرال، شب پیش، فریاد کتان خطاب به سربازانش گفته بود، درست نفهمیده بود: «هیچ سرباز حرمزاده کثیف بی‌پدر و مادری به خاطر اینکه برای کشور کثیفش خود را به کشتن داده است، در جنگ پیروز نشده است. در جنگ همیشه آن حرمزاده بی‌پدر و مادری پیروز می‌شود که سایر حرمزاده‌های بی‌پدر و مادر را می‌کشد.» حرفهای ژنرال او را به هیجان آورده بود. هنگامی که کشتی در تاریکی به پیش می‌رفت، ریچارد در خود احساس شهادت و قاطعیت می‌کرد و عزم راسخ داشت که زنده بماند و سایر حرمزاده‌های بی‌پدر و مادر را بکشد! صبح روز بعد شاهد عجب صحنه وحشتناکی بود. قایقهای حامل سربازان به طرف ساحلی که یکپارچه آتش بود، سرازیر می‌شد. از ساحل بمبها در موجی از نور، غوطه می‌خوردند و در اسواج آب منفجر می‌شدند. خشک و سنگین، همچون خنده‌های صدا دار «مأمی». ولی آنجا خبری از خنده‌های «مأمی» نبود. فقط صدای فریاد، ناله و انفجار شنیده می‌شد. جوانان مصمم همچون سیئه را جلو می‌دادند و لحظه‌ای بعد در آب سرنگون می‌شدند و تفنگشان

پسندش واقع می‌شود، انتخاب می‌کند. ریچارد وقتی حرفهای معلم را شنیده بود، سراسیمه و آشفته و گریه‌کنان، به خانه آمده و ماجرا را برای مادرش تعریف کرده بود. فلورنس هم فوراً جواب داده بود که معلم آدم دروغگویی بیش نیست و توصیه کرده بود که ریچارد سایر بچه‌ها را جمع کند و فریاد بکشد: «معلم با دروغگوست!»

ریچارد، البته چنین نکرده بود، ولی موضوع را به عنوان یک راز با دیگران در میان گذاشته بود. تا جایی که معلم درخواست کرده بود که با «مأمی» ریچارد ملاقات کند. «خانم، پسر شما فاقد هرگونه حقیقت‌بینی است. او عاشق فرشته‌ها است.» و مأمی بجای هرگونه جواب گفته بود: «و شما فاقد هرگونه زنانگی و جذابیت هستید: رژیم لاغری بگیرید، خانم!»

خانم معلم به گریه افتاده و دل ریچارد را از شادی لبریز ساخته بود! چه پیروزیها، آگاهیها و روزهای خوبی را مدیون «مأمی» بود؟ تابستانها او و «مأمی» به «کانی آیلند» می‌رفتند. با خود آذوقه برمی‌داشتند و «مأمی» رانندگی می‌کرد. به پلاژ خصوصی خود می‌رفتند و تا غروب در آنجا می‌ماندند و یکدیگر را می‌پرستیدند. بقیه پلاژ پر بود از مردم و بطریهای خالی و نانهای خالی ساندویچ. دختران مایو پوش، مردان نیمه برهنه را در آغوش کشیده و دهانشان را می‌بوسیدند. «مأمی» در گوش ریچارد چنین می‌خواند: «نگاه نکن، عزیزم، چقدر کثیف و وحشتناک است!»

ولی در پلاژ خصوصی آن دو، همه چیز پاک، دست نخورده و کامل بود. به هنگام غروب، اتاقکهای پارک تفریحات غرق در نور می‌شد، چرخ و فلکها به حرکت در می‌آمدند، و بوی چربی «هات داگ» سرخ شده، مشام را نوازش می‌داد. ریچارد آرزو می‌کرد که بجای بازگشت به نیویورک، قاطی جمعیت شود و مثل سایر جوانها، به بازی و خوشگذرانی بپردازد. «مأمی» مثل همیشه یک «نه» به سنگینی تمام کوههای عالم، تحویلش می‌داد. حق همیشه با «مأمی» بود. ریچارد این موضوع را خوب می‌دانست، ولی این بار دیگر حاضر به قبول نپند و اندرزها و محبتهای بیمارگونه او نبود. پریز تلفن را که شروع به زنگ زدن کرده بود، بیرون کشید و شانزدهمین کاغذ را برای ادامه نامه‌ای که به جو نوشته بود، روی میز تحریر قرار داد. کاغذ را دوباره به داخل سبد کاغذهای باطله انداخت. چه عیبی داشت اگر این بار از فرار کردن طفره می‌رفت؟ مگر فرار او از جنگ، چه بهره‌ای برای او به همراه داشت؟ فقط همه چیز را بداند و بدتر کرده بود... نه، این بار نمی‌بایست فرار می‌کرد... نه، بله...

فریاد کنان پایه فرار گذاشته بود و جوزف به دنبالش می دوید و می گفت: «خدایا، ساکت باش. چکار می کنی؟ کجا می روی؟»
و در آن لحظه بود که ده نفر آلمانی، راه را به رویشان بستند.

بقیه ساجرا تحقیر آمیز و وحشت انگیز بود. در میان گله ای از زندانیان، باقطار بسوی آلمان فرستاده می شدند، جوزف که او را تشویق و متقاعد می کرد که خود را از ترن به بیرون پرتاب کنند. ریچارد که اول قبول نمی کرد و بعد دستهایش را به دور سر حلقه کرده و غلت زنسان خود را به بیرون پرتاب کرده بود، و مردی که انگلیسی شکسته بسته ای صحبت می کرد و آن دو را به خانه آن دخترک زیبا و شیرین، جوانا برده بود. نه، اونی نمی توانست آن دلهره طولانی را در داخل آن خانه تحمل کند. آن نگاههای متمادی از پشت پرده و هر لحظه در انتظار رسیدن آلمانها بودن. اگر به خاطر جوانا نبود، لحظه ای در آن خانه آرام نمی گرفت. جوزف کیفیت احساس ریچارد را نسبت به جوانا درک نکرده بود. با ریچارد بد رفتاری می کرد و می گفت: «احمق، نمی فهمی که دخترک عاشقت شده است؟» «ولی جوزف، جوانا فقط دوازده سال دارد!» «احمق! دختر در دوازده سالگی هر آنچه را که یک زن بالغ احساس می کند، می تواند احساس کند.»

ولی ریچارد از زنها چه می دانست؟ قبلا چه رابطه ای به جز آن برخورد وحشتناک در آن گودال... به دست آورده بود؟ آن کوچولویی که او در غیاب جوزف در آغوش گرفته بود، یک زن کوچولو نبود؟ بعد سوت خطر به صدا در آمده و جوزف، ریچارد را فرار داده بود. جوزف مرده بود. بعید نبود که اگر جوزف زنده مانده بود، او می توانست یک آدم معمولی شود و از بیماری ای که به آن دچار بود، رهایی یابد. جوزف مانند برادر بزرگتری او را به باد فحش می گرفت و گاهی همچون کشیش بردباری به اعترافاتش گوش می داد. ولی حالا جوزف وجود نداشت و به جایش بیل آنجا بود. و جوانا وجودش را بر بیل تحمیل کرده بود. جوا! چقدر احساسات او را تحریک کرده بود. چقدر از تماشای رقص او به هیجان آمده بود. بعدش هم نمی توانست چگونگی و چرای اتفاقی را که روی داده بود، توجیه کند. فقط به یاد می آورد که برای چند لحظه، در روی تخت خواب، حرکات یک مرد را انجام داده بود. حرکاتی آسان و ناخود آگاه و بعد، خدایا، چه فاجعه ای! آیا هیچ جوانایی می توانست از ریچارد سرد دیگری بسازد؟ ریچارد با دستان مصمم، هفدهمین صفحه را رو برویش گذاشت و بالاخره نامه را برای جوانا نوشت.

ساعت چهار بعد از ظهر، نوشتن نامه پایان پذیرفت. آن را را در پاکتی

بلا استفاده باقی می ماند. سرباز ریزنقشی با موهای طلایی، درست در مقابل پاهای ریچارد، سرنگون شده بود. صورتش را همچون کودکی که سرش را بر بالش می فشارد، در آب فرو کرده بود و دستهایش روی آب باز و ولو شده بودند، درست مثل کسی که طلب رحم و بخشایش می کند. رحم و بخشایش؟ راهی برای فرار وجود نداشت، نه در زمین، نه در دریا و نه در آسمان. در زمین بچه ها در حالت های عجیب و غریبی غلت زنان، پرش کنان یا در هم فرو رفته و سچاله شده، به زمین می افتادند، از دهان همه شان کلمه «آه» بیرون می آمد و بعد سکوتی اسرار آمیز بر وجودشان حکمفرما می شد. از آسمان چتربازان به آراسی همچون کاغذهایی که بردیوار «برودوی» می چسبانیند، پایین می آمدند، ولی تکه کاغذ نبودند، زندگی انسانهایی می نمودند که به قلابی آویزان شده باشد. گاهی، وقتی که به زمین می رسیدند، مرده بودند و ریچارد آنها را می دید که با صدای وحشتناکی، روی زمین ولو می شوند. یک نفر مرده، دو نفر، صد نفر، هزار نفر و ریچارد هر قدر مرده های بیشتری می دید، خود را زنده تر حس می کرد. چرا که سرگ به سراغ دیگری رفته بود و او هنوز زنده بود. آن جهنم هول انگیز چند ساعت اداسه یافته بود؟ نمی دانست. و نیز نمی دانست که آیا کسی را کشته است یا خیر: با چشمهای بسته، ماشه تفنگ را فشار می داد و گاهی برای اینکه شهابست بیشتری پیدا کند، بیهوده فریاد می کشید. یکی دو نفری که در کنارش بودند، می گفتند: «مردک مست است!»

حقیقتاً مست بود: از ترس، از انفجار و از ناسیدی. بعد با فرار رسیدن تاریکی همه چیز بهتر شده بود سر و صدا کمتر شده و او حتی سدی به خواب رفته بود: حدود نیم ساعت، در درون یک سوراخ و با گوشهایی که از سرو صدا آزار می دید. کمی بعد، آن داستان لعنتی شروع شده و او را همراه با «جوزف» به جبهه فرستاده بودند. ماه ژوئیه بود و هوای سیسیل گرم بود. ریچارد شانه به شانه جوزف و یک اسریکایی دیگر راه می رفت - چنین به نظر می رسید که تمام ایتالیاییها و آلمانها منطقه را ترک کرده اند. فقط جسد یک سرد ایتالیایی که با مسلسل کشته شده بود، جلب نظر می کرد. در وسط پیشانی اش لخته ای از خون دیده می شد و هنوز در حالت نیمه نشسته، با انگشت ماشه تفنگ را می فشرد. دیدن منظره مرده ای که زنده به نظر می رسد، چقدر وحشتناک است. آن وقت بقیه ساجرا! او در آن جهنم چیزهای بیشماری دیده بود ولی هرگز تصور نمی کرد که مرده ای به زنده ای شلیک کند و از وسط دو شقه اش سازد. مرده ناگهان به طرف جوا افتاده و در اثر فشار انگشتش بر روی ماشه، مسلسل را به حرکت در آورده و نفر سوم را از پای در آورده بود. ریچارد

گذاشت. چمدان و کیف دوربین‌هایش را به دست گرفت، لحظه‌ای مردد ماند که به بیل یا «مسی» تلفن بزند یا خیر؟ ولی به هیچکدام تلفن نزد. «مسی» مانع رفتنش می‌شد و بیل موضوع را به مسخره می‌گرفت و می‌گفت: «دیک، می‌خواهی ثابت کنی که می‌توانی بدون من هم زندگی کنی؟»

یک تا کسی صدا زد و پنج دقیقه بعد در هتل پارک شرایتون پیاده شد. نامه را تسلیم دربان کرد و همچون سگی که مورد تعقیب قرار گرفته است، از هتل خارج شد. ساعت پنج در داخل هواپیما نشسته بود و فقط وقتی هواپیما به پرواز در آمد، در دل احساس راحتی و امنیت کرد. لبخند زنان به ناخنهای جویده و انگشتی که فلورنس به او هدیه کرده بود، نگاه کرد و احساسی حاکی از پیروزی وجودش را فراگرفت. در همان لحظه جوانا در طبقه سی‌ام «پارک شرایتون هتل» مشغول خواندن نامه ریچارد بود.

«جو عزیزم، در تمام زندگی‌ام، نامه‌ای به این دشواری ننوشته و با موقعیتی چنان حساس و ظالمانه روبرو نشده بودم: بعید نیست که این کاغذ هم مثل شانزده‌تای قبلی به داخل سبد باطله سرازیر شود و من بدون اینکه موفق شوم احساس پشیمانی و گنجی و گنگی که وجودم را فراگرفته است، برایت تشریح کنم، از اینجا بروم. جو، عزیزم، آنچه دیشب اتفاق افتاد، دست کم، غیرقابل پیش‌بینی بود. من از خود می‌پرسم که چرا من، درست من، باعث آن شدم. به هر حال ما یکدیگر را به اندازه کافی نمی‌شناختیم و حالا هم هنوز نمی‌شناسیم: یک ماهی که من، هنگامی که تو بچه بودی در منزل تو گذرانیدم، نمی‌تواند تورا به من شناسانده باشد و همچنین مرا به تو. چند لحظه کوتاه تیراندازی، تماشای یک فیلم و به اتفاق چند گیلان و یسکی نوشیدن هم نمی‌تواند چندان مؤثر بوده باشد. و حالا من می‌روم: در این دیدار هیچگونه امکانی برای اینکه به رابطه‌ای جدی و مستند تبدیل شود، وجود ندارد. حتی اگر من اینجا می‌ماندم، نیز چنین امکانی وجود نمی‌داشت. جو، عزیزم، بنا به دلایلی که نمی‌توانم برایت شرح دهم، دلایلی که بهر حال باعث افتخار من نیست، من آمادگی آن را ندارم که در مقابل تو، مسئولیتهای لازم را به عهده گیرم. از بخت بدی که من و تو داریم، مسئولیت سنگینی متوجه من شده است. جو عزیزم. چقدر بهتر بود اگر دیشب فقط به آواز «فیتزجرالد» گوش می‌دادیم یا اصلاً یکدیگر را ندیده بودیم. من مثل بچه‌ای، گرفتار چنگال جادوگرانی بی‌رحم هستم و به دنبال راه نجاتی می‌گردم که هیچکس نمی‌تواند آن را در مقابلم قرار دهد. جو عزیزم، می‌بایست

این حرفها را امروز صبح، وقتی که از اتاقم بیرون می‌رفتی و خیال می‌کردی که در خواب هستم، با تو مطرح می‌کردم. من خواب نبودم. چشمهایم را بسته بودم، به این خاطر که می‌ترسیدم تو بامن حرفی بزنی. حرف زدن مترادف با بحث کردن بود و من نمی‌خواهم بحث کنم. فقط از تو می‌خواهم آنچه می‌گویم باور کنی. قسم می‌خورم که به خاطر تو و تقصیری که هر دو مرتکب شده‌ایم، شدیداً دردمندم ریچارد.

توجه کن: «بهتر است خودت را به یک دکترا، یک دکتر زنان نشان دهی من در هتل «پلازا» سن فرانسیسکو خواهم بود. نمی‌دانم تا چه وقت.»

*

در نامه حتی یک خط خوردگی هم وجود نداشت: شاید اگر دختر دیگری به جای جو بود، می‌توانست مشکل ریچارد را بفهمد و خود را از قضیه کنار بکشد. ولی جو با خوش‌بینی آن موجوداتی که حتی در مقابل شکست مسلم هم تسلیم نمی‌شوند، و پس از هر شکستی کورکورانه سرشان را دوباره بالا می‌گیرند و به این فکر می‌کنند که احتمال داشت اتفاق بدتری بیفتد و به هر حال همه چیز از دست نرفته است، سرش را بالا گرفت و نخواست که حرفهای ریچارد را درک کند و خود را کنار بکشد.

در نگاه اول به نامه، احساسش آن بود که ناخواسته و کنار گذاشته شده است. دومین بار که نامه را دقیقتر خواند، متوجه شد که ریچارد برای نوشتن این نامه، متحمل چه فشار و مبارزه‌ای شده است. بار سوم دهنش متوجه مضامینی شد که در نامه وجود نداشت. جوشدیدا دلش می‌خواست که چنین موضوعاتی وجود می‌داشت. به این ترتیب برای پیشنهاد ریچارد که رفتن نزد پزشک را توصیه می‌کرد، اهمیتی قائل نشد و به این اندیشید که اگر ریچارد آدرس خود را در سن فرانسیسکو قید کرده است، به این خاطر است که بی‌میل نیست جوانا به سراغش رود و یا برایش نامه بنویسد طبیعتاً نمی‌توانست به دنبال ریچارد به سن فرانسیسکو برود. گویا همیشه مراقب او بود و نمی‌گذاشت از جایش تکان بخورد. بنابراین تصمیم گرفت که به نامه ریچارد جواب دهد و در کمال سوء نیت «تله» زیر را برای ریچارد تدارک دید:

«ریچارد عزیز، عنوان نامه تو می‌توانست چنین باشد: «چگونه می‌توان خود را از شریک دختر مزاحم رهایی بخشید.» از اینکه سعی کرده‌ای نسبت به من مهربان و صادق باشی، متشکرم، ولی هیچگونه انگیزه‌ای وجود ندارد که از من معذرت بخواهی و یا در مقابلم احساس مسئولیت کنی. اگر مسئله‌ای وجود داشته باشد، مربوط به خود من است و الزاماً تو را در بر

نمی‌گیرد. برای چه لغت تقصیر و گناه را به کار می‌گیری؟ کدام گناه؟ برای چه از آنچه اتفاق افتاده است، تعجب زده هستی؟ من چیزی از تو نمی‌دانم. تنها همین موضوع حقیقت دارد. تو چیزی از من نمی‌دانی و باز هم تنها همین موضوع است که حقیقت دارد. ولی حتی اگر خاطراتی را هم که من و تو را به هم پیوند می‌دهد، کنار بگذاریم و نیز این موضوع را که من و تو هرگز نسبت به هم دو ییگانه نبوده‌ایم، فکر نمی‌کنم برای آنچه دیشب بین ما اتفاق افتاد، لزومی داشته باشد که از آدرس یکدیگر و احیاناً گناهان متقابلمان، با خبر باشیم! اغلب در زندگی همه‌ما، چیزی شبیه اتفاق وجود دارد. و همین به اصطلاح «اتفاق» بود که باعث شد آنچه دیشب «اتفاق» افتاد، اتفاق بیفتد. فکر می‌کنی خیلی سریع و بی‌مقدمه «اتفاق» افتاده است؟ شاید. ولی عوامل مهم زندگی، مثل متولد شدن، دوست داشتن و مردن به ساعت نگاه نمی‌کنند و منتظر آن نمی‌شوند. با اعتقاد به همین موضوع است که من منتظر بازگشت تو باقی خواهم ماند، اگر برگردی به خاطر بازگشتت از تو متشکر خواهم شد و اگر نه سعی می‌کنم موضوع را بفهمم و قبول کنم. ولی اگر برنگشتی، اجازه بده موضوع بسیار مهمی را برایت توضیح دهم. لزومی ندارد که نگران چیزی باشی. من از چیزی نمی‌ترسم. در ضمن احتیاجی به معاینه دکتر هم ندارم و حالم هیچوقت از این روزها بهتر نبوده است. با عشق و دوستی، جو.»

نامه را بست. به راهرو هتل رفت تا آن را با همان حرکاتی که نامه فرانچسکو را پست کرده بود، به داخل کانال مکنده بیندازد و بابت تفاوتی در انتظار روی دادن بقیه ماجرا باشد. این امکان هم وجود داشت که ریچارد همچون یک موش به آرامی به تله‌ای که برایش تدارک دیده شده بود، نزدیک شود و پتیر را به دهان بگیرد. اگر هم چنین نمی‌شد، سهم نبود. ریچارد از این به بعد در زندگی او به عنوان «وسیله شاعرانه‌ای» تلقی می‌شد که جو را از یک دندان مزاحم و بیفایده؛ بکارت مرحومه، رهایی بخشیده بود. این موضوع دیر یا زود اتفاق می‌افتاد و چه بسا می‌توانست به خاطر آن از ریچارد تشکر و قدردانی کند. حالا دیگر یک زن کامل بود. با حرکات جدید و پرتحرکی شیروان را باز کرد بداخل آن رفت و لذت پاکیزه بودن و زیرکف صابون دست و پا زدن را حس کرد. هیچ چیز بیشتر از یک لیف و صابون مفصل برای رهایی از عواطف و احساسات شدید، مؤثر نیست: این را فرانچسکو هم گفته بود. در آن لحظه به خاطر آورد که فرانچسکویی نیز وجود دارد و ناگهان احساس آرامش و امنیتش از

بین رفت. دهانش را باز کرد و همچون آدمی که در حال خفه شدن است، به آب نگاه کرد و روی لبه سرد و سفید وان ولو شد. لحظه‌ای بعد حالش بهتر شد و به خود گفت: «فردا اینجا را ترک خواهم گفت و به خانه مارتین خواهم رفت.»

کوتاه داده بود:

— شری، مرا برای شرکت در یک «گاردن پارتی» به «نیوانگلند» دعوت کرده‌اند: با من به آنجا بیا، عزیزم. و با ده‌ها ریچارد دور لینداختنی آشنا شو.

— نه، متشکرم مارتین، ترجیح می‌دهم که در نیویورک بمانم تا اگر ریچارد برگشت، بتواند با من تماس بگیرد.

— به هر حال تو را پیدا نخواهد کرد. حضرت آقا فکر می‌کند که تو هنوز در «پارک شرایتون» اقامت داری.

— به دربالهای هتل انعام چشمگیری داده‌ام تا شماره تلفن جدید را در اختیارش بگذارند.

— به جهنم! هر کس حق دارد که اگر دلش خواست احق باقی بماند. ولی خواهش می‌کنم آن قدر به آن تلفن نجسب. دلم می‌خواهد تبدیل به زنگ تلفن شوم و درینگ‌درینگ کنم!

— مارتین، مشغول گردگیری تلفن هستم.

— کریستین دیور! پیشخدمت این کار را می‌کند، جو، شعارهای زیبایی در مورد آن دندان مزاحم و بیفایده که به هر حال باید می‌کشیدی، چه شد؟

— تغییر عقیده داده‌ام.

— خداوند، از گناهان جو درگذر!

— مارتین، بس است ساکت باش!

حالا چهار روز از روزی که نامه را برای ریچارد پست کرده بود، می‌گذشت و حداکثر تا چهل و هشت ساعت آینده تکلیف این ماجرا روشن می‌شد. بنابراین بهتر بود که در نیویورک می‌ماند و از آن سفر کوتاه صرف نظر می‌کرد. به محض اینکه مارتین شاد و خندان به عزم سفر، از خانه خارج شد، جو کنار تلفن نشست و به ورق زدن مجلات مشغول شد. صدای زنگ تلفن سکوت را شکست و جو به سرعت گوشی را برداشت.

— سلام جو. مرا به خاطر می‌آوری؟ بیل هستم.

— البته! آن شب در رستوران با هم آشنا شدیم، مارتین منزل نیست. برای شرکت در گاردن پارتی به «نیوانگلند» رفته است.

— با مارتین کاری نداشتم. می‌خواستم تورا ببینم. برایت اسکان دارد؟

— اگر بخواهید.

منزل «مارتین» ویلای سه طبقه‌ای واقع در «واشینگتن اسکویر» بود. یادنگ و فنگ زیاد و قیمت سرسام‌آور یک‌شبه عتیقه برای ورود به آن از راهرویی می‌گذشتند. که رایحه عطر «ژولی مادام» که مارتین هر روز مثل «د.د.ت» به هوا می‌پاشید، همه فضایش را پر کرده بود. در کنار در ورودی، دستگاهی نصب شده بود که به محض این که در باز می‌شد، زنگ خطری به صدا درمی‌آمد و خدمتکار باید فوراً گوشی را برمی‌داشت و به پلیس خبر می‌داد که احتیاجی به پلیس نیست و تازه وارد صاحب‌خانه و یا از دوستان صاحب‌خانه است.

مارتین که همیشه گرفتار این وحشت بود که مبادا دزدیده و یا کشته شود، این دستگاه را با همدستی یکی از اعضای «F.B.I» در منزلش کار گذاشته بود. اسباب و اثاثه خانه از عشق به تجمل پرستی مارتین حکایت می‌کرد. پنجره‌ها به سمت «واشینگتن اسکویر» باز می‌شد و از آن سوی شیشه‌ها، نیمه تنه «گاریبالدی»، کلیسای کاتولیکها، جوانان جین پوش، باری که پاتوق همجنس‌بازان بود، مانکنهایی که گرفتار بیماری شهرت بودند، هیپیه‌ها که اغلب اسم فرانسوی داشتند، به خوبی هویدا بودند. صدای مارتین، جوانا را به خود آورد، «شری» فرهنگ هم حق و حقوقی دارد، n' est - ce - pas (این طور نیست؟) «شری»، من اصلاً نمی‌توانم «ایست‌ساید» و آسانسورهایش را تحمل کنم. «تنها چیزی که ممکن است باعث برهم خوردن رابطه من با بیل شود، این موضوع است که او در منطقه ایست‌ساید و در طبقه هجدهم زندگی می‌کند».

جوانا از بار همجنس‌بازها و بی‌بندوباری منطقه «Village»، متنفر بود و بدون هیچگونه شبهه، آسمانخراشهای محکم و شیشه‌ای و آسانسورهای سریع نیویورک حقیقی را ترجیح می‌داد. اما منزل مارتین این استیلا را دارا بود که فقط سه خیابان با خانه ریچارد فاصله داشت. مارتین به عنوان میزبان نیز هیچ عیب و نقصی نداشت. محبت می‌کرد، به درد دل گوش می‌داد و وقتی اوضاع بحرانی بود، کلمه «کریستین دیور» را به عنوان علامت به زبان می‌آورد و جو را به خنده می‌انداخت. حتی وقتی موضوع ریچارد را شنیده بود، اول با «کریستین دیور» اوضاع را آرام کرده و بعد به جو پیشنهاد یک سفر

—من در بار «سونوکل» در «واشینگتن اسکویر» هستم. دلت می‌خواهد پایین بیایی و به اتفاق یک گیللاس ویسکی بنوشیم؟
—راستش... خوب، باشد، می‌آیم.

جو به پیشخدمت سفارش کرد که اگر آقای «بلین» تلفن زد، فوراً به سراغش بیاید. بعد از پله‌ها به پایین سرازیر شد و از خود پرسید چرا بیل در غیاب مارتین به او تلفن زده است.

بیل روی صندلی بار نشسته بود و پشتش به در ورودی بود به آرامی گیللاس ویسکی را می‌نوشید. لباس تیره و بسیار خوش دوختی بر تن کرده بود و گردنش همچون نقره می‌درخشید. وقتی که جو وارد سالن شد، با آراشی حساب شده‌ای در جا چرخید و با کندی حساب شده‌ای از صندلی بلند شد و به استقبال جو رفت. صورتش به سبب چین و چروک‌هایی که از سن زیادش حکایت می‌کرد، کمی خشک بنظر می‌رسید و سیل ناخوشایندی، کمی از خشکی چهره‌اش می‌کاست. هر آنچه در بیل وجود داشت، احساس احترام و در عین حال تنفر بیننده را برمی‌انگیخت: اندام بالا بلند، شانه‌های پهن، دهان بی تفاوت و بالاخره جلال و قدرتی که در حرکات و حرف‌هایش حس می‌شد. درست مثل آنکه هیچکس را بجز خودش به حساب نمی‌آورد. حال و هوای مردی را داشت که هرگز در زندگی زانو نزده است. هر قدر که ریچارد ترد و شکننده می‌نمود، بیل محکم و مقاوم جلوه می‌کرد؛ شاید مظهر دیاری بود که از آسمان خراش‌هایش احساس غرور می‌کرد و نیز از مردمی که خون و ویتامین فراوان در بدنشان دمیده شده بود، متشکر بود.

—سلام، جو، امیدوارم بتوانم «جو» صدايت کنم. به هر حال من و تو علائق مشترکی داریم.
—سلام، بیل.

جوانا بر روی یکی از صندلیهای پشت بارخیزد و نگاه دقیقی آن جفت چشم نیمه‌بازی را که از زیر پلک‌ها، پنهانی‌ترین اسرار شخصی را که در معرض نگاه قرار داشت، ارزیابی می‌کرد، پاسخ گفت.

—چقدر از دیدنت خوشحال هستم. بعد از آن دیدار هیجان‌انگیز تو با «دیک»، دیگر وقت چندانی برای دوستی من و تو باقی نماند. دیدار هیجان‌انگیزی بود، نه؟ حتی پس از آن فراموش کردید که در «ال ماروکو» به من و مارتین ملحق شوید.

—بله، من از چهارده سال پیش او را ندیده بودم و فکر می‌کردم که مرده است. باورکردنی نیست.

—چرا، باورکردنی است. وقایعی که اتفاق می‌افتند، هرگز در لحظه به وقوع پیوستن، باورکردنی نیستند. عزیزمن، حقیقت همیشه از تخیلات پیشی می‌گیرد. من وقتی چیز می‌نویسم، همیشه این قاعده را رعایت می‌کنم: شخصیت‌ها و موقعیت‌های واقعی را شرح می‌دهم و هرگز جایی برای توهم و تخیل باقی نمی‌گذارم. خوب، شما آن شب کجا رفتید، البته اگر حمل بر فضولی نشود.

—این طرف و آن طرف، مثل تئوریست‌ها، به سینما، «فری بوت» و تیراندازی در پارک تفریحات.

جو یکباره قمرز شد و از اینکه مثل بچه‌ها سرخ شده است، نسبت به خود احساس تنفر کرد. مدت‌ها بود که چنین اتفاقی برایش روی نداده بود. بیل وانمود کرد که متوجه موضوع نشده است و با اشاره دست، گیللاس ویسکی دیگری برایش سفارش داد.

—بله، دیک عاشق شب‌های نیویورک است. اصلاً دیک مثل بچه‌هاست: از کوچکترین موضوعی شاد می‌گردد و پس از آن، به سرعت دچار غم و اندوه شدید می‌شود. این گفته «آلبر کامو» را شنیده‌ای؟ «مرد شدن چقدر سخت و ناگوار است!» درست مثل آن است که این جمله را در مورد دیک گفته باشند. در واقع او هرگز تبدیل به یک مرد نخواهد شد؛ نمی‌تواند خستگی رشد کردن و تکامل یافتن را تحمل کند.

—من دیک را به اندازه کافی نمی‌شناسم.
—من پس از جنگ با او آشنا شدم: در نگاه اول چنین به نظر می‌رسید که از دست رفته است. شاید همین امر بود که نظر مرا نسبت به او جلب کرد. نمی‌دانم چطور بگویم. وحشتناکترین احساسات پدرانۀ مرا به غلغلۀ در می‌آورد، مثلاً گریه کردنش. تو گریه می‌کنی جو؟ فکر نمی‌کنم. چشم‌های دست نخورده هستند. دست نخورده و بی نهایت زیبا. دیک به تو گفته است که زیباترین چشم‌ها را داری؟ می‌توان حقیقتاً عاشق این چشم‌ها شد.

بیل دستش را به طرف چشمان جوانا دراز کرده بود و پلک‌هایش را با نوک انگشتان لمس می‌کرد. جوانا از اینکه نه تنها از این موضوع ناراحت نیست، بلکه لذتی وصف‌ناپذیر نیز وجودش را در بر می‌گیرد، احساس تعجب کرد. بله، بی گمان مارتین حق داشت. این مرد جذاب بود. در عین حال احساس تنفر نسبت به بیل دوباره در دلش زنده شد و از خود پرسید مارتین چطور می‌تواند بگوید که بایبل تفاهم کامل دارد.

—مارتین می‌گوید که من و او برای یکدیگر ساخته شده‌ایم.

می گوید که هردومان قوی هستیم ولی هیچکدام نمی توانیم در مقابل محبت مقاومت کنیم. بخصوص در مقابل محبت آنهایی که محتاج ما هستند. خدا می داند، شاید مارتین حق داشته باشد. یک تفاهم کامل... یا برعکس... یک برخورد افکار هولناک.

جوانا ویسکی را لاجرم سر کشید و جوابی نداد.

— راستی جو، تو نمی دانی دیک کجاست؟ چهار روز است دنبال او می گردم. گم شده است. تبریک می گویم. می توانی مشروب بخوری.
جوانا برای آنکه وقت بیشتری را به بدر دهد، آخرین جرعه مشروب را به آرامی پایین داد و بعد شانه ها را بالا انداخت و گفت:
— نه، نمی دانم.

— می توانستم قسم بخورم که می دانی. به تو گفت که باید جایی

برود؟

— نه.

— برایش نگران هستم. آدم عجیبی است. هرگز نباید تنهایش گذاشت. او علامت مشخصه و مظهر نسلی فاقد خدایان است. کاتولیک نیست، یهودی نیست، مارکسیست هم نیست. حتی به پول و موفقیت هم اعتقاد ندارد. درآنا رشی و هرج و مرج کامل زندگی می کند. ولی آنا رشی نیز مستلزم استقلال و خودیاری است. همان چیزی که دیک کاملاً فاقد آن است. در این باره با من موافقی؟

— شاید.

— نمی شود گفت که تو زن پر حرفی هستی. از طرف دیگر، از زنهایی مثل مارتین که با حرفهایشان سر انسان را می خورند، متنفرم. در نظر بیاور که یک شب دو ساعت تمام راجع به نجابت تو برای من حرف زده است. بعلاوه، وقتی مست می کند، زبانش می گیرد و آن شب یک بند می گفت: ن.ن. نجاء، نجاء، نجاء... بالاخره فریاد زد: نجابت! پس است، ولی اگر باز هم ادامه دهی خفه خواهم شد. جو، مرا ببخش، باعث خنده ات می شوم؟

— برعکس، حرفهایت جالب است.

— دروغگو! حرفهای من به هیچوجه برای تو جالب نیست. نمی تواند

باشد. بیش از حد عصبی و هیجانزده هستی.

بیل راست می گفت. جوانا به این فکر می کرد که ساعت پنج بعد از ظهر پیشخدمت باید به درآگ استور می رفت و کسی در خانه نبود که به زنگ تلفن جواب دهد. با حرکتی سریع از صندلی پشت بار به پایین آمد.

— ببخش، بیل. حالا باید به خانه برگردم.

— می فهمم. بگذار ویسکی مان را تمام کنیم. بعد می توانم همراه تو بالا بیایم؟ امروز حال و حوصله نوشتن ندارم و از تنهایی رنج می برم: برای همین به تو تلفن کردم. می دانی، امریکاییها از دو چیز بخصوص وحشت دارند: تنهایی و سکوت. وقتی که با سکوت مواجه می شوند، انگشتشان را در گوش فرو می برند تا ببینند مبادا کر شده باشند و یا فوراً رادیو را روشن می کنند. رادیو اکسیژن آنهاست. حتماً تا به حال متوجه شده ای، حتی وقتی هم که از خانه بیرون می روند، رادیو را دنبال خودشان می برند. رادیوی ترانزیستوری. دیروز صحنه ای دیده ام که شاید برای فیلم تو نامناسب نباشد: زن و شوهری بازویم بازو در پارک گردش می کردند، در حالی که هر کدام یک رادیوی کوچک را به گوششان چسبانده بودند!

— تو طوری حرف می زنی مثل اینکه از امریکا متنفری.

— نه، برعکس، من امریکا را دوست دارم همانطور که به آدمهای بدبخت عشق می ورزم.

— مارتین به نظر تو آدم بدبختی می آید؟

— ولی من نگفتم که مارتین را دوست دارم.

در کنار هم از عرض خیابان گذشتند: دو دختر کتاب به دست به عقب برگشتند و صوت تحسین آمیزی که چندان توجه بیل را جلب نکرد، برای او کشیدند. بیل آهسته راه می رفت و جوانا عجله داشت. وقتی به در خانه رسیدند صوت خطر به صدا در آمد. بدون آنکه پیشخدمت به پلیس اطلاع دهد که دوستان صاحب خانه وارد خانه شده اند و احتیاجی به کمک نیست. پیشخدمت بیرون رفته بود. جوانا عصبانی کلمه «احمق» را بر زبان آورد و گوشی را برداشت و آنچه باید به پلیس اطلاع دهد، تکرار کرد. وارد سالن شد و کنار تلفن نشست. بیل نیز در کنار تلفن قرار گرفت.

— بیل، چرا روی مبل نمی نشینی؟ راحتتر خواهی بود.

— متشکرم. همین جا هم راحت هستم.

— نه، بهتر است روی مبل بنشینی.

— گفتم که همین جا راحتم.

در سکوت به یکدیگر خیره شدند. جو جدی و بیل شوخ و خندان. بعد بیل شروع به ور رفتن با تلفن کرد. گوشی را برمی داشت و دوباره سرجایش می گذاشت. گاهی چند لحظه آن را به گوش نزدیک می کرد و تمام مدتی که این بازی ادامه می یافت، جوانا زجر می کشید. به تدریج تنفر نسبت به بیل در

بله، شما اروپاییها همیشه حرفهای توهین‌آمیز و مبتذلی در مورد آمریکاییها می‌زنید. ما را آدمهای شکم‌پرکن و ساده‌لوحی می‌دانید که فکر- و ذکرمان نوشیدن ویسکی و سایر نوشابه‌هاست.

به عنوان تنها کشف، آدامس یا ماشین صفحه‌خور را به ما نسبت می‌دهید، حتی وقتی که در جنگهایی که شما برپا کرده‌اید، پیروز می‌شویم، ما را به بازی نمی‌گیرید. به اینجا می‌آیید، اول دچار تعجب می‌شوید و بعد برضدمان مقاله و کتاب می‌نویسید و «جوک» تعریف می‌کنید. در حالی که هیچ چیز از ما نمی‌فهمید. ترجیح می‌دهیم حالا که در کمان نمی‌کنید، دست کم بی‌حرمتی و تمسخرتان را برای خود نگاه دارید.

بیل فنجان چای را بر زمین گذاشت. پپ را از جیبش بیرون آورد. به آهستگی آن را پر از توتون کرد و دوباره بازی با تلفن را از سر گرفت. لبخند استهزاآمیزی بر لب داشت. یکبارہ سرش را بلند کرد.

— ببین، هیچ کس با بی‌حرمتی یا با بی‌احترامی از امریکا صحبت نکرده است. این تو بودی که مسئله رادیوی ترانزیستوری را مطرح کردی. اشتباه می‌کنم یا بین ما دو نفر، ناراحتی و عصبیت، خود تو هستی؟ من امریکا را دوست دارم. از میهمان‌نوازی، مثبت بودن و تمدن عالی آن لذت می‌برم. احساس می‌کنم بیشتر از موطن حقیقی‌ام به آن تعلق و وابستگی دارم. دیگر چه می‌خواهی؟ چرا آن تلفن لعنتی را رها نمی‌کنی؟

— به به! پس تو هم می‌توانی حرف بزنی! می‌توانی عصبانی شوی و آرامشت را از دست بدهی. خیلی جالب است. شاید شایستگی آن را داشته باشی که من گوشی تلفن را سر جایش بگذارم.

با ظرافت گوشی را روی تلفن گذاشت و لبخند اسرارآمیزی بر لبانش نقش بست.

— و اما درباره تعلق خاطر تو به امریکا باید بگویم که حالا زود است که آن را جدی تلقی کنی. عشقهای صاعقه‌وار هرگز عشقهای حقیقی و پابرجایی نیستند. عشقهای حقیقی همیشه از بی‌تفاوتی یا تنفر شکوفا می‌شوند. به زودی یاد می‌گیری که آنچه تو میهمان‌نوازی می‌نامی، «دفاع» نام دارد. مثبت بودن نیز ناشی از «ترس» است و تمدن عالی نیز چیزی جز «مکانیزم» عالی نیست. ولی وقتی متوجه این موضوع می‌شوی که احساس می‌کنی امریکا، همچون زهری، در خونت ریشه دوانیده است. زهری که پادزهر هم ندارد. ما یک بیمار مزمن هستیم، جو، و برای زنده ماندن هیچ دوايي بهتر از آنچه ابداع کرده‌ایم، وجود ندارد: ضعفا را خفه کنیم تا قویترها نجات یابند، دیگران

دلش همراه با احساس دیگری که قادر به توجیه آن نبود، فزونی می‌گرفت. دلش می‌خواست با او دعوا کند ولی در عین حال به صدای آرام و خوشایندش گوش فرا دهد. دلش می‌خواست او را از آن خانه بیرون کند و در عین حال در کنار داشته باشد و بیشتر بشناسد. بیل در کمال روشنی، مرد اسرارآمیزی بود. گاهی اوقات با گفتن حرفهای ناخوشایند او را بر می‌انگیخت. کاش دست کم آن تلفن لعنتی را رها می‌کرد!

— بیل متأسفم که تو مارتین را دوست نداری. — چرا؟

— برای اینکه چنین به نظر می‌رسد که مارتین تو را دوست دارد. — مارتین هیچکس را دوست ندارد، حتی خودش را. چرا سوژه فیلمت را درباره مارتین نمی‌نویسی؟ خنده‌آور و غیر قابل پیش‌بینی است. در دنیایی پر از طنز حرکت می‌کند؛ و داستانهای طنزآلود در عصری که ظاهراً هیچ گونه تراژدی در آن روی نمی‌دهد، طرفدار دارد. بیل همچنان به بازی با تلفن ادامه می‌داد. جو سعی کرد توجه او را به موضوع دیگری معطوف کند.

— برایت ویسکی بریزم؟ — نه متشکرم، یک فنجان چای را ترجیح می‌دهم. — چای؟

جو با تنفر به بیل خیره شد: برای درست کردن چای باید به آشپزخانه می‌رفت. بیل حقیقتاً از اینکه او را از تلفن دور کند، لذت می‌برد! چرا؟ با بی‌میلی از جایش بلند شد. به آشپزخانه رفت. به سرعت بساط چای را آماده کرد و به سالن برگشت تا دوباره به نگاه تمسخرآمیز بیل تن در دهد.

— چای را عجب سریع درست کردی! — به طریقه آمریکایی!

چای را در فنجان ریخت و از اینکه بیل چند لحظه بعد از طعم ناخوشایند آن ناراحت خواهد شد، لذت برد. بیل بدون ناراحتی چای را نوشید. — چای خوبی است! — عالی است!

— شما آمریکاییها برایتان فرق نمی‌کند که چه چیز را از گلو پایین می‌دهید. فقط می‌خواهید چیزی بنوشید. حتی یک فنجان چای بدطعم. — جو عزیز، این حرفهای مبتذل شایسته تو نیست. — حرفهای مبتذل؟

را بکشیم تا خودمان زنده بمانیم. در میان ما جایی برای عشق یا شفقت وجود ندارد. یا من یا تو: ماتایع این قانون هستیم. اگر باور نمی‌کنی، کافی است از دیک پیپسی که «سیل» در آمریکا چیست. هیچکس مثل دیک نمی‌تواند تعریف کند که «سیل» در آمریکا چه معنایی دارد.

جوانا ناراحت از جای برخاست.

— بیل، من باید به کارم برسم.

— خودت را لوس نکن، جو. درباره موضوعی جدی با تو صحبت می‌کنم. نمی‌توانی این مملکت و مردمش را سرسری بگیری. باید اول قانون آن را بفهمی.

— بسیار خوب، هر غلطی دلت می‌خواهد بکن.

بیل از جایش بلند شد و به کنار جوانا رفت و با ظرافت حلقه‌ای از زلفان او را که روی پیشانی‌اش ریخته بود، به کنار زد. جوانا با حرکتی شدید خود را کنار کشید.

— بیل، من باید به کارم برسم.

— بسیار خوب، من می‌روم. جو، می‌بینی دنیا عجب چرخش مزخرفی دارد؟ مرد و زنی که قاعدتاً باید باهم کنار بیایند، در حالی که بعد از ظهری مسلو از انتظار را می‌گذرانند، با یکدیگر دیدار می‌کنند. باهم حرف می‌زنند، باهم مشروب می‌خورند و به اتفاق به خانه‌ای که صاحبش در کمال خوش-سلیقگی آن را ترک کرده و مستخدمش در کمال درایت آن را خالی گذاشته و حتی مراقبت از تلفن پلیس را هم به فراموشی سپرده است، می‌روند. زن و مرد، هر دو انگیزه‌های محکمی دارند تا از یکدیگر متنفر باشند، ولی از ظواهر امر این-طور پیدا است که از هم بدشان هم نمی‌آید. وقتی مرد حلقه‌ای از گیسوان زن را به کنار می‌زند، زن مثل مارگزیده‌ها خود را به کنار می‌کشد. ولی مرد از روی میل و باطیب خاطر، چنین کاری کرده است. نتیجه؟ می‌توان چنین لحظاتی را به خوشی گذرانید، می‌توان به کشف طرف مقابل پرداخت، یا چه می‌دانم، مثلاً عشق‌بازی کرد...

دگمه کتش را انداخت، پیپ را، در حالیکه توتون داخل آن را در جاسیگاری نزدیک تلفن می‌ریخت، خاموش کرد. مشکل می‌شد تشخیص داد که اینکارها را به‌طور جدی انجام می‌دهد یا قصد شوخی و طنز دارد.

— فکر نکنی هم‌آغوشی با تو برایم چندان مهم است: لرزه‌ای که در یک آن به انسان دست می‌دهد، همانی است که تو در هم‌آغوشی با یک زن هرزه یا برعکس زنی که می‌پرستی، حس می‌کنی. و به خاطر این لرزه، چه

احساساتی که به هدر نمی‌دهی، چه روابطی که تلف نمی‌کنی و چقدر وحشت و نگرانی قبل از ماجرا و ناراحتی و کسالت بعد از آن که احساس نمی‌کنی. ولی به هر حال، چون خداوند کاری بهتر از آن نیافریده است، دست کم من و تو می‌توانستیم امتحان کنیم. ولی آن زن به‌مرد می‌گوید: «برو عزیزم، من کار دارم.» و مرد دنبال کارش می‌رود. مرد آمریکایی است و برای کار احترام قائل است. کسی که کار می‌کند، موفق است. مرد آمریکایی است و برای موفقیت احترام قائل است. بله، جو عزیز. امروزه همه از سکس حرف می‌زنند. ولی فقط حرف می‌زنند، همین. آیا ما تبدیل به حلزونهایی می‌شویم که سکس سر خود هستیم و مثل «هرماوردیت‌ها» برای تولید نسل احتیاجی به تماس با جنس مخالف نداریم؟ به زودی زنها و مردها نیز بدون اینکه باهم عشق‌بازی کنند، تولید نسل خواهند کرد. فقط یک فرق با حلزونها خواهیم داشت و آن این است که بیشتر از آنها سگ‌دو خواهیم زد. به کدام سمت می‌رویم؟ اداره، تئاتر و هر کجا که موفقیت‌گذاری انتظارمان را بکشد: حاضریم زندگیمان را در ازای کمی موفقیت بفروشیم: یک موضوع خوب که البته هرگز خریدار ندارد، برای فیلمت پیدا کردم: مسابقه حلزونها برای احراز موفقیت.

تلفن به صدا درآمد. هر دو دستشان را به طرف دستگاه تلفن دراز کردند، ولی بیل زرنکی بیشتری به خرج داد و با حرکتی تمسخرآمیز گوشی را گرفت و یک لحظه آن را روی قبش گذاشت.

— بیل، تلفن را به من بده!

— هالو؟ یس؟

— تلفن را به من بده.

— هالو؟ هالو؟

— گفتم آن تلفن را به من بده، بیل، چه کسی است؟ بیل گوشی را به شدت چسبیده بود و جوانا سعی می‌کرد آن را از دستش به‌در آورد.

— جو، پیشخدمت است. کسی نیست، پیشخدمت است. می‌پرسد باید ماست بخرد یا نه. فکر می‌کنی باید ماست بخرد؟

جوانا جوابی نداد.

بیل گفت: «ماست لازم نداریم.»

گوشی را سر جایش گذاشت و به طرف در خروجی به راه افتاد.
— خدا حافظ، حیوان کوچولوی من. این انتظار، احمقانه و خنده‌دار شده است. من حقیقتاً از اینجا می‌روم. اگر دیک تلفن زد، سلام مرا به او برسان. تو دیک را به رختخواب برده‌ای، درست است؟ معلوم است، آن را در چشمه‌ایت

می خوانم. بعد هم باعث فرار او شدی، درست است؟ البته، موضوع را در چشمهایت می خوانم. اگر تو آن قدر نجیب نبودی و یا جایی در برنامه های احساساتی و عاشقانهات برای من هم وجود داشت، شاید مرا هم به رختخواب می بردی، درست است؟

جوانا فریاد کشید: «بروگورت را گم کن.»

و با ضربه پا در را بست.

چه مزخرفاتی شنیده بود. چطور با دهان باز به حرفهایش گوش کرده بود! چطور او را با چشمهایش خورده بود! مرد که کثیف احمق! چطور به خود اجازه می داد که او را مسخره کند و در کارهایش دخالت کند. از خشم دچار گرسنگی شدیدی شده بود. به آشپزخانه رفت، ساندویچ خوبی برای خودش درست کرد و به بلعیدن آن مشغول شد. بعد بطری شامپانی را که مارتین برای موقعیتهای استثنایی کنار می گذاشت، باز کرد و نصفش را نوشید. پشت میز تحریر نشست و شروع به نوشتن کرد: «اریاب عزیز، شما مارتین را به خاطر می آورید؟ من در نیویورک با او تماس پیدا کردم و فکر بکری به مغزم رسیده است. شخصیت زنانه فیلم را درباره زنی مثل مارتین خواهم نوشت، شاد و شوخ است کارهایش غیر قابل پیش بینی است و در دنیایی طنز آلود، حرکت می کند. داستانهای طنز آلود در عصری که ظاهراً در آن هیچ گونه تراژدی وجود ندارد، طرفدار دارد...»

آن شب جو نتوانست خوب به خواب رود و وقتی هم که به خواب رفت، جز کابوس چیزی ندید.

فصل هفتم

دو روز بعد ریچارد به نیویورک برگشت. «دام» به حرکت در آمده بود، گرچه عیب و نقصهایی هم داشت. وقتی سایه اندام استخوانی او در صف مسافرینی که از سن فرانسیسکو می آمدند، هویدا شد، بیل به آرامی به استقبالش رفت. — ریچارد، چیزی را فراموش کرده ای؟

— نه، بیل، چطور مگر؟

— سفر غیر مترقبه، بازگشت غیر مترقبه تو، تلگراف تو، باعث تعجبم شد.

— چیزی نبود، کاری داشتم.

— چرا اوقات تلخ است؟

— چیز مهمی نیست، کار، موفقیت آمیز نبود.

ریچارد از اینکه بازگشتش را به بیل اطلاع داده بود، احساس پشیمانی کرد. حوصله عذر و بهانه آوردن و یا حرف زدن نداشت. صورتش خسته و پلکهایش مثل کسی که شبهای متوالی نخوابیده باشد، متورم بود. با این وجود، صورتش برعکس همیشه حالتی مصمم و مردانه داشت. حالت مردی که تصمیم به مرد شدن داشته باشد. برای بیل به مقصود، از هیچکس کمک نمی خواست.

ساکت بود و بیل را هم به این طریق وادار می کرد که ساکت بماند. زمانی که ماشین قرمز رنگ بیل از «کیونز تونل» گذشت تا وارد شهر شود، سکوتش را همچنان حفظ کرد. معمولاً تونل اعصابش را ناراحت می کرد. به نظرش کابوسی زرد رنگ، بدون نقطه آغاز و خط پایان، می رسید و مرد به دار آویخته ای که به او زل می زد، آن وقت ریچارد سعی می کرد مرتباً حرف بزند. آن روز، برعکس، تونل به نظرش همانی می رسید که در واقعیت وجود داشت. راهروی با نقطه شروع و خط پایان و پلیسهایی که در هر صدمتر، ترافیک را هدایت می کردند.

— ریچارد، راستی دوست ایتالیایی تو را ملاقات کردم.

— راست می گویی؟

— از او پرسیدم آیا می داند تو کجا هستی، جواب داد خیر. حقیقتاً

نمی دانست کجا هستی؟

نه.

— دختر عجیبی است. رفتار و جذاییتی خاص خود دارد. گم صحبت می کند و چشمهایش بی نهایت زیباست. وقتی که عصبانی می شود، حالتی وحشی پیدا می کند.

— راستی؟

— به من گفت بروگورت را گم کن. بدم نمی آید یک شب دیگر به اتفاق بیرون برویم و به اصطلاح آشتی کنیم.

— O.K. (او کی)

به منزل ریچارد رسیدند و بیل پرسید: «خوب» دیک، به یک ویسکی دعوت می کنی؟

— متأسفم، بیل، بیش از حد خسته هستم.

— بله، متوجه هستم. سعی کن استراحت کنی. بیل با وجودی که صورتش در هم رفته بود، سعی داشت صبور و ملایم باشد و به اصطلاح وضع ریچارد را درک کند.

— خدا حافظ بیل، متشکرم که به دنبالم آمدی.

— خدا حافظ. ساعت هفت به دنبالت می آیم. دو بلیط برای تئاتر موزیکال رزرو کرده ام تا بازگشت تو را جشن بگیریم.

— متأسفم بیل، امشب کار دارم.

— خواهش می کنم، دیک، من امشب حوصله دیدن مارتین را ندارم.

— چرا، امشب را با مارتین بگذران.

— هر چه که «مادام» بفرمایند!

لبهای بیل از خشم می لرزید. چمدانهای ریچارد را از اتومبیل برداشت و به زمین گذاشت و بدون اینکه حرفی بزند، اتومبیل را به حرکت در آورد. ریچارد حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد.

احساس می کرد حالت بیماری را دارد که خواهان بوکس بازی شده است، ولی قبل از آنکه بازی شروع شود و بتواند از خود دفاع کند، نقش زمین گردیده است. چمدانش خیلی سنگین بود. چطور می توانست به تنهایی آن را از پله ها بالا بکشد. خانه را همان طوری یافت که به هنگام ترک نیویورک، باقی گذاشته بود. به آینه نگاه کرد. صورتش سی و چهار ساله را که از عمرش می گذشت، به خوبی نشان می داد. این امر به او قوت قلب و احساس آرامش بخشید. وقتی تلفن به صدا درآمد، بدون عجله به سوی آن رفت.

— پسر، برگشتی؟ اتفاقی افتاده بود؟

— نه «ماسی»، همه چیز مرتب است.

— حتی یک نامه هم ندادی، پسر، می دانی که این مسائل چقدر باعث رنج و عذاب می شود.

— وقت نداشتم، «ماسی».

— بدون خدا حافظی رفتی.

— دیر بود «ماسی»، ممکن بود هواپیما را از دست بدهم.

— ولی به من نگفتی که می خواهی به سفر بروی.

— چه دلیل داشت که بگویم. «ماسی»؟

— ریچارد!

— شروع نکن «ماسی»!

— می دانی، ریچارد. بیل بیش از حد وقتش را با مارتین تلف می کند.

— کار بسیار خوبی می کند.

— دیوانه شده ای، پسر؟ مارتین از آن نوع زنهایی است که او را از

همه چیز، خانواده، دوستان و همه، باز می دارد. خوره مرد است.

— بیل خانواده ای ندارد «ماسی».

— تو را که دارد.

— «ماسی»، حرفهای بی ربط و بیهوده می زنی و باعث آزارم می شوی.

می خواهم از تو خواهش کنم از این پس دنبال کارهای لعنتی خودت باشی و به کار من دخالت نکنی. فهمیدی؟ این قدر بالای سرم قدم نزن. این قدر به من تلفن نکن: از این به بعد دیگر گوش نخواهم داد. آدم بزرگی هستم، واکسینهایم را هم زده ام و عوارض و مالیات را هم مرتباً می پردازم. می خواهم خودم به تنهایی مرتکب اشتباه شوم. می فهمی یا نه، «ماسی»؟

گوشی را با حرکتی قاطع روی دستگاه تلفن گذاشت. حالا حالت همان شبی را پیدا کرده بود که فرمانده گروه، میگارد به لب، با آن سخنرانی کذابی سربازان را به جنگیدن تشویق کرده بود: ریچارد تصمیم گرفته بود که زنده بماند و حتی بکشد. به دیدار جوانا خواهد رفت، همه چیز را به او خواهد گفت و با یاری او، خود را نجات خواهد داد. جوانا حتماً حرفهایش را می فهمید. او در نامه اش ننوشته بود که از هیچ چیز نمی هراسد. از دومین مبارزه زندگی او، ریچارد جدیدی پا به عرصه وجود خواهد گذاشت: مردی که قادر خواهد بود خود را از قید و بند اسارت «ماسی» آزاد کند و به بیل بگوید: «من می توانم بدون تو زندگی کنم».

خدایا، حرفهایش را باید از کجا شروع می کرد؟ مهم نبود. می توانست

بعداً در این باره فکر کند. فعلاً جوانا را به تئاتر خواهد برد. سوت زنان شماره «وینسترگاردن» را گرفت و راحت دو بلیط رزرو کرد: «همیشه در خدمت هستیم، آقای بلین».

بعد شماره هتل پارک شرایتون را گرفت و سوت روی لبهایش خشک شد. —ایشان از اینجا رفته‌اند.

—رفته‌اند؟ کجا؟ این غیرممکن است!

—یک لحظه تأمل فرمایید، آقا. شماره جدید ایشان در اختیارمان است. —اوه، متشکرم! متشکرم!

با زحمت شماره را یادداشت کرد. انگشتانش می‌لرزید و حتی وقتی که مشغول گرفتن شماره تلفن شد، این لرزش همچنان ادامه یافت. از سقف دوباره صدای قدمهای «ماری» باریدن گرفت.

*

—سارتین، ریچارد تلفن زد، تلفن زد!

سارتین که هنوز لباس سفر برتن داشت و مشغول عطرافشانی با عطر «ژولی مادام» بود، همچنان به کارش ادامه داد و با بی‌اعتنائی گفت: «یعنی تا این حد خوشحال هستی؟»

—و مرا به تئاتر دعوت کرد.

—چه جالب! من هم امشب با بیل به تئاتر می‌روم. تازگیها چیزی در او می‌بینم که زیاد باب میل من نیست. ولی خیلی برای امشب اصرار کرد. راستی آن شب او از تو چه می‌خواست؟

—هیچی... حوصله‌اش به سر آمده بود، دلش می‌خواست با کسی حرف بزند.

—راجع به چی؟

—فلسفه در سطح بالا! برخی از اسرار فضایی را برایم شرح داد. اوه، سارتین، این عالی نیست که ریچارد بازگشته است؟

—بهتر است به آرایشگاه بروی و موهایت را بشویی. درست مثل اسفناج بدون کلروفیل شده است. این را به خاطر دیک نمی‌گویم. تو باید برای سایر مردها جالب باشی. می‌دانی مردها مثل جواهر هستند. قیمتشان زیاد است و مشکل می‌توان آنها را بدست آورد. ولی اگر ژرنگ باشی، همیشه می‌توانی چندتاشان را به دست آوری. آن وقت باید مواظب باشی که چیزی را از دست ندهی.

—سارتین، دست بردار!

—من عاشق جواهرات و مردها هستم: البته مردهای حقیقی. راستی

این ریچارد تو، پس از تئاتر تو را به کجا خواهد برد؟

—نمی‌دانم. سارتین می‌توانم آن لباس سفیدت را قرض کنم؟

—هر کدام را می‌خواهی بردار.

—سارتین آن لباس سفید به من می‌آید؟

—البته، به نظر، با کیره‌ای می‌رسی که به اولین وعده ملاقات می‌رود.

—اگر فکر می‌کنی با این حرفها عقیده‌ام را عوض می‌کنی، در اشتباهی.

جوانا راهی آرایشگاه شد. هرگز بعد از ظهری آنچنان طولانی را نگذرانیده

بود: ساعت هفت هرگز فرا نمی‌رسید. ساعت شش و نیم در خیابان بود و از راننده

خواهش می‌کرد که سریعتر براند. چرا ریچارد برای بردن او به خانه نیامده

بود؟ از دور سایه او را دید که به محل ملاقات نزدیک می‌شود. با قدمهایی

نامصمم و پاها و دستهای دراز و آویزان و موهای نامرتب قرمز رنگش به جلو

می‌آمد. به جوانا که رسید چنین گفت: «Sorry»، به خاطر بیل دیر رسیدم. باید

عجله کنیم، آمایش شروع شده است.»

دیگر حرفی نزد و جوانا را به داخل سالن تئاتر راهنمایی کرد. ارکستر

می‌نواخت و راهنما آن دورا به سوی دو صندلی مخمل قرمز رنگ راهنمایی کرد.

—جای خوب است؟ می‌توانی خوب ببینی؟

—عالی است، متشکرم. خوب می‌بینم. متشکرم.

(—لطفاً ساکت باشید!)

—همه چیز روبه راه است؟

—بله، ریچارد. من خوشبختم.

(—لطفاً ساکت باشید!)

—منظورم آن بود که...

(—گفتم ساکت باشید!)

—چه می‌خواستی بپرسی، ریچارد؟

—هیچی، هیچی.

(—سس..!)

نمایشنامه «داستان وست‌ساید» نام داشت و ریچارد قبلاً دو بار آن را

دیده بود. ولی لحظه‌ای چشمهایش را از روی صحنه بر نمی‌داشت. جوانا بی-

دقت به تماشا مشغول بود ولی سر را تکان نمی‌داد. هر دو سفت و محکم در جای

خود نشسته بودند و حتی نگران آن بودند که مبادا آرنجهایشان با هم تماس

پیدا کند: گویی که دیدار محرآمیز شش شب پیش هرگز به وقوع نپیوسته است

و حالا آن دو در کنار یکدیگر ناشناسی بیش نیستند. آن تراکت آن دورا از آن وضع

ناراحت کننده رهایی بخشید.
همراه دیگران از سالن بیرون آمدند. ولی عده ای دوروبر ریچارد را گرفته بودند و جوانا یهوده می کوشید با چشمها و لبهای به هم فشرده، درباره سؤالی که ریچارد در تئاتر مطرح کرده بود و به خاطر اعتراض سایر تماشاگران ناگفته باقی مانده بود، توضیح بخواهد. ریچارد نگران و هراسان از اینکه باید مبارزه جدیدش را شروع کند، از نگاه کردن به جوانا طفره می رفت و موضوع صحبت را به بحث در باره نمایشنامه می کشاند. وقتی که دوباره به سالن بازگشتند، حتی کلمه ای نیز باهم رد و بدل نکرده بودند. دوباره سفت و محکم و نگران از اینکه آرنجهایشان باهم تماس پیدا کند، روی صندلی نشستند. ریچارد در این فکر بود که اعتراف نزد جوانا از آنچه قبلاً تصور کرده بود، مشکلتر می نمود. و جوانا به این می اندیشید که به حرکت انداختن یک دام، کار آسانی است، ولی پس از آن چه باید کرد؟ پیروزی او به طور غیرمترقبه و احمقانه، به پیروزی سربازی می نمود که دشمنی را اسیر کرده است و حالا باید او را به دنبال خود بکشد، تحملش کند، به او غذا بدهد، مانع فرارش شود و به نوبه خود، اسیر زندانی اش شود و احیاناً دوستش بدارد.

— ریچارد، به خانه می رویم؟

— نه، می رویم بار «سونوکل» مشروبی بنوشیم.

— آنجا را دیده ام. با بیل به آنجا رفته ام.

— بله، بیل به من گفته است. راستی از اینکه به دنبال نیامدم و کمی منتظرت گذاشتم، معذرت می خواهم. بیل تلفن زد و اصرار کرد که مرا ببیند. حوالی تئاتر مسکن دارد و برای من راحتتر بود که از خانه او به محلی که با هم قرار گذاشتیم، بیایم.

— بهم نیست. بیل از توجه می خواست؟

— هیچی، با «تالوله بانکد» آشنایی دارد و ترتیبی داده است که یک رپرتاژ مصور از او تهیه کنم.

صدای قهقهه خشم آلود بیل هنوز در گوشش زنگ می زد که می گفت:
«به به، پس امشب شاهد نمایش جالبی خواهیم بود. دلم نمی خواهد از دستم برود.»

به بار «سونوکل» رفتند. جوانا نگاه ناخرسندش را در تاریکی به حرکت در آورد: سعی می کرد چشمهایش به تاریکی عادت کند.

— عجیب است کافه ها و رستورانهای نیویورک ظلمت محض است. وقتی که از خارج به این شهر نگاه می کنی، آن را دریایی از نور می بینی، ولی

وقتی که به درونش می روی، باید مثل کورها کورمال کورمال راه بروی. چنین به نظر می رسد که امریکاییها وقتی داخل یک چهار دیواری هستند، از نگاه کردن به یکدیگر خجالت می کشند.

— همین طور است، جو، خجالت می کشند و در دل احساس وحشت می کنند. برای همین است که تاریکی را دوست دارند. از طرفی، شاعرانه به نظر می رسد، این طور نیست؟

جوانا چشمهایش را به هم فشرد و گفت: «البته»

به تدریج می توانست اطراف را ببیند و هر چه بیشتر می دید، نارضایی بیشتری در دل احساس می کرد. آن بعد از ظهری که همراه بیل به «سونوکل» رفته بود، بار تقریباً خالی و شبیه سایر کافه های نظیر خود بود. آن شب برعکس، آدمهای عجیب و غریبی در آن دیده می شدند. دو جوان در گوش هم حرفهایی زمزمه می کردند و متقابلاً آستین کت یکدیگر را نوازش می کردند. در گوشه دیگری، دو دختر شلواری پوش از هم خداحافظی می کردند. یکی از آنها که زشتتر بود، مثل ابر بهاری اشک می ریخت و دانه های اشک، از پشت عینک ذره بینی اش، بر روی میز مقابل می غلتید.

— تو را به خدا زود نرو، کمی صبر کن.

— اه، ناراحتم می کنی!

— خواهش می کنم، عزیزم.

— مرا عزیزم صدا نکن!

— آن دختر چه دارد که من ندارم؟

— او خوشگل است و تو زشتی. سر به سرم نگذار!

جوانا لبهایش را جمع کرد و گفت: «عجب آدمهایی! به نظر غیر ممکن است. آنها را در رم جا می گذاری و در نیویورک دوسرت به می بینی، در پاریس رهانشان می کنی و در لندن پیداشان می کنی. فکر می کنی در لندن از شرشان خلاص شده ای و دوباره در نیویورک با آنها روبرو می شوی.

— حق داری، جو. اینجا جای صحبت کردن نیست. به جای دیگری برویم.

— چرا؟ من که بچه نیستم. فقط فکر می کنم آدمهای خنده دار و شیک و آلامدی هستند. کاری به کار ما ندارند. تو زیاد به «سونوکل» می آیی؟
— بله، اینجا پایتوق مدلهای عکاسی و مانکنها، یعنی خورا ک اولیه رپرتاژهای من است. بیل می گوید که دفتر حقیقی من همین جاست.

— ریچارد، تا به حال چند بار عاشق مدلهای عکاسی ات شده ای؟

اگر من مرد بودم، حتماً عاشق چنین دخترهایی می شدم.
جو خود را مدرن و لاقید حس می کرد. ریچارد برعکس خود را حتی
از آن روزی که کشتی در سواحل اروپا لنگر انداخته بود و سربازان به
آب ریخته بودند، سردرگمتر و بی پناهتر احساس می کرد. دستها را روی
صورتش می کشید، درست مثل آنکه می خواهد صورتش را بشوید.
— جو، مشروب چه میل داری؟ باید با تو صحبت کنم.

— ویسکی، متشکرم.
ویسکی را آوردند. ریچارد گیللاس خود را لاجرعه سرکشید و یک
ویسکی دیگر سفارش داد.
— جو، نامه قشنگی نوشته بودی. در آن مهربانی و شیرینی سوچ می زد.
چند بار آنرا خواندم و...

جوانکی به کنار میز آنها آمد و حرف ریچارد را قطع کرد.
— سلام، دیک یک قرن است که یکدیگر را ندیده ایم. چرا مرا به این
موجود زیبا معرفی نمی کنی؟ چکاره است؟ اسمش چیست؟ به ما خیانت می کنی،
دیک؟

— اسمش جو است، ایتالیایی است و برای فیلم سناریو می نویسد.
حالا مرا ببخش. کار دارم.

ریچارد باز گیللاس ویسکی را سرکشید و گفت: «گفتم که نامه را چند
بار خواندم و بسیار به آن فکر کردم. ببین جو، من برگشته ام ولی نمی خواهم
به تو آزاری برسانم. آزار دادن کسی که به زجر و آزار عادت ندارد، کار
آسانی است: آدمی مثل تو... به همین خاطر فکر کردم که از اول قضیه روشن
باشم و...»

— چائو، دیک.
— چائو.
— کجا قایم شده بودی؟
— در نیویورک نبودم.
— خیانت نکنی ها؟

ریچارد ناسزایی بر لب آورد و بعد دستش را روی دست جوانا گذاشت.
جوانا با خود گفت: «تب دارد، بدنش می سوزد.»

— چه می گفتم؟ هان، می گفتم تو برای اینکه بتوانی مرا درک کنی،
اول باید این مملکت را درک کنی. این کشور بزرگ، یکسان و توهم انگیز را.
مثلا از نیویورک به شیکاگو می روی، درست مثل آن است که از مملکتی به

مملکت دیگر سفر کرده باشی. چه می دانم؟ مثلاً از رم به پاریس. از نیویورک
به لس آنجلس می روی و فکر می کنی که از رم به ~~میکو~~ مسافرت
کرده ای و حتی دورتر رفته ای. ولی وقتی که به مقصد می رسی، احساس می کنی
که در همان مملکت، در همان فرودگاه، هستی و با همان زبان قبلی صحبت می کنی:
درست مثل آن است که با قالیچه پرند سفر کرده باشی و قالیچه دوباره تو را به
نقطه مبدأ برگردانیده باشد. «اگر این موضوع را بفهمی، تنهایی را که از این
موضوع عاید می شود، درک می کنی، و ترسی که از تنهایی ناشی می شود و
ضعفی که از ترس زاییده می گردد...»

— چائو، دیک، چطوری؟
— چائو.

— چه می گفتم؟ هان... می گفتم که در این مملکت تنهایی در عین
حال علت و معلول است. به نظام اجتماعی مانگاه کن: می بینی که جایی برای
مرد یا زن تنها وجود ندارد. آدمهای مجرد، طلاق گرفته، بیوه را هیچ کس
دوست ندارد، چرا؟ چون از نظر رسمی و قانونی تنها هستند. به همین خاطر
وقتی کسی خواستار آشنایی با انسان می شود... گوش می کنی یا نه؟

— بله، البته... می دانی بیل هم در این باره با من صحبت کرده
است...

— بیل؟! کاری به کار بیل نداشته باش. می گفتم که در اینجا
ملاقات با کسی که از تو فرار نمی کند، و به استقبال می آید، خود معجزه ای
است. حال آن شخص هر که می خواهد باشد، ولی اگر کسی باشد که حقیقتاً به
تو توجه نشان دهد، معجزه ابعاد وسیعتری پیدا می کند و حتی دو برابر می شود.
در حقیقت، در گیرودار این همه تنهایی، هیچ کس به فکر هیچ کس نیست.
مثلاً از تو می پرسند حالت چطور است، ولی جوابش را نمی خواهند بدانند و تو
به جای اینکه جواب بدهی: «خوبم، متشکرم» باید به نوبه خودت بپرسی: «حالتان
چطور است؟» راجع به تو چیزهایی می پرسند. ولی هرگز درباره موضوعات مهم سؤال
نمی کنند. مثلاً می پرسند: «Did you enjoy your scrambled eggs?»
(از املت تخم مرغ خوشتان آمد؟): چه مهر و محبتی! دلش می خواهد بداند
املت تخم مرغ را دوست داشته ام یا نه، ولی آنچه مهم است، برایش مهم
نیست. به فکر می رسد که شاید بتوانی در مورد بودن یا نبودن خدا از او سؤال
کنی. لبخندی می زنی و می گویی: «بله، خوشم آمد، آیا شما وجود خدا را قبول
دارید؟» می بینی که فرار را برقرار ترجیح می دهد! نه، این طور متعجب و بهت-
زده نگاهم نکن: دیوانه نیستم، جو، با منطق صحبت می کنم. و اگر کمی صبر

کنی به‌نکته‌ای که منظورم است، خواهم رسید. خدا را شکر که تو مثل سایرین نیستی. می‌فهمی. به‌این خاطر تصمیم گرفته‌ام که حقیقت را به‌تو بگویم. بعد یا با هم دوست خواهیم شد یا دشمن: اگر دشمن شویم، دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید، ولی اگر دوست شویم...

—چائو، دیک.

—چائو، مری.

—دیک عزیزم، احتیاجی به‌من نداری؟

—نه، متشکرم. فعلاً روی مدکار نمی‌کنم. مشغول آماده‌کردن

رپرتاژی درباره‌ی «بانکد» هستم.

—عزیزم، با وجود این به‌من تلفن کن.

بعد دخترک به‌طرف جوانا چرخید و به‌ریچارد گفت: «به‌نظر تو شدیداً

جذاب نیست؟»

خود دخترک نیز «شدیداً» جذاب بود. جوانا لبها را به‌هم فشرد و با تعجب احساس کرد که نسبت به‌ریچارد حسادت می‌ورزد. برایش ناراحت‌کننده بود که ریچارد با دخترانی به‌این زیبایی سروکار داشته باشد. نگاهش را از صورت مری که حالا گونه‌ی ریچارد را می‌بوسید، برداشت و متوجه نشد که ریچارد بوسه‌ی دخترک را همچون کسی که مگس مزاحمی را از خود می‌راند، دور می‌کند. —خداوند! چه اصراری دارند که مکالمه‌ی ما را با این سلام‌گفتنیهای

بی‌معنایشان قطع کنند؟ نفر بعدی را که چنین جرأتی به‌خود بدهد، به‌سینه‌ی دیوار خواهم کوفت. نه، قترس، مست نکرده‌ام. می‌توانم یک بطریویسکی را تا به‌آخر بنوشم و مثل کسی که لب به‌مشروب فزده است، هوشیار باشم. این تنها کاری است که خوب از عهده‌اش برمی‌آیم. خوب چه می‌گفتم؟ هان، بله، می‌گفتم که یک‌بار، به‌خاطر همین موضوع، پیش روانکاورفتم، ولی بعد روانکاو مرد و من به‌اندازه‌ی کافی تحت‌معالجه‌ی او قرار نگرفتم که روانکاوی مسئله‌ام را حل کند. تازه به‌تعریف ماجرای مرگ پدرم رسیده بودم که طرف مرد. هنوز می‌بایست ماجرای وارد شدنم را به‌ارتش و بلای وحشتناکی که چند سرباز در آن گودال بر سرم آورده بودند و پیاده شدن سربازان در سیسیل را برایش تعریف می‌کردم که او مرد و من دیگر فرصتی پیدا نکردم. بله، می‌دانم! شما اروپاییها، روانکاوی را مسخره می‌کنید و آن را یک وسواس و دیوانگی ما امریکاییها می‌دانید. شما اروپاییها مشغولیات دیگری دارید: مثلاً کشیشها؛ درحقیقت آنها مفت و مجانی به‌حرفهایتان گوش می‌دهند. حداکثرش آن است که با پیش کشیدن قصه‌ی جهنم، سرتان کلاه بگذارند. ما برعکس، مجبوریم

به‌کشیشها مان‌گه لباس سفید برتن کرده‌اند، پول بپردازیم و تازه آن دلخوشی را هم نداریم که از پشت پرده‌ای با آنها حرف بزنیم. کشیش سفیدپوش، محکم و مستقیم در چشمهایت نگاه می‌کند و با اگر خیلی لطف کند به‌گردنت خیره می‌شود و تو آنجا در حالی که در تخت‌خواب مخصوص دراز کشیده‌ای، احساس می‌کنی که آن یک جفت چشم می‌خواهند خرخرهات را بفشارند، خجالت می‌کشی، و تا آنجا که می‌توانی گردنت را کنار می‌کشی. حواست با من است؟

حواست به‌ریچارد بود و به‌دقت با چشمها، گوشها و مغزش او را دنبال می‌کرد و احساس وحشتی شدید بر وجودش چنگ می‌انداخت: ریچارد چه موضوعی را می‌خواست برایش شرح دهد. به‌روانکاو چه چیزی را اعتراف کرده بود؟ آن ایماها و اشاره‌ها چه معنایی داشت؟ نیمی از وجودش به‌شدت مایل بود که از ماجرا اطلاع پیدا کند و نیمه‌ی دیگر عکس این موضوع را می‌طلبید. نیمی از وجودش آماده‌ی خوردن ضربه بود و نیمه‌ی دیگر آماده‌ی اینکه چشمها و گوشهایش را ببندد و مغزش را پنهان کند تا دست کم زخمی نشود. تجربه‌ی او از زندگی آنقدر کافی نبود که ماجرا را تا به‌آخر حدس زند. فقط به‌طور گنگ چنین احساس می‌کرد که اگر او مرد نامناسبی است، خودش هم زن نامناسبی به‌شمار می‌رود، و اگر جو به‌ریچارد کمک می‌کرد، ریچارد هم به‌او کمک می‌کرد: حائلی که مردان و زنان را از هم جدا می‌کند، آن قدر باریک است که به‌سهولت می‌توان آن را پاره کرد و یا برعکس پشت‌سر گذاشت.

جوانا گفت: «متوجه هستم ریچارد، بقیه‌ی حرفت را بگو.»

—بین، جو، موضوع این است که من...

نتوانست جمله را تمام کند.

صدای مارتین، خوشحال و خندان، به‌گوش می‌رسید که می‌گفت: «اینجا هستید؟ چه خوب شد که به‌اینجا آمدم و شما را زیارت کردیم. ییل می‌گفت که حتماً در «مونوکل» پیداتان خواهیم کرد. او حس ششم دارد. من همین الان از گرسنگی تلف می‌شوم. چرا چهار نفری به‌یک رستوران نمی‌رویم؟ ییل یک رستوران ژاپنی کشف کرده که تا سپیده‌ی صبح باز است.»

جوانا تسلیم شد و از جای برخاست. احساس می‌کرد که سوزن سردی در سرش فرو می‌کنند. متوجه ییل شد که بالبخند عجیبی به‌ریچارد خیره شده بود.

توانست حقیقت را به جو بگویم.» و بیل با بالا انداختن شانه‌ها، جواب‌گویایی به او داده بود.

— ببین جو، در دنیا سه نوع انسان وجود دارد: آنهایی که زندگی می‌کنند، آنهایی که در مورد زندگی‌شان به بحث و جدل می‌پردازند و آنهایی که زندگی را به رشته تحریر می‌کشند. بیل می‌نویسد، تو بحث و مبارزه می‌کنی، و من زندگی می‌کنم. چه فایده دارد که همچون بازیگران یک نمایشنامه کمدی وضع خودمان را تجزیه و تحلیل کنیم؟ من بازگشته‌ام. فقط همین. آقای راننده، نگاه دارید!

پیاده شدند و جو به ریچارد گفت: «تا خانه همراهیت می‌کنم.»
ریچارد به سهربانی او را به سمت خانه مارتین کشاند و گفت: «من باید تو را همراهی کنم.»

— خیلی خوب، اول من تو را می‌رسانم و بعد تو مرا برسان.
— جو، من خسته‌ام، امروز صبح از مسافرت برگشته‌ام.
— بله، حق داری، یاد این مطلب نبودم. شب به‌خیر، ریچارد.
— شب به‌خیر، جو.

ریچارد همان‌گونه که خواهری را می‌بوسند، بوسه‌ای بر پیشانی جو زد، و با ناراحتی لب‌خندی بر لب آورد.

— جو، همان‌طور که در نمایشنامه‌های دراماتیک می‌گویند: «من به تو احتیاج دارم.» فهمیدی؟ «من به تو احتیاج دارم.» برای همین است که اشب باید خوب بخوابی. استراحت کن، عزیزم.

جو در حالی که احساس رضایت و خوشبختی می‌کرد، به طرف منزل مارتین دوید. چه اهمیتی داشت اگر این دیدار به شکست منتهی شده بود؟ ریچارد گفته بود: «به تو احتیاج دارم.» و هیچ چیز بیشتر از این موضوع اهمیت نداشت. چشم‌هایش را بست، دستی به پیشانی داغش کشید و لب‌هایش را روی بالش فشار داد و چنین تصور کرد که به جای بالش ریچارد را می‌بوسد. از هیجانی که در وجودش پدید آمده بود، به‌خنده افتاد و احساس کرد که دلش می‌خواهد «داستان» هر چه زودتر تکرار شود. می‌گویند که هماغوشی بعدی، همیشه شیرین‌تر از اولین هماغوشی است. دلش می‌خواست فردا به‌بستر ریچارد برود و صحت این گفته را استحان کند. جو به امید فردایی شیرین و پر وعده به خواب رفت.

زنگ‌های کلیسای روبروی خانه، دم از وعده نمی‌زدند. آن دختر و پسرهای جوانی که کتاب به دست و دست در دست در خیابانها راه می‌رفتند، خود از وعده

ریچارد، به من چه می‌خواستی بگویی؟
شام عذاب دهنده‌ای بود: مارتین حالتی تعجب‌زده داشت، بیل از همیشه تحمل‌ناپذیرتر می‌نمود، ریچارد شدیداً مشغول جویدن ناخن‌هایش بود و جوانا در کمال ادب، رفتاری خصمانه داشت! پیش‌خست ژاپنی از آنها خواسته بود که کفش‌هایشان را در آورند. دستور «تمپورا»، غذای ملی ژاپن را داده بودند که چیزی جز یک غذای میگوی سرخ کرده همیشه و معمولی نبود و موجب ناراحتی مارتین شد. مارتین فریاد کشیده بود که چیز «شیکتری» می‌خواهد. آن وقت پیش‌خست پا در میانی کرده و آتش چراغی را که وسط میز کار گذاشته بودند، روشن کرده بود و در مقابل چهار چهره‌ای که از بوی چربی سرخ شده به‌ستوه آمده بودند تکه‌هایی از گوشت خام را همراه با پیاز سرخ کرده به‌خوردشان داده بود. بیل و جوانا مدتی سرسختانه به بحث و مجادله پرداختند و بالاخره با رضایتی ضمنی از یکدیگر جدا شدند. بیل و مارتین به طرف خانه بیل رفتند و جوانا و ریچارد به سمت یک تاکسی که آنها را به «واشینگتن اسکویر» برد.

جوانا حرفی را که چند دقیقه قبل زده بود تکرار کرد.

— ریچارد، به من چه می‌خواستی بگویی؟

ریچارد با تعجب دهانش را باز کرد و گفت: «چه وقتی؟»

— وقتی که در کافه «سونوکل» بودیم. چند لحظه قبل از آنکه بیل

و مارتین سر برسند.

— یادم نمی‌آید. شاید می‌خواستم راجع به نمایشنامه چیزی بگویم.

از آن خوش آمد، هان؟ از آن خوش آمد؟

— بله، ریچارد، حاشیه نرو، به من چه می‌خواستی بگویی؟

ریچارد با دقت به ناخن‌های جویده‌اش نگاه کرد و بعدشانه‌هایش را بالا انداخت. چنین به نظر می‌رسید که حقیقتاً موضوع را فراموش کرده است. حمله بیل و مارتین به آن کافه، تنها لحظه شهادت‌آمیز زندگی ریچارد را به کلی از بین برده بود و احتمالاً چنین لحظه‌ای در آینده نیز هرگز تکرار نمی‌شد. بیل لعنتی! به او گفته بود که مزاحمش نشود. به بیل گفته بود «اگر تو بیایی نخواهم

شیرینی حکایت نمی‌کردند؟ زندگی در این محله عجیب، پر از رنگ و صدا و با خانه‌های مدل انگلیسی و پله‌هایی که از خارج‌خانه دیده می‌شدند، زیبا و دل‌انگیز نبود؟ شادمانه مارتین را صدا زد. مارتین سرش را از زیر ملافه‌های بنفش‌رنگ بیرون آورد و قیافه پف‌کرده او و چشمانی که گویا سخت‌گریه کرده بودند، هویدا گردید.

— جو، چه کار داری؟

— خداوند! مارتین، چه به روزگار خودت آورده‌ای؟

— هیچی، ساعت شش صبح به‌خانه برگشتم، یک سیگار برایم آتش بزن و یک گیل‌اس آب هلو همراه با شامپانی برایم فراهم کن. جو، سیگاری به مارتین تعارف کرد و از پیش‌خدمت خواست آب میوه همراه با شامپانی برایش تهیه کند.

— مارتین فکر نمی‌کنی در این وقت روز به یک فنجان قهوه بیشتر احتیاج داری؟

— سزاحم من نشو.

— فهمیدم، به‌خاطر دیشب از من رنجیده‌ای مارتین، من باید از

تو...

— نه، لازم نیست معذرت بخواهی. بایبل دعوا کرده‌ام.

— وای، نه. حتماً تقصیر من بوده است.

— به‌توارتباطی ندارد.

— چرا، من تقصیر کارم، چقدر متأسفم.

— برعکس، من به هیچ عنوان متأسف نیستم.

— تو که شدیداً عاشق او بودی؟

— حالا دیگر خیر.

— مارتین، چه اتفاقی افتاده است؟

— تو کجا بودی جو؟

— هیچ‌جا، بعد از ترک رستوران، ریچارد مرا به‌خانه رساند. خسته

بود.

— چه بهتر. باز هم می‌خواهی او را ببینی؟

— البته، اگر بدانی چه‌پسر خوبی است. من هرگز در زندگی‌ام با مردی

مثل ریچارد روبرو نشده‌ام.

— در این مورد هیچ‌گونه شک و تردیدی وجود ندارد!

— مثل اینکه امروز از دنده چپ بلند شده‌ای، مارتین. می‌روم به آشپزخانه

برای خودم یک فنجان قهوه درست کنم.

— جو، بیا اینجا.

— بله مارتین، چه خبر است؟

مارتین سیگارش را خاموش کرد. جرعه‌ای از آب میوه‌اش را نوشید و دوباره زیر ملافه‌ها فرو رفت و گفت: «هیچی، می‌خواستم بگویم که تلفن زنگ می‌زند.»

— تلفن که همین الان به‌صدا درآمد.

— چرا جواب تلفن را نمی‌دهی؟ نمی‌فهمی که اعصابم را خرد می‌کند؟ خدایا، زود باش آن زنگ را خفه کن. شاید ریچارد عزیزت باشد. جوانا با ناراحتی به‌طرف تلفن رفت.

— هالو؟

*

ریچارد بود. شاد و خندان مثل همیشه. شادمانی او آن شب بیشتر هم شد. جوانا را به یک رستوران مجارستانی برد و حتی برای خندانیدن جوانا ادا و شکلک درآورد و غذاهای بسیار لذیذ و لوکسی سفارش داد. به جوانا می‌گفت: «از املت همیشگی تخم‌مرغ با ژامبون، ذرت و کوکا کولا متنفر هستم. نمی‌دانی جو، چقدر از غذای خوب اروپایی لذت می‌برم.»

بعد از آن به یک کاباره لوکس دیگر رفتند و به‌نمایش موزیکال چهار هنرمند ناشناخته‌ای که امریکا را به‌باد تمسخر گرفته بودند، گوش فرا دادند. ریچارد به جو چنین می‌گفت: «آن نیویورکی که تو می‌شناسی، نیویورک حقیقی نیست. این شهر مثل نیویورک «یل»، فقط سیمان، ذرت و غرور و جاه‌طلبی نیست. من نیویورک واقعی را به‌تو نشان خواهم داد. خواهی دید که هیچ شهری مثل اینجا شاد و طنزآمیز و شیک و بین‌المللی نیست. راستش را بگو، در اروپا کی می‌توانی مثل اینجا، مجارستان، روسیه، فرانسه و ایتالیا، کهن را یکجا در مشت داشته باشی؟ در اروپا سعی به تقلید کردن از امریکا دارید. تقریباً امریکایی شده‌اید. ولی اینجا اروپاییهائی را می‌بینی که صد سال پیش به اینجا مهاجرت کرده‌اند و ما سعی نکرده‌ایم که خرابشان کنیم. تو باید بفهمی من چرا نیویورک را این همه دوست دارم. برای اینکه تمام دنیا را در بر می‌گیرد: لندن، پاریس، پترزبورگ، توکیو، بیروت، شانگهای. همه چیز در آن هست: حتی طنز. به این یی‌سرفها نگاه کن، بامزه نیستند؟ گربه‌ها را می‌گویم.»

ریچارد درباره دویست هزار گربه‌ای که در متروی زیرزمینی نیویورک

و پانصد هزار کبوتری که بر روی آسمان خراشها زندگی می کنند، با جو حرف زد. قصه آقای «روزولت زاندرز» راننده رولز رویس را برایش حکایت کرد که برای اینکه هر روز به سرکارش برود، از راننده شخصی استفاده می کند. در خیابان دوروبر، عابری که ناراحت شده بود، شروع به رقص و پایکوبی کرد و وقتی او بر سرش فریاد کشید، خطاب به جو گفت: «اهمیت ندارد، به این خاطر عصبانی است که نتوانسته است رئیس جمهور امریکا شود. تمام امریکاییها از اینکه نتوانسته اند رئیس جمهور امریکا شوند عصبانی هستند.»

— تو چطور؟ نمی خواهی رئیس جمهور شوی؟

— نه، برایم مهم نیست. عکاسی بهتر است. آه، جو. هرگز شادی وصف ناپذیری را که هر بار موضوعی را از طریق تصویر حکایت می کنی، وجودت را سرشار می کند، شناخته ای؟ تصویر فقط یک ثانیه، یک هزارم ثانیه، طول کشیده است ولی توبه هر حال آنرا به چنگ آورده ای. درست مثل آنکه زبان را داخل یک بطری محبوس کنی. من وقتی چنین کاری می کنم، احساس می کنم که شعبده باز یا جادوگر هستم. به دفترم می آیی تا رپرتاژهای مصورم را نشانت بدهم؟ هان؟ می آیی؟

— بله، همین حالا، برویم.

— حالا...؟ ممکن نیست... در این ساعت کسی آنجا نیست... صحیح نیست.

— چه عیبی دارد که تنها باشیم؟ تمام شب را در جاهای شلوغ گذرانده ایم.

— بله، راست می گویی ولی احساس گرمی شدید می کنم. نمی دانم چرا همیشه گرسنه هستم. جو، اجازه بده به یک املت ژامبون در یک رستوران درجه دومیه مانع کنم!

به رستوران رفتند و در میان آدمهای تنها که در کمال تنهایی و افسردگی سرگرم نوشیدن قهوه بودند، نشستند و املت ژامبون خوردند. رادیو مشغول پخش آگهی بود.

— می شنوی، هان، صدای رادیو را می شنوی، این صدایی که از آسمان می بارد و هیچگاه نمی دانم که از کجا می آید؟ صدای خدای امریکایی است که دیده نمی شود، ولی وجود دارد و وقتی که آواز نمی خواند، به تو دستور می دهد: این هواپیما را سوار شو، آن آب گوجه فرنگی را بخور، به مجلس توهین نکن. خدایا! کمی سکوت به من عطا کن!

— ریچارد، به خانه برویم. آنجا پر از سکوت است.

— برویم، برویم، دلم می خواهد کمی راه بروم.

وقتی که به «واشینگتن اسکویئر» رسیدند، ساعت سه بامداد بود. آن شب جوانا جرأت نکرد از ریچارد بخواهد که او را همراه خود به منزلش ببرد: آن شب سرآغاز یک سلسله شبهای باور نکردنی، غیر منطقی و غیر قابل تصور بود.

ریچارد معمولاً هر صبح تلفن می زد تا برنامه شب را با جوانا تنظیم کنند. شب، حدود ساعت هفت، به سراغ جو می آمد و به اتفاق به رستورانی لوکس و گرانقیمت می رفتند و بقیه شب را هم در تئاتر، کاباره و یا سینما می گذرانیدند: در سینما ریچارد خود را همچون گربه ای گلوله می کرد و دست جوانا را در دست می گرفت و به محض اینکه جوانا کمی دستش را کنار می کشید، فریاد می زد: «کجا رفتی؟ دستت را بده!»

یا به اتفاق به یک کوکتیل پارتی ویا محل شلوغ دیگری می رفتند و این تفریح خوشایند و سهرآسبز، ولی نا کامل، تا ساعت سه یا چهار بامداد به طول می انجامید. آن وقت جوانا در حالی که کفشهایش را به دست گرفته بود، آهسته وارد منزل مارتین می شد. و بالباس خود را روی تخت می انداخت، در حالی که ناراضی می نمود و خواب به چشمهایش راه نمی یافت و به این می اندیشید که چه نقص و عیبی در روابط او و ریچارد وجود دارد که هنوز پس از هشت روز دیدار، از او نخواستہ بود که مجدداً با هم همبستر شوند!

— برسانمت؟

— نه، نوبت من است که تو را برسانم.

— می خواهی بیایی بالا؟

— نه، دیروقت است.

— فردا به دنبالت بیایم؟

— نه، نوبت من است که به دنبالت تو بیایم.

جوانا در حالی که حرفهای همیشگی را در ذهن نشخوار می کرد، به خواب می رفت تا صبح روز بعد با سری سنگین، دهانی بدسره و پاهایی بی حس از خواب بیدار شود و برای جواب دادن به تلفن ریچارد، دستش را به سوی تلفن دراز کند. روزها از نظر جو، فقط فضای بین تلفن زدنهای ریچارد و لحظه ای که او به هنگام دیدار به او سلام می داد و آخر شب پایین پله ها خدا حافظی می کرد، به نظر می رسیدند. در این فضاها، جوانا قادر به انجام هیچ کاری که جنبه مثبت و سازنده داشته باشد، نبود. موضوع فیلم به صورت کابوسی در آمده بود که همیشه از آن فرار می کرد و تعهداتی که نسبت به گومز داشت، نگرانی ای

بود که هرگز پایان نمی یافت. گاهی برای اینکه گویز را راضی نگاه دارد، به دفتر می رفت و از منشی می خواست که مطالعه ای برایش انجام دهد و یا یادداشت های او را بر مبنای جملات، یا مشاهدات یا افکاری که ریچارد بر زبان آورده بود، رونویسی کند. یا سعی می کرد که داستانی به هم بیافد، ولی کلمات در ذهن می گرفتند، تبدیل به اعداد می شدند و روی هر صفحه کاغذ، مقدمه ای که داستان با آن شروع می شد، دوباره تکرار می گشت: «النا دستهایش را به طرف آسمان دراز کرد و فریاد زد: «کریستین دیورا» النا زیبا بود و خطوط چهره ای نامنظم داشت. از زیبایی و جذابیت خود به خوبی آگاهی داشت و در انگشت دست چپش، برلیان درشتی به اندازه یک آب نبات به چشم می خورد.» یکی از این صفحات تصادفاً به دست مارتین رسیده بود و او با وجودی که در دل احساس رضایت می نمود، خطاب به جو چنین گفته بود: «کریستین دیورا! تمام استعداد تو همین است؟»

— به من وقت بده، مارتین، باید از چیزی الهام بگیرم. در آن صورت همه چیز به آسانی به راه خواهد افتاد.

— «تو هرگز رنج نکشیده ای. به همین خاطر است که نمی توانی از چیزی الهام بگیری.»

— مارتین، تو از درد و رنج چه می دانی؟

— هیچ، عزیزم، توحق داری.

جوانا فکر می کرد که از هنگام ورودش به نیویورک، چند هفته ای بیشتر نگذشته و این موضوع که نتوانسته بود هنوز داستانی تهیه کند، چندان سهم جلوه نمی نمود. بخصوص که تهیه کننده، سوژه را پسندیده و توصیه کرده بود که مدت زمانی کافی بر روی آن مطالعه کند. با وجود این، احساس گناه در درون جو افزایش می یافت، در حالی که به سوازیات آن احساس می کرد که باید از این اقامت، حداکثر استفاده را ببرد و قید و بندی نداشته باشد: او زیباترین، جالبترین، بی فکر و خیالترین و پربارترین مرحله زندگی خود را می گذراند... پربارترین؟ به اندازه کافی نمی خوابید. ساعت ده صبح با حالت تهوع از خواب برمی خاست، چند لیتر قهوه می آشامید تا خواب از چشمانش دور شود و با صدایی شاد به ریچارد جواب دهد: «البته که یکدیگر را خواهیم دید. ساعت هفت خوب است؟»

بعد سعی می کرد انرژی خود را برای شب باز یابد. بعد، در حالی که مارتین سرش را تکان می داد، از خانه بیرون می رفت تا کمی در اطراف پیاده روی کند و هر بار خود را در کنار خانه ریچارد می یافت، نگاهش به در خانه

یا لئونهای خاموش آگهی «گوردن جین» خیره می ماند. بعد سوار یک تاکسی می شد و به مرکز شهر می رفت: آن وقت تنبلی گریبانش را می گرفت و به فروشگاه های بزرگ داخل می شد و سراغ یک «اتومات» (ماشین اتوماتیک غذاخوری) را می گرفت. نمی توانست در مقابل وسوسه «اتومات»، آن حروف فرسوزنگ که سمبل امریکای قسی القلب بیل بودند و او هر شب به اتفاق ریچارد به آن خیانت می کرد، مقاومت کند. به شیشه های سرد ماشین که به قسمتهای غذای گرم، غذای سرد، شیرینی، نوشابه تقسیم بندی شده بودند، نزدیک می شد. پول خرده هایش را داخل ماشین می انداخت، دسته را می چرخاند و با شادی معصومانه ای که روزهای اول ورود به نیویورک وجودش را فرا گرفته بود، هامبرگر یا بشقاب سالاد پلاسیده ای را که از ماشین بیرون افتاده بود، به دست می گرفت. برای خوردن غذا مقابل یک میز پلاستیکی می نشست، و بعد غذایش را نیمه تمام می گذاشت. از فروشگاه خارج می شد، به سمت خیابان چهل و دوم می رفت، داخل خیابان پنجم می شد و روی پله های کتابخانه عمومی، همراه با دانشجویان و هیپیها و ولگردها، ولو می شد.

ساختمان کتابخانه عمومی با سبک «نئو کلاسیک» (کلاسیک جدید) و ستونهای سفید، پر از فضله کبوتر و آن درختان تیره رنگ، نقطه اتکا و تعادل روحی و احساسی او می گردید. در آنجا خود را به یک میزان از مرحله «ویلیج»، امریکای ریچارد و آسمان خراشهای «راکفلر سنتر»، امریکای بیل، دور احساس می کرد. روی پله چمباتمه می زد، زانوانش را بغل می گرفت، سرش را روی زانوان می گذاشت و با خیال راحت به تماشا و فکر کردن مشغول می شد. ترافیک وحشتناک خیابان پنجم، اتوبوسهای سبز رنگ، تاکسیهای زرد و عظیم و اتوبیلهایی که برای انتخابات تبلیغ می کردند و روزنامه فروشهایی که پشت سر هم روزنامه هایی می فروختند که چند دقیقه بعد در سطل زباله جای می گرفت و آن جفت پاهایی که بدون توقف به جلو می رفتند، نظرش را جلب می کرد و در دلش شک و شبهه به وجود می آورد. از خود می پرسید چرا بسیاری از مردم، این بهشت موعود را نپسندیده و آن را جهنمی می پنداشتند. به خودش می اندیشید. به «دامتان» آن شب، به ریچارد. آن وقت دلهره های وحشتناکی به دلش چنگ می انداخت. چرا آن «داستان» دوباره تکرار نشده بود؟ چرا ریچارد هر شب او را تا دیر وقت به جاهای شلوغ می برد؟ چرا نمی فهمید که برای یک زن بیست و شش ساله، این رابطه افلاطونی با مردی که برای اولین بار در زندگی، خود را تسلیم او کرده است، چقدر مسخره می نماید؟ به اتفاق درهای جهنم را گشوده و حالا از اینکه وارد آن شوند، وحشت داشتند. هر دو بالغ بودند و آزاد. این رابطه کوذ کانه و

پرفاصله، هر روز غیر منطقی‌تر از پیش به نظر نمی‌رسید؟
 جو، ناتوان از درک کردن، مصمم به درک نکردن، این شک و تردیدها را تبدیل به سؤالاتی بی‌جواب می‌نمود. بعد از جایش برمی‌خاست و با بی‌حوصلگی سوار اتوبوس می‌شد. در ایستگاه نزدیک منزل ریچارد از اتوبوس پیاده می‌شد و در آنجا آخرین سؤال، فکرش را به خود مشغول می‌داشت: آیا آن «داستان» حقیقتاً اتفاق افتاده بود؟ حالا به احساسات بیدار شده‌اش، کنجکاوی شدیدی نیز اضافه شده بود و دلش می‌خواست اطمینان حاصل کند که «داستان» حقیقتاً روی داده است. در ذهنش بهانه‌ها و راه‌حل‌های گوناگونی برای بازگشت به خانه ریچارد طرح می‌کرد و بالاخره یک روز بعد از ظهر که ریچارد به او تلفن زده بود تا بگوید ساعت هشت شب به دنبالش خواهد آمد، چنین جواب داد: «در آن ساعت خانه نیستم. من به دنبالت خواهم آمد. ببخش، عجله دارم.»
 گوشی تلفن را به سرعت سر جایش گذاشت و به پیشخدمت سفارش کرد که اگر آقای «بلین» تلفن کرد، بگوید: «خانم نیستند. نمی‌توانید پیغامی بگذارید چون نمی‌دانم کجا هستند و نخواهم توانست پیغام شما را به ایشان برسانم.»

آقای بلین تلفن زد و پیشخدمت آنچه را که جو به او یاد داده بود، تکرار کرد. سر ساعت هشت شب جوانا پشت در خانه ریچارد بلین بود. ریچارد از داخل حمام فریاد زد: «بفرمایید، در باز است.»
 جوانا دستگیره را با احتیاط چرخاند و در را باز کرد.
 — راحت باش، ویسکی هم روی میز است. من همین الان ریشم را می‌تراشم و می‌آیم.

جوانا در سکوت روی مبل نشست و همه چیز را همان‌طور که در گذشته اتفاق افتاده بود، به خاطر آورد: میز تحریری که پر از ورقه‌های کاغذ و عکسهای مختلف بود و کاناپه مخمل قهوه‌ای‌رنگ.

— جو، آنجا هستی؟

— البته، همین جا روی مبل نشسته‌ام.

— ممکن است یک پیراهن به من بدهی؟ در کشوی سوم کمد است.

— خیلی خوب.

دستهای جو عرق کرده بود و پیراهن چند بار از دستش به زمین لیز خورد و در فاصله این مدت زمان، نگاه جو به پتوی سفید، تلویزیون پایین تختخواب، گرامافون افتاد و نفسش در سینه حبس شد. «داستان» حقیقتاً اتفاق افتاده بود. جوانا خود را به سرعت جمع و جور کرد و آینه مقابل او تصویر

دختر آرام و خونسردی را در خود منعکس کرد که پیراهن را در دست گرفته و به آراشی دور می‌شد. پیراهن را به ریچارد که دستش را از حمام به در آورده بود، داد و به طرف میز رفت تا یک گیللاس ویسکی برای خودش درست کند.
 — جو، آنجا هستی؟

— البته که اینجا هستم.

— امشب دلت می‌خواهد کجا بروی؟ رستوران اندونزیها، اسپانیولیها، فرانسویها یا چینیها. تقریباً به تمام این رستورانها سر زده‌ایم.

— هر کجا که تو بخواهی، ریچارد.

— خواهش می‌کنم، این حالت تسلیم را نداشته باش. اصلاً مناسب تو نیست.

— سن؟

— نه، خوشبختانه تو هیچوقت تسلیم نمی‌شوی. ولی گاهی چنین حالتی را، بخصوص در موقعیتهای بیجا، استحان می‌کنی. مثلاً موقع انتخاب رستوران. می‌دانی که امریکاییها از انتخاب کردن وحشت دارند؟ وقتی که صورت غذا را در دست می‌گیرند، در احوالشان دقت کن: دستشان می‌لرزد. خدایا، به نظر می‌رسد که می‌گویند: «حالا چه کار کنم؟» من امشب تا سر حد لیست غذا، احساس امریکایی بودن می‌کنم: حوصله انتخاب کردن ندارم.

ریچارد از حمام خارج شده بود و داشت دگمه‌های پیراهنش را می‌بست. همچون فرشتگان لبخند می‌زد. جوانا احساس کرد که بیش از همیشه او را می‌خواهد.

— همین جا شام بخوریم. غذای جالبی می‌خریم و همین جا می‌خوریم.

موافقی، ریچارد؟

— نه.

— چرا؟

— من از بوی روغن و پیاز سرخ کرده و بشقابهای کشیف بدم می‌آید. به رستوران «پتر» برویم. صورت غذای او فیکس است و مرا از شر انتخاب کردن رهایی خواهد بخشید.

— خیلی خوب. بیا اینجا بنشین یک گیللاس مشروب بخوریم.

— جو، من همین حالا از گرسنگی ضعف خواهم کرد، تلف خواهم شد. تمام روز از یک کلکسیون لباس عکاسی کرده‌ام و حالا گرسنه هستم. خواهش می‌کنم برویم غذا بخوریم.

جوانا در مقابل ریچارد قرار گرفت و گفت: «از اینکه من اینجا هستم

ناراحت هستی، درست است؟»

—ناراحت...؟ این چه حرفی است، جو... چرا باید ناراحت باشم؟
ریچارد یک قدم به عقب برگشته بود.
جوانا به او نزدیک شد و دستهایش را روی شانه های او گذاشت و فشار داد.

—ریچارد، این داستان به این شکل ادامه یافتنی نیست. ریچارد، من و تو بچه نیستیم. ریچارد، من...

زنگ تلفن به صدا در آمد و جمله ای را که جوانا آغاز کرده بود، در گلویش خفه کرد. ریچارد به طرف تلفن دوید.

—بله، بیل. نه، بیل. غیر ممکن است، بیل. بله قرار است با جو بیرون برویم. بله، جو اینجاست. خیلی خوب. امشب دیروقت یا فردا صبح با تو تماس می گیرم.

مثل آنکه متأسف باشد گوشی را روی تلفن گذاشت. گوشی را خاراند. با نوک بینی اش بازی کرد: تظاهر کرد که عقب چیزی می گردد.

—بخشش، جو، چه می گفتی؟

—هیچ، چیزی نمی گفتم.

—پس زودتر برویم.

آن شب ریچارد دچار افسردگی شدیدی شد. غذا و مشروباتی را که سفارش داده بود، تقریباً دست نخورده روی میز باقی گذاشت و دست آخر بحث بیخودی را درباره مرگ شروع کرد.

—آه، چطور می توان در این شهر مردگان، زندگی کرد؟ تو این موضوع را نمی دانی، ولی این شهر را بر روی اسکلت مردگان ساخته اند. نگاهت متوجه یک آسمان خراش می شود و در داخل آن میان آهن و سیمان، حداقل جسد یکی از کارگرانی را می بینی که در ساختن آن سهیم بوده است. بر روی اسفالت یک خیابان معمولی راه می روی و زیر پاهایت جسد یک کارگر را که در ساختن سیمان خیابان سهیم بوده است، حس می کنی. به داخل مترو سرازیر می شوی و روی سرت را سقفی از اجساد مردگان می پوشانند. اجساد کارگرانی که در میان آهک خفه شدند، چرا که کارفرماهایشان فکر نجاتشان را نکردند. آخر نجات آنها مستلزم تلف کردن وقتی ذیقیمت بود. برای ماهیگیری، به کنار رودخانه ای می روی، و در ته رودخانه، آغشته به گل و لجن، جسد انسانی را می بینی که خودکشی کرده است و سنگی برگردن دارد یا لاشه گانگستری که توسط رقیبان خود کشته شده است. به دیدار دوستی می روی و متوجه می شوی که شیشه های

پنجره اتاقش کدر و بخار گرفته است و لکه های دوده این طرف و آن طرف دیده می شود، از دوستت در این باره سؤال می کنی و او با خونسردی هر چه تماس می گوید که در آن نزدیک یک «Mortuary Home» (مؤسسه ای که مردگان را برای مراسم کفن و دفن به آن می سپارند) وجود دارد و احتمالاً در آن لحظه، مرده ای را می سوزانند. آن دوده های کوچک باقیمانده های یک انسان است. چه عیبی دارد که منزلی را به خاطر این نقص کوچکش کمتر از بهای معمول اجاره کنی؟ نه، من نمی توانم در شهری زندگی کنم که شیشه هایش به خاطر اینکه در آن اطراف کوره مرده سوزی وجود دارد، کدر می شوند. نمی توانم در دلیایی زندگی کنم که هواپیماهایش، در آسمان چنین می نویسند: «پپسی کولا بنوشید». من وقتی هواپیمایی را می بینم، فرشتگان را در ذهن مجسم می کنم. بگو، جو، یک فرشته می تواند در آسمان بنویسد: «پپسی کولا بنوشید؟»

—ریچارد، غذایت را بخور.

—بخور، بخور! در اینجا مردم مسائل را با خوردن حل و فصل می کنند؛ نکند تو هم یکی از آنها هستی؟ بخور، بخور، این را روانپزشکان نیز تکرار می کنند. وقتی که درد بر وجودت پنجه می اندازد، باید بخوری. درست مثل آنکه روح انسانها، دارای یک دستگاه هاضمه باشد. تو هم همین عقیده را داری، جو؟

—نه، ریچارد. من در مملکتی متولد شده ام که دستگاه هاضمه، از روح هم بیشتر دچار آسیب و درد می شود. چرا که روح را می توان مملو از خواب و خیال کرد، ولی دستگاه هاضمه را نه. من یاد گرفته ام که عملی فکر کنم و در زندگی آنقدر کشته دیده ام که دیگر نمی توانم به خاطر اجساد مردگانی که نیویورک را ساخته اند، گریه کنم. ولی ناراحتی تو را درک می کنم. اگر نمی توانی، غذایت را نخور.

—آه، جو، چقدر از حرف زدن با تو ارضاء می شوم. می دانم که حرفهایم را درک می کنی. این حرفها را با تو می توانم مطرح کنم، ولی اگر همین حرفها را به بیل بگویم، احساس حقارت و پستی می کنم. لحظاتی وجود دارد که من همچون تشنه ای که خواهان آب خنک است، مرگ را آرزو می کنم. حتی یکبار هم آن را آزمایش کردم. با طپانچه پدرم. تازه از جنگ برگشته بودم. طپانچه را به شقیقه ام گذاشتم، ماشه را کشیدم. دنگ. اسلحه خالی بود. چقدر خجالت آور است. جو! چقدر خجالت آور است. شهامت آن را نداشتم که طپانچه را پر کنم و دوباره شروع کنم. هرگز چنین شهامتی پیدا نخواهم کرد. خودکشی عمل زشتی نیست، جو. عملی حاکی از شهامت و صلب کردن آزادی است:

آخرین مرحله نهایی، یک آزادی نهایی و عالی. انتخاب نهایی است بین داشتن و نداشتن، تنها چیزی که حقیقتاً مالک آن هستیم: زندگی. بدبختی در این است که آنهایی که شهامت خودکشی ندارند، شهامت زندگی کردن هم ندارند...

جوانا کمی متعجب و وحشتزده به حرفهای ریچارد گوش می داد و در عین حال متوجه موزیکی بود که کم و بیش از گرام همه رستورانها پخش می شد. موزیک ملایم و خاطره آفرینی بود و بیشتر از حرفهای ریچارد او را تحت تأثیر قرار می داد. بوی سقهای قدیمی، مردمی که دوچرخه سوار می شوند و قهوه غلیظی که در فنجانهای بسیار کوچک سرد می شود و خلاصه بوی اروپا را داشت. گوشهایش را تیزتر کرد و متوجه شد که آهنگ «I love Paris» (پاریس را دوست دارم). پخش می شود: «I love Paris in the Springtime, I love Paris in the Fall, I love Paris in the Winter when it freezes. I love Paris in the summer when it...»

چقدر دلش می خواست که در آن لحظه در پاریس می بود، در کافه ای کنار رودخانه می نشست و آبهایی را که مردگان را به خاطر نمی آوردند، نظاره می کرد، روی خیابانهایی که زیرشان جسدی نبود، راه می رفت، سوار مترویی می شد که سقف ساختمانش انباشته از اسکلت نبود... صدای ریچارد او را به خود آورد.

— برویم جو، این صدای موزیک خفهام می کند.
آن شب به کاباره ای رفتند که چند هنرمند در آن آوازهای عامیانه مردم پسند می خواندند. تمام شب ریچارد جوانا را به خود می فشرد. نزدیکیهای نصف شب پیشنهاد کرد که به خانه برگردند. سر پیچ خیابان، نزدیک خانه جوانا، احساس کرد تردید و دودلی جدیدی وجودش را فرا گرفته است: جوانا را در آغوش گرفت و لحظاتی طولانی و متمادی او را بوسید.

— خوب، اگر هنوز خوابت نمی آید... اگر... می خواهی چند دقیقه به آپارتمان من برویم...
— نه، متشکرم ریچارد. خسته هستم و باید استراحت کنم.
— حتماً؟
— حتماً.

— خدا حافظ، عزیزم. متأسفانه فردا شب نمی توانیم یکدیگر را ببینیم. یکشنبه صبح به دنبالت خواهم آمد. موافقی؟ می دانی، جو، متوجه

۱. پاریس را در بهار دوست می دارم، پاریس را در پاییز دوست می دارم، پاریس را در زمستان دوست می دارم، پاریس را در تابستان دوست می دارم...
وقتی که یخبندان است، دوست دارم، پاریس را در تابستان دوست می دارم...

موضوعی شده ام: ماهیچ وقت در روشنائی روز یکدیگر را ندیده ایم. دیدارهایمان، همیشه پس از غروب آفتاب بوده است. یکشنبه صبح در زیر نور خورشید به دنبالت خواهم آمد. چطور است؟

جوانا سرش را به علامت موافقت تکان داد. وارد منزل شد. به این امید که مارتین را بیابد و از او درباره این ماجرا سؤال کند. مثلاً چرا ریچارد از مرگ صحبت کرده بود. چرا وقتی ریچارد بالاخره آن جمله کذایی «دلت می خواهد چند دقیقه به آپارتمان من بیایی؟» را به زبان آورده بود، جوانا دلش نخواست به او که پیشنهاد او را قبول کند؟ مارتین در منزل نبود. یادداشتی با این مضمون روی میز گذاشته بود: «همراه با یک موطلابی شام می خورم. ممکن است برگردم. به پیشخدمت اطلاع بده که ماست بخرد.»

زیر یادداشت مارتین نامه ای از فرانچسکو قرار داشت پاکت را با حرکتی سریع گشود و کوشش کرد احساساتی را که از خواندن آن نامه، گریبانگیرش می شود، برای خود توصیف کند.

«جوانای عزیز، احساس می کنم فراموشم کرده ای و از این بابت متأسفم. نه حتی چند کلمه یا یک کارت پستال: این جدایی بیش از آنچه تصور می کردم، برایم گران تمام شده است. باید اعتراف کنم از لحظه ای که چشم باز می کنم تا وقتی خواب به چشمانم راه پیدا می کند، فکر دیگری جز این ندارم که تو چه می کنی. کجا می روی، حالت چطور است و کار فیلم را به کجا رسانده ای؟ از رئیس شنیدم که موضوعی برای فیلم پیدا کرده ای: مارتین و داستان زندگی اش. شنیدن این موضوع خنده به لبانم آورد. چطور ممکن است نیویورک موضوعی جالبتر از مارتین برای فیلمت عرضه نکند؟ شخصیهایی وجود دارند که همیشه باعث آزار من بوده اند: در زندگی حقیقی و در فیلم. انسان از خود می پرسد چطور به زندگی ادامه می دهند؟ آیا در آمد معینی دارند؟ اگر به جای تو بودم، شخصیت مارتین را فقط به طور سطحی و اجمالی مورد استفاده قرار می دادم و بیشتر بر روی مملکتی همچون امریکا، پافشاری می کردم. شخصیت مرد فیلم را مشخص کرده ای؟ این نامه را با عجله می نویسم: برای دو هفته عازم پاریس هستم تا سناریوی فیلمی را تنظیم کنم. می توانی اگر دلت خواست به دفتر پاریس نامه بنویسی. خواهی نوشت؟ دلم می خواهد بدانم چه اتفاقاتی روی داده است. می بوسمت «فرانچسکو.»

نه، هیچ احساسی از خواندن آن نامه به جودست نداد. فقط احساس مبهمی آمیخته به حسرت. حسرت از اینکه فرانچسکو در آن لحظه در پاریس است: بنابراین باید به نامه اش پاسخ می گفت و حقایق را شرح می داد. بر روی ورقه ای

خام شد و چنین نوشت:

«فرانچسکوی عزیز، از من پرسیده‌ای در اینجا چه اتفاقاتی روی داده است و مرا به عنوان زنی حقیقت‌بین و صادق شناخته‌ای. درست همان چیزی اتفاق افتاده است که توازان وحشت داشتی. آن مرده آمریکایی را باز یافته‌ام. بعضی از اوقات مردگان زنده‌تر از زندگان هستند. توحق داشتی. بنابراین فایده‌ای ندارد برایت شرح دهم که در چه موقعیت باور نکردنی، او را دوباره پیدا کردم. احساس می‌کنم همچون مهره‌های یک بازی شطرنج، توسط بازیکنی نامرئی جابجا شده و به این مرحله رسیده‌ام. می‌دانم که «ریچارد بلین» بهیچ عنوان قابل مقایسه با تونیست. ولی با این همه، فکر می‌کنم دوستش دارم. گاهی از تصور اینکه فقط یک شب او را نبینم، احساس ضعف و تهی بودن می‌کنم. امیدوارم بفهمی فرانچسکو؛ باید حقیقت را به تو می‌گفتم و اضافه می‌کنم که روابط من و تو طوری نبوده است که حالا احساس کنم. به تو خیانت کرده‌ام. من نه رفیق تو بودم، نه نامزدت و نه همسرت. من و تو، دو دوست مهربان بودیم و امیدوارم که بعد از این هم باشیم. به این دوست مهربانم فقط می‌توانم بگویم که نمی‌دانم و نمی‌توانم بدانم این داستان چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد ولی از هیچ کوششی فروگذار نخواهم کرد تا به پایان نرسد. با تقاضای بخشش، جو.»

ساعت تقریباً یک بامداد بود. هیپیه‌ها در حال و هوای به راه انداختن جنجالی بودند که هر جمعه شب به راه می‌انداختند. مه‌خیابان آنطرفتر، ریچارد مشغول گرفتن همان شماره تلفن همیشگی بود.

— هالو، بیل؟

مارتین با سرسختی عجیبی از گفتن آنچه آن شب، در آن رستوران ژاپنی، بین او و بیل گذشته بود، خودداری می‌کرد. در مقابل سؤالات جوانا در این زمینه، سکوت اختیار می‌کرد یا سرش را با تأسف تکان می‌داد و گاهی نیز موضوع صحبت را عوض می‌کرد و بعد وقتی تنها می‌ماند، مدت‌ها به ناخنهایش خیره می‌شد یا جملاتی را زیر لب غرغر می‌کرد: گویی که اندیشه‌ای معین و وسوسه‌ای آزاردهنده ذهنش را به خود مشغول می‌دارد.

زندگی او در میهمانیهای کوکتیل، شبهای افتتاح نمایشنامه‌ها و روابط عاشقانه‌ای که حداکثر بیش از بیست و چهار ساعت طول نمی‌کشید، خلاصه می‌شد و با وجود این، جوانا احساس می‌کرد که مارتین همان زن قبلی نیست و تا حدودی خصوصیات سابق خود را از دست داده است. مثلاً گاه وقتی که مرد زیبایی از او وعده ملاقات می‌خواست، گرفتاری و یا سر درد را بهانه می‌آورد و دعوت او را رد می‌کرد. بعد روی تخت‌خوابش دراز می‌کشید و به صفحه‌های پر سر و صدا گوش می‌داد و یا سوت می‌زد و یا می‌گفت که می‌خواهد یک سگ کوچولو بخرد. اگر برای شام با کسی بیرون می‌رفت، زود به خانه برمی‌گشت. صبح روز بعد، همچون زن آرام و باهوشی، خطاب به جو چنین می‌گفت: «کوچولوی من، زرنک باش!» یک بعد از ظهر اصرار کرده بود که به اتفاق جو به مغازه «هاما چروشلر» بروند. در آنجا اتفاقی روی داده بود که مدت‌ها جوانا را به فکر فرو برده بود.

در آن مغازه، قسمت مخصوصی وجود داشت که لوازم مورد استفاده سگها را در آن عرضه کرده بودند. مارتین گیج و منگ به اطراف نگاه می‌کرد و یکباره توجهش به یک جعبه محتوی کفشهای ضد باران برای سگها، معطوف شد. کفشها آن قدر کوچک بود که حتی اندازه پای یک نوزاد انسان نمی‌شد. مارتین دست خود را روی قلبش گذاشته، چشمها را بسته و با هیجان اعلام کرده بود که «همین را می‌خواهم.»

— مارتین، این کفشها به چه دردت می‌خورد؟ تو که سگ نداری!

— عیبی ندارد. بعداً سگ را خواهم خرید.

— مارتین، اول سگ را می‌خرند و بعد برایش کفش تهیه می‌کنند.

اگر الآن کفشها را بخری، ممکن است اندازه پای سگ نباشد.

سگی خواهم خرید که پاهایش به اندازه این کفشها باشد.

— مارتین، کار خنده داری می کنی!

— نه، آقا خواهش می کنم یک جفت از این کفشها برایم بپسجید.

فروشنده، بدون هیچ عکس العملی، به گفتگوی جو و مارتین گوش

داده و بعد جعبه طلقی کفشها را بسته بندی کرده و به طرف مارتین گرفته بود:

«بفرمایید خانم، قیمت کفشها چهار دلار و بیست و پنج سنت است.»

مارتین، همچون آدمی که خواب می بیند، به او نگاه کرده و گفته بود:

— گفتم یک جفت می خواهم.

— بله خانم، این هم یک جفت است.

— نه، یک جفت نیست. چهار عدد کفش است. چهار تا به چه درد

من می خورد؟

— ببخشید خانم، متوجه نشدم.

— گفتم که یک جفت کفش برایم کافی است.

فروشنده ابروانش را بالا برده و گفته بود: «سگ شما یک سگ معمولی

است، خانم؟»

— البته، حتماً یک سگ معمولی خواهد بود. چطور به خود جرأت

می دهید که بگویید سگ من ناقص الخلقه خواهد بود؟

— پس اجازه بدهید بگویم که یک سگ معمولی، چهار پا دارد و نه

دو پا. برای چهار پا هم چهار عدد کفش لازم است.

مارتین یک ثانیه به او خیره شده و رنگ صورتش اول سفید و بعد قرمز

شده بود. آنگاه پر سر و صدا ترین خنده ای را که تا به حال به گوش جوانا رسیده بود،

سرداده، قهقهه زنان به طرف در مغازه رفته و بدون آنکه کفشها را بخرد، از مغازه

خارج شده بود. وقتی به خانه رسیده بودند، جوانا قطره اشکی را روی گونه او

مشاهده کرده و گفته بود: «مارتین! چه خبر شده است. تو گریه می کنی؟»

— بله، از فرط خنده به گریه افتاده ام!

و بالاخره چهار عدد کفش سگی که هنوز وجود نداشت، همراه با سایر

وسایل زینتی در گوشه ای از سالن پذیرایی قرار گرفته بود. مارتین خطاب به جو گفت:

«دیشب برای من نگران شدی؟»

— نه، گفته بودی که شب به خانه بر نمی گردی.

— نمی پرسید دیشب چکار کردم؟

— نه، شام را میهمان یک مرد موطلایی زیبا بودی.

— فقط شام؟

— مارتین، من به بقیه ماجرا کاری ندارم.

— چرا؟ من بعد از شام، تمام شب را در خیابانها راه رفته ام، تک و تنها.

— عجب، چرا؟

— باید فکر می کردم. جو، برای تو خبرهای جدیدی دارم. «من

تصمیم گرفته ام زندگی ام را به کلی عوض کنم.»

جوانا که هنوز لباس خواب برتن داشت، در مقابل مارتین قرار گرفت.

فکر هر موضوعی، به مخیله اش راه می یافت به جز آنکه مارتین تصمیم گرفته باشد

زندگی اش را بکلی عوض کند.

— مارتین، خیال داری دوباره ازدواج کنی؟

— شوخی می کنی؟

— می خواهی بچه دار شوی؟

— مزخرف نکو!

— می خواهی راهبه شوی؟

— جو، تخیل تو قوی نیست. خوب نگاهم کن. هیچ چیز تازه

نمی بینی؟

— کجا؟

— لباسم، لباسم را خوب نگاه کن.

— یک کت و دامن شانل کرم رنگ. بسیار زیباست. حتماً امروز صبح

آن را همراه با کلاهش، خریده ای.

— جو، بهتر نگاهم کن.

مارتین سیگارش را در چوب سیگار قرار داد و در طول و عرض اتاق

شروع به راه رفتن کرد.

— یک چوب سیگار می بینم. بلند و طلایی رنگ است.

— جو، آدم را ناامید می کنی. چشمهایت هم خوب نمی بیند. نمی بینی

که اونیفرم به تن دارم؟

— اونیفرم؟

— چه می دانم، به لباس مخصوص کار چه می گویند؟

— این لباس مخصوص کار است؟

— بله.

مارتین روی کاناپه نشست و آنچه را که می خواست بگوید، مزه مزه کرد.

— من از این به بعد، سرکار خواهم رفت.

— معذرت می خواهم مارتین، درست متوجه نشدم.

دوباره گوشی تلفن را سر جایش گذاشت.
— اوه جو، طرف فکر می کرد من مست هستم. چرا حرف سراپاور نمی کنند؟

— هیچکس چنین حرفی را باور نخواهد کرد، از جمله بیل.
— بیل؟ کسی راجع به بیل حرف نزد. نمی خواهم اسم او را هم بشنوم. با او کاری ندارم. خدایا حالت عصبی به من دست می دهد. حالم خوب بود و دوباره عصبی شدم. چرا می خواهی این روز عالی را با حرف زدن از بیل خراب کنی؟

— مارتین دوباره به سوی تلفن رفت و فریاد کنان این خبر استثنایی را به همه جا مخابره کرد و بار دیگر تعجب جوانا را برانگیخت.
آن شب چه اتفاقی بین بیل و جوانا روی داده بود؟ حتماً موضوع آن قدر مهم بود که مارتین تصمیم گرفته بود کار پیدا کند. چرا مارتین حقیقت را کتمان می کرد و حتی دروغ می بافت؟ جوانا حاضر بود شرط ببندد که از تمام داستانی که مارتین تعریف کرده بود، فقط قسمت شام با آن مرد موطلائی با حقیقت وفق می داد. مارتین کسی نبود که چنین کارهایی انجام دهد. به راستی بیل، بغیر از ناسزا، چه چیزی به مارتین گفته بود که تا این حد او را زخمی و عصبانی کرده بود؟

— ببین، مارتین...

— سؤال نکن، جو، حالا یک حمام داغ می گیرم و به رختخواب می روم. می خواهم تا دوشنبه صبح به خواب بروم. دوشنبه از من عکس خواهند گرفت. باید مثل یک گل سرخ، لطیف و شاداب باشم. خواهش می کنم فردا بیدارم نکن، تو فردا چکار خواهی کرد؟
— با ریچارد خواهم بود.

— کریستین دیورا! بالاخره چه وقت می خواهی این ریچارد را ترک کنی؟
— به هیچوجه چنین خیالی ندارم، مارتین.

— و نمی خواهی بفهمی که او به درد تو نمی خورد؟

— نخیر. من نظر دیگری راجع به این موضوع دارم.

— عزیزم، خوب گوش کن: بعضی چیزها را من بهتر از تو می دانم. دیک آن چیزی نیست که تو خیال می کنی. تو او را از دریچه احساسات و هیجانات دوران کودکی می بینی. به نظر تو او سمبل امریکاست. تو او را دوست نداری، امریکا را دوست داری. به هر حال دیک امریکا نیست. حتی از این نقطه نظر هم انتخاب غلطی کرده ای. به قول بیل، دیک ضد امریکایی است. آه،

— اتفاقاً خوب هم متوجه شدی. من از این پس کار خواهم کرد.
اوه، می دانم که عنصر بی نظم و ترتیب و بازیگوشی مثل من، وقتی چنین چیزی را اعلام می کند، شدیداً باعث تعجب می شود. من از طبقه اجتماعی کارگر چه می دانم؟ وقتی کسی کلمه کارگر را در مقابلم به زبان می آورد، طوری به او نگاه می کنم که گویی کلمه متخصص گوش و حلق و بینی را ادا کرده است. من هرگز معنای این کلمه را نفهمیده ام. با وجود این، از این پس کار خواهم کرد. اعلامیه ای هم برای همه خواهم فرستاد: «مارتین افتخار دارد اعلام کند که جزو طبقه کارگر شده است.» بامزه است. نه؟
— این کار کمی عجولانه نیست؟

— نه، شری، به هیچ عنوان. بپاخیز و به کارمندی که کار می کند و حقوق می گیرد، ادای احترام کن. از فردا صبح جزو کارکنان مجله «هارپرز بازار» هستم. امروز به سراغ مدیر آن که دوست من است، رفتم و به او گفتم که میل دارم مانکن شوم. او فقط از من خواست که در طول و عرض اتاق قدم بزنم. همین کار را کردم و او گفت که فقط به درد همین کار می خورم. موافقت کردم و اوراقی را امضا کردم که به موجب آن از فردا ساعت نه صبح در استخدام «هارپرز بازار» هستم.

— مارتین، دروغ نگو. با این عجله، در عرض پنج دقیقه، کسی را استخدام نمی کنند. اصلاً تو چطور ساعت نه صبح از خواب بیدار می شوی، در حالی که اغلب ساعت نه صبح به رختخواب می روی؟

— از این ببعد شبها زود می خوابم و صبحها سر ساعت نه، سرکارم حاضر می شوم. از این پس آن بیل بیشراف، دیگر نمی تواند بگوید که من انگلی بیش نیستم و همیشه از صدقه سر این و آن زندگی کرده ام، که نمی توانم چیزی بفهمم، چون هرگز صبح زود از خواب بیدار نشده ام...

— مارتین، نکند این کار را به خاطر بیل کرده ای؟

تلفن زنگ زد و مارتین به طرف تلفن رفت.

— اوه، دارلینگ. اوه، عزیزم. نه دوشنبه شب نمی توانم. از روز دوشنبه کار خواهم کرد. نه، شوخی نمی کنم. کار پیدا کرده ام. هالو! هالو! گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و گفت: «عجب احمقی است! گفت عوضی گرفته است و مکالمه را قطع کرد!»

دوباره تلفن را که باز زنگ می زد، برداشت.

— اوه، دارلینگ، اوه عزیزم. خیلی هم حالم خوب است. کار پیدا کرده ام، نه عزیزم، مست نیستم. هالو! هالو!

بیل. اسم او دیگر نباید در این خانه به زبان بیاید.

جوانا آن شب را در خواب و بیداری وحشتناکی گذرانید. صدای گوشخراش جرثقیلها تا صبح همراهی اش کردند. در قلب جوانا، بدون آنکه خود به درستی بداند، اولین شک و تردیدها، ریشه دوانده بود. روز سخت و طاقت فرسایی در انتظارش بود. ساعت ده صبح، وقتی ریچارد تلفن زد، شدیداً احساس خستگی می کرد و بدون هیچگونه هیجان و رضایتی، برنامه ای را که او پیشنهاد می کرد، پذیرفت: «اول به هارلم، به مراسم دعای سیاهپوستان می رویم بعد از موزه هنرهای مدرن دیدن می کنیم: باید عجله کنی. هارلم درست آن سوی شهر است و حداقل نیم ساعت باید وقت صرف کنیم تا به آن حوالی برسیم.»

از پشت تلفن، صدای ریچارد طنینی عصبی داشت و جوانا صدای قدسهای را در گوشی احساس می کرد، صدایی که کوچکترین شباهتی با صدای قدسهای که اولین شب از سقف آپارتمان ریچارد شنیده بود، نداشت. جوانا با عجله لباس پوشید. موهای نامرتبش را زیر یک روسری پنهان کرد و به سوی او دوید. احساس ناخوشایندی همراه با نگرانی و دلهره دیدن ریچارد و درآغوش گرفتن او، آزارش می داد در را به آرامی بست تا مارتین را از خواب بیدار نکند.

*

سیاهپوستان همگی لباس سفید به تن داشتند. کفشهای سفید، جورابهای سفید، روپوش سفید و زنهای روسری سفید. از آن همه سفیدی که حتماً به معنای پاکی بود، دستها و صورتهایی پرغم و سیاهتر از سیاه بیرون زده بود. مردها در یک سمت و زنهای در سمت دیگر قرار داشتند. پرچم آمریکا، یک گرامافون کهنه و کشیشی که لباس معمولی به تن داشت و با قطعه چوبی روی سینه ضربه می نواخت، صف زنان را از سردان جدا می کرد. تصاویر مذهبی، گل، مجسمه یا صلیب در اطراف دیده نمی شد. فقط روی یک نوار پارچه ای عبارت زیر، با حروف بزرگ، نوشته شده بود: «خداوند ساعتی در دست دارد و تو را نظاره می کند. اعتراف کن!»

نمایندگان خدا وظیفه داشتند که عرق شرکت کنندگان در مراسم دعا را پاک کرده و بین آنها بادبزنی تقسیم کنند. روی بادبزنی هم همان عبارت نوشته شده بود: «خداوند ساعتی در دست دارد و تو را نظاره می کند. اعتراف کن!»

هر سه تازه وارد را در عقبترین قسمت مخصوص زنان نشاندند. بیل در سمت چپ، جوانا در وسط و ریچارد در سمت راست قرار گرفتند. هیچکدام

صحبتی نمی کردند و حتی از نگاه کردن به یکدیگر خودداری می کردند. دیدار جو و بیل، در منزل ریچارد، چندان دوستانه نبود. بیل گفته بود: «سلام، حلزون کوچولوی زیبا، تو هم به کلیسای سیاهپوستان خواهی آمد؟» — با تونه، بیل.

— خوب، ریچارد، جوانای تو مرا نمی خواهد. بهتر است من زحمت را کم کنم.

و ریچارد که با آن حالت گیج و آشفتگی و گناه آلود همیشگی نگاهشان می کرد، و می کوشید از طریق دست یافتن به یک توافق، هیچکدام از آن دو را از دست ندهد: «بیل، جو، چه خبرتان است؟ بیل کجا می خواهی بروی؟ جو، گوش کن، بیل به من پیشنهاد کرد که ما را همراهی کند و من ترجیح می دهم که با ما باشد. گاهی در هارلم همه چیز به زد و خورد منتهی می شود. اصلاً نمی فهمم شما دو نفر چرا همیشه سر ناسازگاری دارید؟»

به این ترتیب، هوسه در کنار هم سوار اتومبیل شدند، در کنار هم در خیابان پنجم، و «سنترال پارک» پیاده راه رفتند. ریچارد دلخور و نگران، جوانا پشیمان و بیل ساکت بود. بیل با حرکاتی آرام و مصمم رانندگی می کرد و جوانا با خود می اندیشید: «عجب یکشنبه جالبی است! اولین باری است که من و ریچارد، در روشنایی روز یکدیگر را می بینیم و این مزاحم بداخلاق و بال جانمان شده است. چه می خواهد؟ چرا همراه ما آمده است؟»

بیل همان لبخند سرد همیشگی را بر لب داشت و ریچارد در دل می اندیشید: «عجب یکشنبه جالبی! اولین باری است که من و جو در روشنایی روز یکدیگر را می بینیم و این زورگوی بیرحم مزاحمان شده است. چرا همراه ما آمده است؟»

در کنار هم، در خیابانهای خلوت راهروهای زیرزمینی، چراغهای راهنمایی قرمز که به مکتلهایی از سکوت سنگین و غیرقابل تحمل تبدیل می شد، پیش می رفتند. به این ترتیب به «هارلم» رسیدند و به میان جمعیتی سیاه، با حالتی خصمانه، که این طرف و آن طرف، به دیوار یا به چراغهای خیابان تکیه داده بودند، رفتند و بالاخره خود را در کلیسای سیاهپوستان، در مقابل آن نوار وحشت انگیز، یافتند: «خداوند ساعتی به دست دارد و تو را نظاره می کند. اعتراف کن!»

حقیقتاً انسان میل به اعتراف پیدا می کرد و یا نگرانی و وحشت از اینکه مبادا به اعتراف متوسل شود. از گرامافون آهنگ تند «تویست»، شبیه به آهنگی که آن شب جوانا در «پالادیوم» شنیده بود، پخش می شد. سیاهان دست می زدند و

آواز می خواندند. آوازشان همچون رعد و برق و طوفان روی شیشه ها کوبیده می شد. هوا گرم، پر از عرق بدن و تهدید آمیز بود. ناگهان کشیش چوبی را که در دست داشت بلند کرد، گرامافون را خاموش کرد و فریاد زد: «خداوند ساعتی در دست دارد و تو را نظاره می کند. اعتراف کن!»

زنی از میان صف زنان خارج شد و گناهانش را فریادکنان بر زبان آورد. لاغر اندام و بلند بالا بود. عینک به چشم داشت. وقتی فریاد می زد، از خجالت به خود می پیچید و بدنش را سخت تکان می داد. یکی از نمایندگان خدا عینک را از چشمهایش برداشت تا نشکند. گناهان او شبیه گناهان دیگران بود ولی سیاهان فریاد می زدند: «اوه!»

جوانا دلش می خواست زن را ساکت کند و فریاد بزند: «او را محکوم نکنید! ما سه تن، به مراتب گناهکارتر و شریرتر از او هستیم.»
جوانا عرق می ریخت. به طرف ریچارد برگشت و گفت: «ریچارد، خواهش می کنم. از اینجا برویم.»

ریچارد صدایش را نشنید. صورتش مثل گچ دیوار سفید شده بود و به حرفهای زن سیاه پوست گوش می داد. ولی بیل صدای جو را شنید و با حرکتی مصمم و صدایی خشک فرمان داد: «ریچارد، بلند شو از اینجا برویم. جو حق دارد.»

چرا، بیل؟ از بودن در اینجا لذت می برم.

گفتم بلند شو راه بیفت!

از کلیسا بیرون آمدند. ریچارد سمت راست، بیل سمت چپ و جوانا در وسط آن دو. هر سه چنین احساس می کردند که فرار کردن فایده ای ندارد. به آراسی از پله ها پایین آمدند. یکی دیگر از نمایندگان خدا گفت: «حالا راه را یاد گرفته اید. باز هم به اینجا بیایید.» بیل مؤدبانه جواب داد: «به زودی باز خواهیم گشت؛ متشکریم.»

دوباره به میان جمعیتی سیاه و پر کینه بازگشتند و به سمت اتوبیل قرمز رنگ بیل رفتند. بدنه ماشین را خط انداخته بودند. روی شیشه با حروف درشت چنین نوشته شده بود: «Go to hell please» (لطفاً به درک واصل شوید!) و آن وقت آن صحنه وحشتناک اتفاق افتاد.

ریچارد خنده کنان آن عبارت را با دست پاک کرد، ولی بیل دستش را محکم گرفت و رو به جمعیتی از سیاهان که به آنها زل زده بودند، کرد و گفت: «چه کسی این را نوشته است؟»

پسری با کت چهارخانه و دهانی پر از آدامس خود را از دیوار جدا

کرد و به جلو آمد.

— سن، مرد، چطور مگر؟

— پسر، از این پس هرگز چنین کاری نکن!

— چه گفتی، مرد؟

— گفتم، دیگر هرگز چنین کاری نکن، پسر!

پسر آدامسش را تف کرد و آدامس کنار پای ریچارد، روی زمین

افتاد.

— این کار را باز هم می کنم، مرد. هر وقت که میلم بکشد.

— سن به تو می گویم که از این به بعد هرگز چنین کاری نخواهی

کرد.

— او را راحت بگذار، بیل.

صدای ریچارد لرزان بود: صدای سردی که ترس بر دلش پنجه

انداخته است. بیل در هم رفت.

— بیل، نمی بینی که با یک سیاه لات طرف هستی؟ یک لات بی سرو

پا.

پسر نزدیک ریچارد رفت.

— سرد، تو چه گفتی؟

ریچارد پشتش را به طرف پسرک کرد، حرکتی کرد تا در اتوبیل

را باز کند. دندانهایش را بر هم فشرد و زیر لب گفت: «گفتم که تو یک لات

بی سرو پا هستی.»

— دوباره حرفت را تکرار کن، مرد.

ریچارد، جوانا را به داخل ماشین کشاند و گفت: «برو، جو.»

جوانا خود را از دست ریچارد رها کرد و گفت: «به هیچوجه چنین

خیالی ندارم.»

— دوباره حرفت را تکرار کن، مرد.

جوانا در مقابل پسر قرار گرفت و گفت: «چند بار که حرفش را تکرار

کرد: تو یک لات بی سرو پا هستی.»

— که این طور، هان؟

پسرک نگاهی به جوانا افکند. بعد نگاهش متوجه بیل و بالاخره

ریچارد شد و خود را یکباره روی ریچارد انداخت.

ریچارد فریاد کشید: «بیل!»

بیل لحظه ای بی حرکت ماند. بعد سریع و تند، همچون یک سیل،

خود را به‌میان آن دو افکند و از هم جداشان کرد.
به ریچارد دستور داد: «به‌داخل اتوبیل برو!» به پسر دستور داد: «تو هم به‌خانه‌ات برگرد!» ریچارد اطاعت کرد و خود را داخل اتوبیل محبوس کرد. پسر اطاعت کرد و راه خود را از کنار دیوار گرفت و رفت.

جوانا از جایش تکان نخورد.

بیل به‌طرف جمعیت سیاه‌ها برگشت و پرسید: «باز هم کسی حرفی دارد؟»

—البته، مرد!

یکی از سیاه‌ها خود را از گروه جدا کرد. بعد یکی دیگر و باز هم یکی دیگر: تا زمانی که چهار نفر دنبال هم ردیف شدند و منتظر کوچکترین اشاره او ماندند. بیل با پیراهن کاملاً اطو خورده، گره‌کراوات کاملاً منظم و شیک‌پوشی کامل، همچنان پا بر جا بود و چهار نفر سیاه‌پوست در انتظار اشاره‌ای از جانب او بودند.

بیل در حالی که با حرکتی جوانا را دور می‌کرد، خطاب به‌آنها گفت: «یا الله، جلو بیا بید!»

یک لحظه بیشتر نگذشت که چهار سیاه‌پوست بیل را محاصره کرده و بدنش را پوشاندند و زیر سیلی از مشت و لگد پنهانش کردند. بیل بزودی سر برافراشت: محکم، پر زور و همچون آسمان‌خراشهای آهنین شهر، نشکستی. به نوبه خود شروع به‌مشت زدن کرد. درست هدف‌گیری می‌کرد. هر چه سیاه‌پوستان بیشتر فعالیت می‌کردند، او خشم و عصبانیت بیشتری از خود نشان می‌داد. هر چه سیاه‌ها بیشتر خم می‌شدند، او بیشتر سر بر می‌افراشت. نمی‌توانست تسلیم شود. سوهایش به‌روی چشمها ریخته، کراواتش باز شده و آستینش تقریباً کنده شده بود. ولی نمی‌توانست تسلیم شود. برعکس، همچون یک‌گاو وحشی در میان گاوهای وحشی مبارزه می‌کرد. ریچارد خود را داخل اتوبیل مچاله کرده بود و می‌گفت: «اوه، خدایا! خدایا!» جوانا حیران به‌بیل و ریچارد نگاه می‌کرد. بعد سیاه‌اولی مشت‌های به‌بینی بیل کوفت و خون‌غلیظی از سوراخ بینی او فوران زد. جوانا در حالی که ریچارد را فراسوی کرده بود، خود را به‌میان آنان انداخت. اول به‌سیاهی که بیل را زخمی کرده بود حمله برد و بعد به‌دیگران پرداخت. سیلی می‌زد، لگد حواله می‌کرد، و هر آنچه از دستش بر می‌آمد انجام می‌داد. او نیز همچون ماده‌گاو کوچک و زرنک و خشمگین، مصمم بود. صحنه به این سان ادامه می‌یافت تا دو مأمور پلیس، سوار بر یک اتوبیل خاکستری‌رنگ، از راه رسیدند. بیل در حالی که دستش

را روی سوهایش می‌کشید و بینی‌اش را همچون قیمتی‌ترین شیء روی زمین نوازش می‌کرد، گفت: «شانس آوردیم، دیک، به‌تو گفته بودم که صلاح نیست به‌اینجا بیایی.»

ریچارد به‌شیشه‌جلو ماشین خیره شد و گفت: «به‌تنهایی هم می‌توانستم از عهده‌آنها بر بیایم.»

بیل جواب داد: «می‌دانم، می‌دانم. ببین دیک، فقرا آدسهای پلیدی نیستند، ولی سلیقه پلیدشان حکم می‌کند که با ثروتمندان ستیزه‌جو باشند.» ریچارد غرغر کنان گفت: «منظورت سیاه‌پوستان است؟»

—نه، دیک، فقرا، سفیدپوستها و سیاهان. و اما جو باید به‌تو تبریک بگویم. واقعاً رفتار شایسته‌ای داشتی. این کارها را کجا یاد گرفته‌ای؟ جوانا جواب داد: «در مدرسه.»

خسته می‌نمود. عرقهایش را پاک کرد و سیگاری آتش زد. عصبی و خشمناک بود. نمی‌توانست بفهمد، حقیقتاً نمی‌توانست بفهمد چرا ریچارد به داخل اتوبیل پناه برده و همانجا سائده بود: از ریچارد متنفر بود، از بیل هم به این خاطر که آن همه شجاعت به‌خرج داده و ریچارد را تحقیر کرده بود، همین طور. ولی در دل احساس تنفر بیشتری نسبت به‌ریچارد می‌کرد. بیل در سمت چپ، ریچارد سمت راست و جوانا مابین آن دو نفر، راهی سوزۀ هنرهای مدرن شدند. ریچارد پشیمان، جوانا عصبانی و بیل ساکت. آنچه اتفاق افتاده بود حقیقتاً وحشتناک بود: هر سه نفر این را خوب می‌دانستند. پر معنا و درد-آلود. گویی به‌گناهان خود در کلیسای سیاه‌پوستان اعتراف کرده بودند. حالا جوانا چنین نتیجه‌گیری می‌کرد که گناه مآجراً تماماً برگردن بیل بود که بحث و جدل را آغاز کرده بود. وقتی بیل آن دورا به‌مقابل سوزۀ هنرهای مدرن رساند، باسردی تمام از آنها خداحافظی کرد.

ریچارد خطاب به‌بیل گفت: «تو با ما نمی‌آیی؟»

درست مثل آن بود که التماس کنان از بیل می‌خواهد او را با جو تنها نگذارد.

—چطور با شما بیایم؟ با بینی خون‌آلود و لباس پاره؟

بیل پایش را روی پدال گاز فشار داد و اتوبیل را از جای کند. سوزۀ مثل سایر سوزۀها، جای کسالت‌باری بود. تنها چیزی که توجه جو را به‌خود جلب کرد، مکعب فشرده‌ای از جنس آهن به‌نام «بیوک زرد» بود. ابعاد جعبه بزرگی را داشت و ریچارد برایش تعریف کرد که زمانی حقیقتاً یک اتوبیل «بیوک» زردرنگ بوده، شخصی آن را کوبیده و به‌شکل یک

مکعب فشرده در آورده است. در امریکا همه چیز را می گویند: احساسات، شهادت و ترس. خوب است که جوانا متوجه این موضوع باشد. در آن جعبه سخت، با زوایای مشخص و تراشیده، هر آنچه که زمانی اتوبیل را تشکیل می داد مثل چراغ، چرخ و شماره، نهفته بود. شاید اگر به صورت یک عروسک فشرده ساخته می شد، بدن صاحب اتوبیل نیز در آن میان وجود می داشت. جوانا با پیشانی چین خورده و حالت استفراغی که گلویش را می فشرد به آن خیره شده بود. با مژگان بسته در آن آهنگهای تغییر شکل یافته، به دنبال یک انگشت، گوش یاسوی سر انسانی می گشت که زمانی صاحب آن اتوبیل بوده است و چنین می اندیشید که شاید حقیقتاً انسانی را، به شکل یک عروسک فشرده، در داخل آن جعبه قرار داده باشند. با سردی چنین نتیجه گیری کرد که گرسنه است. ریچارد هم احساس گرسنگی می کرد و به این ترتیب هر دو راهی رستورانی که در طبقه شانزدهم موزه قرار داشت، شدند. در آنجا ریچارد توضیح داد که فقط اعضای کلپ موزه حق استفاده از رستوران را دارند. اعضای کلپ می توانستند تابلویی از «پیکاسو» یا «مودیلیانی» را قرض کنند و حداکثر به مدت سی روز به خانه ببرند. «این در امریکا موضوع جالبی است، نه؟» «اوه، بله. این در امریکا موضوع جالبی است.»

در رستوران سوپ سرد، گوشت سرد و سیب زمینی سرد سفارش دادند. بعد ریچارد اعلام کرد که احتیاج به هوای تازه دارد. برای قدم زدن به خیابان پنجم رفتند. در سکوت، ویتربنهای پر نور مغازه ها و پیست یخ بازی «راکفلر- سنتر» را تماشا کردند. به عشاقی که یخ بازی می کردند، والدینی که یخ بازی می کردند و بچه هایی که یخ بازی می کردند، نگاه می کردند. به امریکاییهای سبکبالی که با دو تیغه وصل شده به کف کفشها، روز سختی را به شادی می گذرانیدند امریکاییهای خوشبخت، لباس قرمز، آبی و رنگهای شاد به تن داشتند، زیبا بودند. زنها پاهای بسیار قشنگ و مردها سینه های پهن داشتند. بچه ها موطلائی بودند. در تقاطع خیابان پنجم، یک امریکایی بدبخت دیده می شد: پیرمردی که آب نبات می فروخت.

ریچارد با حق شناسی مهربانانه کسی که توانسته است آن سکوت سنگین را بشکند، گفت: «جو، برایت آب نبات بخرم؟» جوانا روی پنجه پا بلند شد، بوسه ای برگرفته ریچارد زد و گفت: «بله عزیزم. آب نبات می خواهم.»

در دل، نسبت به ریچارد احساس محبتی بی پایان یا شاید ترحمی بی انتها می کرد. پاکت کاغذی آب نباتها، در آن لحظه، تمام مشت ولگدهایی

را که در هارلم رد و بدل کرده بود، جبران می کرد.

پیرمرد امریکایی بدبخت چنین زمزمه کرد: «می شود بیست و پنج سنت.» ریچارد بیست و پنج سنت را پرداخت، بعد زیر بازوی جوانا را گرفت و به اتفاق در پیاده روهای خلوت، زیر آسمان خراش های بی رنگ، راه خود را ادامه دادند. پاییز با پیام سردش از راه می رسید. جوانا چنین اندیشید که در یکی از روزهای آینده، تصمیم خود را مبنی بر ماندگار شدن در نیویورک به گومز اعلام خواهد کرد.

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

قضایاست.

— کوچولو، این بار چنین به نظر می‌رسد که این تو هستی که می‌خواهی مرا متقاعد کنی. گومز هرگز حرفی را که زده است، عوض نمی‌کند، بخصوص اگر شخصی مورد پسندش واقع شود. تو همان رفتاری را داشته‌ای که فکر می‌کردی باید داشته باشی. و اما در این باره که به شیوه کار ما امریکاییها عادت می‌کنی، هیچگونه شک و شبهه‌ای ندارم. تو از آنهایی هستی که حداکثر تا دو سال دیگر، احتیاج پیدا می‌کنی پنج دستگاه تلفن روی میز کارت بگذارند.

— روشن است که شرایط کار باید همانهایی باشد که قبلاً پیشنهاد کرده‌ای. در غیر این صورت از کار صرف نظر می‌کنم. گومز از پشت دود سیگار به مطالعه در احوال جوانا پرداخت و گفت: «دو هزار دلار در ماه و آینده‌ای کاملاً مطمئن. حقوق با فرا رسیدن مرحله «پنج تلفنی» تقریباً دو برابر می‌شود. محل کار به انتخاب خودت. فکر می‌کنم نیویورک را به هالیوود ترجیح خواهی داد.»

— خوب، قرار داد را کی امضا خواهیم کرد؟

— بعضی اینکه تو خودت را از شر آن کارفرمای ایتالیایی خلاص کنی. اگر لازم شد که خسارتی بپردازیم، هیچ نگران نشو. خودم هر مبلغی که باشد، خواهم پرداخت و اما چه کسی باید خبر جدید را به رقیب ایتالیایی بدهد؟ پیرمرد شدیداً عصبانی خواهد شد.

— من اینکار را خواهم کرد. در مقابل من نقطه ضعفهایی دارد که البته جنبه پدرا نه دارد. فراموش نکن که با دو ماه اقامت من در امریکا، برای کاری که می‌توانستم در دو هفته انجام دهم، موافقت کرده است. از اینکه به او خیانت کرده‌ام مرا خواهد بخشید. احساسات او را بر خواهم انگیزت... و روشن است که پس از پایان دو ماه باید به ایتالیا برگردم، موضوعی را که خواسته است ارائه دهم، کارها را روبراه کنم، اجازه اقامت در امریکا بگیرم و چیزهای دیگر. موافقی؟

— اوکی. تو پر شهامت‌ترین دختری هستی که در نیویورک شناخته‌ام. وقتی لحن کلامت صدای سرهنگها را پیدا می‌کند، تقریباً از تو می‌ترسم. با آن چهره خاص حضرت مریم مقدس و موهای طلایی زیبایت. — گومز، من مریم مقدس نیستم و در آینده نیز چنین قصدی ندارم. فقط آنچه را انجام می‌دهم که حق من است: از زندگی درسهایی به مراتب سختتر از آنچه تو فکر می‌کنی، آموخته‌ام. چهره یک زن معمولی را دارم و همه

— خوب «Baby» (کوچولو): شنیده‌ام که سفت و سخت عاشق دیک شده‌ای. می‌دانی، نیویورک شهر کوچکی است. آیا او همان شبخی بود که به دنبالش می‌گشتی؟

جوانا در حالی که نامه فرانچسکو را پنهان می‌کرد، به صندلی تکیه داد. نگاهش را به گومز دوخت که صاف پشت میز تحریرش ایستاده بود و به چشمان او زل زده بود.

— بله، همان بود که دنبالش می‌گشتم.

— مطمئن بودم که اوست. دیک، همان عکاس ماهر، چه می‌دانم! جوانا با لحن پر خاشجویانه‌ای پرسید: «به اینجا آمده‌ای تا مرا از این عشق بر حذر داری؟»

— اوه، نه، من در مورد اشتباهات انسانی، همان عقیده‌ای را دارم که «گوته» قبلاً ابراز کرده است: اشتباهات یک مرد، از او انسانی دوست‌داشتنی می‌سازد. حالا بین در مورد یک زن این موضوع چه جنبه‌ای پیدا می‌کند. منشی تو اطلاع داده است که می‌خواستی با من صحبت کنی.

— بله، می‌توانم به دقتت پیام؟

— البته.

به دفتر گومز رفتند. گومز خود را روی یک مبل راحتی انداخت و جوانا شروع به قدم زدن کرد.

— خوب عزیزم، در چه زمینه‌ای می‌توانم کمکت کنم؟ جوانا از حرکت باز ایستاد و دستهایش را پشت کمرش قرار داد.

— تصمیم گرفته‌ام پیشنهاد تو را قبول کنم و در امریکا بمانم.

— اوه، چه وقت این تصمیم را گرفتی؟

در همین روزهای اخیر. تو هنوز بر سر پیشنهادات باقی هستی؟ هان؟ البته می‌دانم که در این مدت، رفتار من شبیه یک ایتالیایی تنبل و خواب‌آلود بوده است. هیچوقت به دفتر نیامده‌ام و تو از این بابت احساس تأسف کرده‌ای. ولی من، همان طور که قبلاً گفته‌ام، با فکر و سلیقه خودم کار می‌کنم. شاید با گذشت زمان بتوانم آداب و رسوم شما را قبول کنم: منظورم منشی و بقیه

مرا زنی معمولی فرض می کنند. به این خاطر که کمتر جوش و خروش از خود نشان می دهم. اما درونم به مراتب وحشتناکتر از یک زن معمولی است. گاهی از خود می پرسم که آیا همه چیز زندگی من صحیح و بی نقص است؟ گومز از جای برخاست. لحظه ای شانه های جوانا را در دست گرفت و تکان داد.

—Baby، همه چیز بروفق مراد است؟

—بله، البته.

—اطمینان داری؟

—کاملاً.

—پای چشمهایت گود افتاده است، لاغر شده ای. هر بار که تو را می بینم، نسبت به دفعه پیش، اسرار آمیزتر و در خود فرو رفته تر می نمایم. Baby یادت باشد که به هر چیزی احتیاج داشتی، می توانی روی من حساب کنی. روشن است که من روی تو حساب می کنم، ولی دلم می خواهد که تو هم بتوانی خوشبخت باشی. این دو موضوع اغلب با یکدیگر مغایرت دارد.

—گومز، من خوشبختم: چیزی کم و کسر ندارم.

—امیدوارم.

—چطور ظواهر امر چنین موضوعی را نشان نمی دهد؟

—نه، نشان نمی دهد. تا به حال با پنج نفر برخورد کرده ام که به دقترم آمده و اعلام کرده اند قصد دارند در امریکا بمانند. چشمانشان از خوشحالی برق می زد. در مورد قیمت چانه نمی زدند. چشمان تو اصلاً برق نمی زدند. مثل چشمان خرگوشی که به زودی کشته خواهد شد، وحشتزده می نماید. برای پانصد دلار بیشتر چانه می زنی.

—خودت برایم شرح دادی که در اینجا فقط پول مطرح است. بعلاوه حسابهایم را کرده ام: با کسر مالیات و هزینه زندگی در نیویورک، پول زیادی به من پرداخت نمی کنی. اگر می خواهم اینجا بمانم، به این خاطر است که امریکا را انتخاب می کنم نه به خاطر اینکه اینجا مقداری بیشتر از ایتالیا پول در می آورم.

—فقط به خاطر امریکا؟

—البته، پس به خاطر چه موضوعی؟

گومز جوانا را به دفتر خودش هدایت کرد. انگشتش را روی نامه فرانچسکو که آدرس رم روی آن خوانده می شد، گذاشت و گفت: «می دانی که من با زندگی خصوصی دیگران کاری ندارم. در مورد تو موضوع فرق می کند:

در مقابل تو، نوعی مسئولیت و وظیفه در دل احساس می کنم. چه کسی این نامه را برایت فرستاده است؟

—یک دوست.

—دوستی که قلبش را شدیداً شکسته ای. در این باره می توانم قسم بخورم.

—فراموش خواهد کرد.

—البته، در این دنیا، همه چیز فراموش می شود. همه چیز. هیچ چیز در این دنیا ارزش ندارد. هیچ چیز. لعنت بر من! ده تلفن روی میز تحریرم است و هنوز همان احمقی که بودم باقی مانده ام.

گومز با حالتی حاکی از عصبانیت دور شد. جوانا نامه فرانچسکو را داخل کیفش قرار داد و عزم رفتن کرد. فرانچسکو در نامه چنین نوشته بود: «جوانای عزیز، به خاطر صداقت خشونت بارت از تو تشکر می کنم. امریکا تو را عوض نکرده است. لزومی ندارد که از من تقاضای بخشش کنی: آنچه اتفاق افتاده است، کاملاً قابل پشیمانی بود و من زودتر از خود تو آنرا حدس می زدم. فقط امیدوارم که به خوشبختی دست یابی چرا که بیشتر از آنچه دیگران تصور می کنند، شایستگی آن را داری. اگر تغییر عقیده دادی، به خاطر داشته باش که من وجود دارم و انتظارت را می کشم. امیدوارم مرا همچنان از رویدادهای جدید زندگی ات با خبر کنی. فرانچسکو.»

جوانا از دفتر خارج شد تا ریچارد را روی پله های کتابخانه عمومی، ملاقات کند.

*

آن روز ریچارد صبح زود تلفن زده بود و از آنجا که جوانا برایش شرح داده بود که در ساعات صبح باید کارهایش را به انجام برساند، قرار گذاشته بودند که وقت ناهار یکدیگر را ملاقات کنند. ریچارد گفته بود: «بسیار خوب. ولی نه دیرتر از وقت ناهار. باید موضوع مهمی را به تو بگویم.»

—می توانی حالا بگویی؟

—نه، باید برایت «سورپریز» باشد.

—خواهش می کنم بگو ریچارد، بچه نشو!

—گفتم که موضوع «سورپریز» است.

به این ترتیب قرار گذاشته بودند که روی پله های کتابخانه عمومی یکدیگر را ببینند و حالا جوانا یک بار دیگر پله های سیاه رنگ را پشت سر می گذاشت و یک بار دیگر روی مرمرهای سرد، در میان دانشجویان یا هیپها می نشست،

ولی این بار اندیشه هایی تازه در سرداشت: همه چیز رویا بود. او در آمریکا، در نیویورک می ماند: در میان آن اتوبوسهای سبز رنگ و خنده دار، آن اتوبوسهای زرد رنگ و جاگیر، پیاده روهایی که در اوج نیمروز، نور خورشید به آن نمی تابد چرا که آسمان خراشها همه جا سایه می اندازد و نیز آن سر و صداهایی که پرده گوش را پاره می کنند. حرفهای گومز در گوشش زنگ می زد: «چه وقت این تصمیم را گرفتی؟» «در روزهای اخیر» در روزهای اخیر، از وقتی فهمیده بود که ریچارد به او احتیاج دارد یا در همان روزهای نخستین که احساس کرده بود که این شهر غولها برای او ساخته شده است؟ «من روی تو حساب می کنم، ولی دلم می خواهد تو بتوانی خوشبخت باشی.» «من خوشبختم، گومز.» آیا حقیقتاً خوشبخت بود؟ با آن دیدارهای «استریل» که با ریچارد داشت؟ با آن احتیاط کاری بی فایده و انتظار تمام نشدنی آنکه ریچارد او را در رختخواب در آغوش کشد و آن شک و تردیدی که در دلش راه یافته، ولی هرگز شکل مشخصی به خود نگرفته بود؟ جوانا در دل چنین گفت: «این حرفها همه مهمل است!» خوشبختی معینی وجود ندارد. فقط لحظات حاکی از خوشبختی وجود دارد: لحظاتی که انسان حقیقتاً احق است یا لحظاتی که بی نهایت پاک و عاری از گناه است. مثلاً جوانا در آن لحظه احساس خوشبختی می کرد، چرا که بزودی ریچارد از راه می رسید.

ریچارد با همان دیر کرد همیشگی از راه رسید. هرگز سر موعد مقرر در محل ملاقات حاضر نمی شد. می گفت: «دقیق بودن و سر وقت رسیدن کار ماشین است، نه انسان.»

شاد، جذاب و با دیگران متفاوت بود. جوانا به دیدن او قلبش لرزید. همیشه همین طور بود و او هر بار که ریچارد را می دید، احساس می کرد که قلبش می لرزد. ریچارد تعظیم خنده داری کرد و جعبه بزرگی را به جوانا ارائه داد و گفت: «از گل متنفرم به نظر من گل نوعی گیاه است که بوی مرده ها را دارد. فکر کردم برای چیزی بیاورم که نه مرده باشد و نه زنده.»

— متشکرم. ریچارد. این چیست؟

— یک عروسک

— عروسک برای من؟

— بله، عروسک دوست نداری؟ من عروسکها را می پرستم. در کودکی همیشه با عروسکها بازی می کردم. آنها را می شستم، لباس می پوشاندم و حتی گاهی شیرشان می دادم.

— ریچارد، عجب شیرین و دروغگو هستی!

— بله دروغ را هم به همان میزان عروسکهای پرستم. اسم این عروسک «Poor Pitiful Pearl» یعنی «سروارید بیچاره ترحم انگیز» است. این اسم را رویش گذاشته اند به خاطر اینکه زشت و بدبخت است. بینی اش را نگاه کن. پیش-پندش پراز لکه است.

ریچارد در کنار جوانا و روی پله ها نشست.

— عجیب است ریچارد. این اولین عروسک زندگی من است. وقتی بچه بودم، عروسک بازی را دوست نداشتم.

ریچارد به جنب و جوش افتاد و خود را به جلو و عقب تکان داد.

— ببین جو، از دست من عصبانی هستی؟

— چرا باید عصبانی باشم؟

— برای اینکه آن روز در هارلم با سیاهها دعوا نکردم.

— من از مردالی که کتک کاری می کنند، متنفرم.

— بیل کتک کاری کرد. تو هم به همچنین.

— بیل آدم فضولی است و من هم بی تربیت. ریچارد من و تو به ملاقات

هم نیامده ایم که راجع به این موضوع صحبت کنیم.

— می بینی؟ حتی از به خاطر آوردن آن حادثه ناراحت می شوی. می دانی

آن روز از من بدت آمد. اگر می توانستم موضوع را برایت شرح دهم...

— لازم نیست چیزی را شرح دهی. من از تو کوچکترین تنفیری در دل

ندارم. یا الله زود باش، آن «سورپریز» که می گفتی کدام است؟

— بعداً می گویم.

— نه، همین الان باید بگویی.

— بعداً می گویم. «من آدم بدجنسی هستم و از اینکه می بینم عجله داری

و انتظار می کشی، لذت می برم. آن حالت مصمم و پراز اعتماد به نفس همیشگی

خود را از دست می دهی. حالت انسانیتری پیدا می کنی. امروز صبح چکار

کردی؟»

— کار مهمی نداشتم.

— باور نمی کنم. پای تلفن صدای عجیبی داشتی. به نظر می رسید که

عازم خرید «اسیایراستیت بیلدینگ» هستی.

— صدایم همان صدای همیشگی بود و حتی یک قطعه آجر هم خریداری

نکردم. رفته بودم با گومز صحبت کنم.

— در چه مورد؟

— جوانا «سروارید بدبخت ترحم انگیز» را نوازش کرد. مردد بود که

تصمیمش را با ریچارد در میان بگذارد یا خیر. چنین نتیجه گیری کرد که نباید چنین کاری بکند احتمالاً می توانست باعث ترس و وحشت ریچارد شود.

—سی دانی که من باگومز کار می کنم. باید درباره موضوع فیلمی با او صحبت می کردم. گومز جویای نقش مناسبی برای «پل لیومن» است.

—خوب نمی رویم ناهار بخوریم!

—من و تو فقط برای غذا خوردن یکدیگر را می بینیم.

—«سورپریز» همین است. فردا با هدف متفاوتی یکدیگر را می بینیم.

—زودباش بگو. موضوع چیست؟

—فردا به سفر خواهیم رفت.

—سفر؟

—بله، یک مسافرت کوتاه. از صبح تا شب بیشتر طول نمی کشد.

به جوانا کمک کرد تا از جای برخیزد. از تحریک کردن کنجکاوی جوانا

لذت می برد. وقتی به رستوران رسیدند جوانا پرسید: «ریچارد، زودباش بگو، مرا به کجا میبری؟»

ریچارد انگشتانش را در هوا تکان داد و حرکت هواپیمایی را تقلید کرد که در حال پرواز است.

—آن طرف مرزها جایی که آب می غرد و پرستوها نغمه سر می دهند.

در آنجا میلیونها سیلیون پرستو پرواز می کنند و خدای اسریکاییها با سروصدایش آزارت نمی دهد. جایی که صدا سکوت است. می خواهم ترا به کانادا ببرم. پاییز امسال، باید رپرتاژی از سد در کنار آبشار نیاگارا تهیه کنم؛ فردا باید بروم و برای این رپرتاژ مطالعه ای مقدساتی انجام دهم. هشت صبح حرکت می کنیم و شش بعد از ظهر برمی گردیم. می توانی صبح زود از خواب بیدار شوی؟

—البته!

—پس امشب شام نمی خوریم. ساعت نه به رختخواب می رویم.

—بله، حضرت آقا!

جوانا پس از ناهار آن قدر شاد و خوشحال بود که فوراً برای خرید یک بارانی تمام سبزه ها را زیر پا گذاشت. یک بارانی قرمز خرید و با وجودی که آن روز هوا آفتابی بود، آن را برتن کرد. در آبشار نیاگارا به بارانی احتیاج پیدا می کرد. بعد به طرف منزل رفت. بارانی را روی دوشش انداخت و در انتظار رسیدن مارتین نشست. مارتین به محض دیدن جوانا چشمهایش را بست و غر و غر کنان گفت: «Mon Dieu! (خدای من) از صبح تا به حال، نورفلاشهای عکسبرداری چشمهایم را آزار داده است. حالا هم تو این بارانی بدرنگ قرمز را به نمایش گذاشته ای!»

—مارتین، من به آبشار نیاگارا خواهم رفت.

—کریستین دیور! تو معنی کار کردن را درک نمی کنی. معلوم

نیست چه کسی این سرگرمی تنفرانگیز را علم کرده است. مارتین این کار را

بکن، مارتین آن کار را بکن! مارتین انگشت کوچک دست راست را تکان بده،

مارتین بینی ات را بالا نگاه دار، مارتین شکمت را فرو ببر، مارتین اینکه به تن

کرده ای، لباس است نه پیش بند آشپزی! آه. کاش حرف «لوقا»ی مقدس را

شنیده بودم که گفته است «کار، انسان را تحقیر، کسل و خسته می کند.» خوب

تو گفتی کجا می خواهی بروی؟

—به آبشار نیاگارا.

—وای، چه مسخره، چه کسالتبار، چه بیخود! از بالا و پایین

باران می بارد. آب تمام هیكلت را خیس می کند. موها و آرایش صورتت

خراب می شود. یک سرد که احمق، دو سال پیش سرا به آنجا برد، چیزی نمائده

بود خفه اش کنم کاری احمقانه تر از این وجود دارد که زنی را این همه راه

ببرند و کمی آب را که فرو می ریزد، با آب و تاب نشانش بدهند؟ مثل عادت

مسخره ماه غسل رفتن به ونیز یا گذراندن تعطیلات تابستانی در «سن تروپه»

است. چه کسی این فکر را به سرت انداخت؟

—ریچارد قرار است در آنجا یک گزارش مصور تهیه کند و من

همراهش خواهم رفت.

—بله، کدام احمق بجز ریچارد می توانست چنین ایده ای داشته باشد.

آه، درد پا بیچاره ام کرده است. «لوقا»ی مقدس گفته بود که...

جوانا، بی اعتنا پشتش را به مارتین کرد. هیچ چیز نمی توانست خللی

در شادی و هیجانی که در دل احساس می کرد، وارد آورد. آن شب حقیقتاً

ساعت نه به رختخواب رفت. ساعت شش صبح روز بعد، شاد و سرحال، در حالی

که بارانی قرمز رنگش را به تن کرده بود، بیصبرانه انتظار ریچارد را می کشید.

ریچارد، برعکس جوانا، سرحال به نظر نمی رسید. پای چشمهایش گود

افتاده بود و به نظر می رسید که شب ناراحت کننده ای را گذرانده و چند ساعتی

بیشتر خواب به چشمانش راه نیافته است. از خوشحالی و بی خیالی روز پیش

کمترین اثری در او دیده نمی شد.

وقتی داخل هواپیما نشستند، کمربند نجاتش را محکم بست و به خواب

فرو رفت و درست وقتی هواپیما در فرودگاه «بوفالو» بر زمین نشست، از خواب

بیدار شد. «بوفالو» شهر کوچکی با خانه های چوبین بود و حکایت از آن می کرد

که نیویورک تا چه حد در نوع خود استثنایی است. روزمه آلودی بود. راننده

اتومبیل نوردی که کرایه کرده بودند، گفت که آن روز هوا آفتابی نخواهد شد فصل بازدید از آبشار تقریباً سپری شده بود و حتی قایق‌هایی که توریست‌ها را برای گردش روی رودخانه می‌بردند، کار خود را متوقف کرده بودند. با آن هوا، هیچ کس به آن اطراف نمی‌آمد. ریچارد در حالی که دهان‌دره می‌کرد، جواب داده بود که فقط به خاطر همین هوا به آن حوالی آمده است و از منظره آبشار نیاگارا، مسلو از توریست‌ها، ساندویچ و هات‌داگ، سخت تنفر دارد.

راننده پرسید: «در مسافرت ماه‌عسل هستید؟» ریچارد جواب داد: «نه، خواهر و برادریم!» و دوباره به خواب فرو رفت.

ساعتی کسالت‌بار برای رسیدن به آبشار سپری گردید. راه صاف بود و دهکده در آن سکوت عظیم خالی به نظر می‌رسید، ولی ناگهان دهکده تبدیل به صد و سکوت تبدیل به سروصدای شدید، سروصدایی شدیدی، همچون کوهی که فرو بریزد. سه سفیدرنگ بود و شبیه ابری که به هنگام باران، انفجار می‌آفریند. ریچارد چشم‌هایش را باز کرده بود و می‌گفت: «رسیدیم، جو چشم‌هایت را باز کن، به زمین نگاه کن. به تو خواهم گفت چه موقعی چشم‌هایت را باز کنی. آقای راننده لطفاً نگاه دارید.»

اتومبیل از حرکت باز ایستاد. جو و ریچارد پیاده شدند. چند قدم آن‌طرف‌تر، سوار آسانسوری شدند که آنها را به تهِ یک چاه هدایت کرد. از راهرو آجری‌گذشتند و به فضای باز قدم‌گذارند. ریچارد با یک دست چشم‌های جوانا را پوشانده بود و می‌گفت: «جلوبیا، نگاه نکن، نترس. نخواهی افتاد. من هدایت می‌کنم. گفتم نگاه نکن. خوب، حالا چشم‌هایت را باز کن!»

جوانا در لحظه اول چیزی ندید. ابری کلفت‌تر از دود، همه‌جا را فرا گرفته بود. هزاران قطره ریز آب بر روی سزگانش فرو می‌چکیدند و سبب‌ورش می‌کردند که پلک‌هایش را ببندد. چشم‌ها را باز و بسته می‌کرد تا به آنچه در مقابل دیدگانش قرار داشت، عادت کند. درست مثل وقتی که در تاریکی هستی و می‌خواهی اطرافت را تشخیص دهی ولی آن تاریکی سفید بود. در تاریکی سفید فقط صدا را می‌شنیدی. صدای شدیدی چون انفجار چند بمب. صدا با حق و حق و فریاد و گریه همراه بود.

ریچارد می‌گفت که این سروصداها را پرستوها می‌آفرینند. کم‌کم جو آنچه را که در مقابلش قرار داشت، دید. تعجب زده خود را به گردن ریچارد آویخت. مدت‌ها با صورت و بدن خیس و به جلوخم شده و بارانی خیس قرمز-رنگ، به همان حالت باقی ماند و به این موضوع اندیشید که نه تنها سیمان آن مملکت، بلکه طبیعت دست نخورده‌اش هم از سرزمین موعود حکایت می‌کند.

آن بالاها آسمان‌خراشی از آب، از زاویه مدوری به پایین می‌ریخت و در فضای خالی‌رها می‌شد. در آغاز، همچون شیشه، نرم و صاف بود و کمی دورتر، از دریا به هنگام طوفان، پر هیجاناتر می‌شد و بالاخره در دنیایی از کف، از هم می‌گست و منحو می‌گشت: بی‌انتها همچون افکار خداوند یا اسیرکایی که جو به آن اعتقاد داشت. در اطراف کف‌ها، پرستوهای سفید و دیوانه پرواز می‌کردند و با فریادهایی حاکی از وحشت، با سرخود را به داخل آب می‌افکندند و دوباره، به سوی ابدیت بال می‌گشودند. همه چیز خاکستری‌رنگ بود: آسمان، آب و سنگ‌ها، این منظره یاد کسی را در خاطره جوانا زنده می‌کرد. چه کسی؟ حتماً آن شخص ریچارد نبود. ریچارد بایدن ترد و شکننده‌اش در کنار او ایستاده بود و دندان‌هایش را به هم می‌زد و می‌گفت: «برویم. جو، سرما می‌خوریم.»

آن شخص کسی نبود که جو هر روز او را می‌دید. شاید کسی بود که مورد تنفر جو بود. چه کسی می‌توانست باشد؟

— جو، بیا برویم. خدایا، چقدر اینجا مرطوب است!

از آنجا رفتند. دوباره سوار آسانسور شدند و بعد به فضای آزاد و از آنجا به اتومبیل که راننده مشغول گرم کردن آن بود، رسیدند. راننده توضیح داد که آبشار نیاگارا شکل نعل اسبی را دارد که به دو بخش، یکی متعلق به آمریکا و دیگری متعلق به کانادا تقسیم شده است. البته آمریکا یک و نیم آبشار و کانادا فقط نیم آبشار در اختیار دارد.

حالا به کانادا می‌رفتند. سؤالی که چند لحظه پیش به ذهن جوانا خطور کرده بود، همچنان فکرش را به خود مشغول می‌داشت و به تدریج آزارش می‌داد. آب او را به یاد کسی می‌انداخت. کسی که احتمالاً مورد تنفر او بود. چه کسی؟ این شخص که می‌توانست باشد؟ بزرگترین آبشار را از روی نگاه کردند. مثل آن بود که یک فیلم سینمایی تماشا می‌کنند. وارد ساختمانی شدند که پرندهای در آن پر نمی‌زد، به داخل آسانسوری رفتند که هیچ کس در آن نبود و وارد زیرزمینی شدند که به راهرویی ختم می‌شد: باز هم همان سؤال قلب و روح جوانا را آزار می‌داد: چه کسی؟ چه کسی؟ قبل از رسیدن به تونل، چند رختکن برای پوشیدن چکمه‌های لاستیکی و بارانی کلاه‌دار پلاستیکی، به چشم می‌خورد. چکمه‌های سیاه را به پا کردند. بارانیهای سیاه را پوشیدند و کلاه سیاه را به سر گذاشتند. حالا هردو سیاهپوش و همچون یک خواهر و برادر، شبیه به هم بودند. طول تونل را پیمودند و به جایی رویار که محل تماشای آبشار بود، رسیدند. این آبشار کوچکترین آبشارهای نیاگارا بود، ولی این مزیت را داشت که از پشت، در فضایی مابین آب و صخره‌ها، قابل تماشا بود. تونل

جلوت بود. صدای قدمهای آن دو در فضا می پیچید و هرا حظه طنین آن وحشتناک تر و غیر قابل تحملتر می گردید. دو تصویر بدون چهره، بدون دست و پا و بی صدا، همچنان به جلو می رفتند و بروز واقعه شومی را اعلام می کردند. جوانا از اولین رشته نوری که به چشمانشان رسید، همچون هدیه ای استقبال کرد و لبخند زنان به نرده های آهنی بالکنی که در مقابلشان قرار گرفته بود، نزدیک شد؛ لحظه ای بعد لبخند، کاملاً از لبانش محو شده بود. آن رشته نور در حقیقت موجی از آب بود. موجی که به زمین نمی ریخت، بلکه سفت و سخت همچون دیواری از چدن به زمین کوبیده می شد و صخره ها را همچون سوهانی تراش می داد. هربار که قسمتی از آنها بر زمین می ریخت، جوانا احساس می کرد که گیوتین بزرگی سرش را از گردن جدا می کند. این منظره او را به یاد کسی می انداخت. این شخص چه کسی می توانست باشد. چه کسی؟

صورت مرطوب خود را به طرف صورت مرطوب ریچارد برگرداند و این سؤال را با او مطرح کرد. ولی طنین آب، هر صدای دیگری را بکلی خاموش می کرد و تنها حرکت به هم خوردن لبها بود که دیده می شد. لبهای ریچارد شکلکهای ناخوشایندی در می آوردند و چشמהای ترس آلودش پراز رطوبتی بودند که به اشک غم و درد و دریغ شباهت داشت.

— ریچارد این منظره مرا یاد کسی می اندازد. ولی چه کسی؟
— جو، اینجا پشت بام خود کشی است. اگر یک دستت را بلند کنی، می بینی که محو خواهد شد.

— چه گفتی ریچارد؟
صدای آب به گوش می رسید.
— خودم را پرت کنم، جو، خودم را به پایین پرت کنم؟
— چه گفتی؟

صدای آب به گوش می رسید.
— بیل عقیده دارد که شهامت خود کشی را ندارم.
— چه گفتی؟

— می توانی برای بیل تعریف کنی که بالاخره شهامت این کار را پیدا کردم: برایش بگو که موضوع تصادفی نبوده است.
— چه گفتی؟

صدای آب به گوش می رسید.
— راستی می توانی از این موضوع برای فیلمت استفاده کنی.
چنین صحنه ای همیشه مناسب فیلمهاست.

— چه گفتی؟

صدای آب به گوش می رسید.

صدای وحشتناک آب همچنان ادامه داشت. ریچارد تردید و دودلی خود را به صدای بلند فریاد می کشید و از تلاش بیهوده خود برای دست یافتن به آرامش، سخن می گفت. ولی جوانا حرفهایش را نمی شنید. فقط به حرکت خاموش لبها و شکلکهای او که شبیه کارهای دیوانه ای بود و چشמהای پر از آب ریچارد، نگاه می کرد. چشמהای ریچارد پراز اشک بود.
— ریچارد، اصلاً نمی توانم صدایت را بشنوم از اینجا برویم. هوا سرد شده است.

— جو، چقدر احمق، جو!

— برویم، ریچارد!

— جو، برای چه به نیویورک آمده ای؟

— برویم، ریچارد!

— جو، نمی فهمی چکار کرده ای؟

— برویم، ریچارد!

— جو، چرا حداقل کمکم نمی کنی که به زندگی خاتمه دهم؟ برای همه ما بهترین راه است، جو!

ریچارد یک پای خود را از روی نرده آهنین رد کرد و چهار دست و پا روی نرده قرار گرفت. بارانی سیاه رنگش حالا گیوتین بزرگ آب را لمس می کرد. می خندید، می دانست که چقدر آن اشتیاق او به مردن و ترس و بیمش از مرگ زننده و خنده دار است و نیز آن حالت بیچهای که ادای اسب سواری را در می آورد. ریچارد گریه می کرد، زیرا که جو حرفهایش را نمی فهمید.

— ریچارد، خودت را لوس نکن!

— ریچارد، خطرناک است!

— ریچارد، شلوارت خیس می شود!

— ریچارد، جای مناسبتری از اینجا برای اسب سواری پیدا نکرده ای؟

جوانا ناراحت و یا شوخی کنان دست او را گرفته و به طرف خود می کشید. دستهای مرطوبش بر روی دستهای ریچارد که همچون دیوانه ها می خندید، لیز می خورد. ریچارد لبهایش را تکان می داد و حرفهایی می زد که جوانا اصلاً نمی شنید.

— جو، تو چقدر احمق!

ریچارد، حوصله ام را سر بردی. من می روم. تو هر وقت دلت خواست بیا.
—جوا—

ریچارد آرام و خجلت زده پای چپ خود را نیز از نرده رد کرد و مقابل آنها ایستاد. حالا فقط کف پاهایش روی لبه خارجی بالکن و دستهایش متصل به نرده بود: یک پرش کوتاه، فشار کوچکی به جلو و همه چیز پایان می گرفت. حالا دیگر تنها شده بود. صدای قدمهای محکم و بی اعتنای جوانا از دور شنیده می شد. پس منتظر چه چیزی بود. خدایا! چرا خودش را پرت نمی کرد؟ ریچارد در دل گفت: «هیچ چیز».

یک دستش را از روی نرده برداشت و خودش را آماده کرد تا دست دیگرش را هم بردارد. «خوب، همین الان خود را راحت می کنم. فقط یک لحظه و بعد خود را پرت می کنم... اوه، پس چرا منتظر هستم؟ خداوندا، مامی بیل، جوا جوووو...!»

در آن لحظه بود که سروصداهایی در تونل شنیده شد. بعد فریاد جوانا که به عقب برگشته بود و او را به سوی خود می خواند.

—ریچارد، چه کار می کنی؟

ریچارد یک دستش را دوباره محکم به نرده چسبانید.
دست دیگرش هم به نرده ملحق شد.

پایش را از روی نرده رد کرد: از دور جوانا را می دید که می دوید، پایش لیز می خورد و خود را باو می رساند. به اتفاق به طرف آسانسور می رفتند. جوانا اول بارانی ریچارد، سپس کلاهش و بعد چکمه هایش را در آورد.

—ریچارد خدای من، تو آنجا چکار می کردی؟

—هیچ، بازی می کردم. تو چرا آنطور با عجله به طرف من دویدی؟

—احمق! یک لحظه فکر کردم می خواهی خودت را بکشی.

—حرفهای بی ربط زن!

—پسره احمق، پس تو آنجا چه می کردی؟

—تفریح می کردم.

—چه تفریح جالبی! نگاه کن خودت را به چه روزی انداخته ای!

بیا برویم.

آن دوگویی کوچکترین اتفاقی روی نداده است، به طرف آسانسور و بعد اتوموبیل به راه افتادند. ریچارد خود را خشک کرد. از آنجا به رستورانی رفتند و بوقلمون بریان سفارش دادند: جوانا شادی خود را باز یافته بود و ریچارد فقط کمی عصبی به نظر می رسید.

—ریچارد، برای رپرتاژ چیزی دستگیرت شد؟

—نه، فکر نمی کنم آن رپرتاژ را تهیه کنم.

—چرا؟

—نمی دانم.

—ریچارد، بچه بازی در نیاور. می دانم از دست من عصبانی هستی، چون حرفهای زشتی به تو زدم. تنها دلیلش آن بود که حقیقتاً ترسیده بودم. —من اصلاً عصبانی نیستم. این تو هستی که بداخلاقی می کنی و و اخمهایت را در هم کشیده ای.

—مشغول فکر کردن هستم. از زمانی که چشمم به اولین آبشار افتاد، مسئله ای سخت ذهنم را به خود مشغول کرده است. در این آبها یک جنبه انسانی و در عین حال غیر انسانی حس می کنم. مرا به یاد کسی می اندازد. ولی نمی دانم چه کسی.

جوانا با حواس پرتی و گیجی به خوردن غذایش ادامه داد. ناگهان از غذا خوردن باز ایستاد.

—ریچارد، پیدایش کردم.

—چه چیز را پیدا کردی؟

—آن شخص را. همانی که با دیدن آبها به یادش می افتم.

ریچارد روی بشقاب بوقلمون بریان خم شد: —بیل، این آبها مرا به یاد بیل در مواقعی که عصبانی می شود، می اندازد. بیل شبیه یک طوفان است به جای آب، مشت و لگد می پراکند.

ریچارد بیش از پیش روی بشقاب بوقلمون بریان خم شد.

—طوفان یک موضوع جدی است، جوا بیش از آنچه فکر می کنی. یک روز درباره طوفان با تو حرف خواهیم زد و آن وقت خواهی فهمید که راست می گویم.

—همین الان برایم بگو. یک ماه است که تو و بیل راجع به آن اشاره می کنید. بیل می گوید از ریچارد موضوع طوفان را سؤال کن. این طوفان چیست که این همه از آن صحبت می کنید؟

—بدترین چیزی است که ممکن است در امریکا ببینی. آزمایش خداست.

—چه حرف ها!

جوانا لقمه بزرگی را به گلو فرستاد. ریچارد بشقاب غذایش را عقب زد. —تو قادر نیستی قبول کنی که می توان به طوفان اعتقاد داشت. درست است؟

—نه، حقیقتاً قادر نیستم.

—و اعتقاد داری که به خدا هم نمی توان اعتقاد داشت. درست است؟

—خداوند! من حوصله مطرح کردن مسائل متافیزیکی را ندارم.

وقتی شانزده ساله بودم، چنین سؤالاتی را با خودم مطرح می کردم، ولی چون طبیعتاً نتوانستم حل و فصلشان کنم. به دنبال این دردسر مجدد نمی روم. اگر اشکالی ندارد، می توانیم این جور فرض کنیم که فقط به خودم اعتقاد دارم. این طور راحت تر و عملی تر است.

—تو به امریکا هم اعتقاد نداری، درست است؟

—چرا، به امریکا ایمان دارم.

—نه، تو به امریکا هم اعتقاد نداری: چرا که به «Business» (کار)،

تشکیلات و مذهب مدنی، بی اعتقادی. از امریکا چیزی را می پسندی که من می پسندم: سحر و جادو، افتخار و جنون. تو بیش از آنچه فکر می کنی، عصیانگر و شورش هستی، بیش از آنچه می خواهی، به مذهب اعتقاد داری و بیشتر از آنچه بخواهی نفی کنی، پایبند احساسات هستی: به همین خاطر است که به خدا و ایالات متحد امریکا بی اعتقادی!

—ریچارد بهتر است بحث را عوض کنیم.

ریچارد سرش را به آرامی تکان داد، گویی حرف جوانا را نشنیده است و یا اصولاً حرفهای او برایش کوچکترین اهمیتی ندارد. دستی به صورتش کشید و به حرفهایش چنین ادامه داد: «هرکس که به خدا و به ایالات متحد امریکا اعتقاد نداشته باشد، تنها باید انتظار طوفان را بکشد، چرا که فقط وقتی طوفان از راه می رسد، قادر است اعتقاد پیدا کند.»

—ریچارد، از این حرفها دست بردار!

—رادیو که صدای خدای امریکاست، چند روز قبل از واقعه، فرا رسیدن طوفان را اعلام می کند تا تو بدانی که بزودی از راه می رسد و برای تنبیه کردن و از بین بردن تو منفجر می شود. رادیو ساعت دقیق و دقیقه دقیق انفجار را اعلام می کند تا تو آماده دفاع یا فرار باشی. ولی تو می خندی، چرا که اعتقاد نداری و خودت را آماده نمی کنی که دفاع یا فرار کنی از حرف منشیات که می گوید: «باید عجله کنم. بزودی طوفان از راه می رسد.» به خنده می افتی. از دیدن امریکاییهایی که رادیو ترانزیستوری را به گوششان گذاشته اند، و جریان کذایی طوفان را دنبال می کنند، به خنده می افتی. به آنهایی که می دوند تا خود را به آسانسور برسانند، می خندی و وقتی در راهرو تنها می مانی و منتظر می شوی تا آسانسور دوباره برگردد، حتی لحظه ای این فکر

از مغزت نمی گذرد که ممکن است دیگر دیر شده باشد و شاید بهتر می بود که تو هم، همراه دیگران، می دوییدی و سوار همان آسانسور اولی می شدی. به آرامی به طبقه پایین می رسی و به طرف راهروهای ترن زیرزمینی سرازیر می شوی. با تمسخر، آنهایی را که اعتقاد دارند و به صف ایستاده اند تا هر چه زودتر سوار مترو شوند و خود را به خانه برسانند، نظاره می کنی. آنهایی که اعتقاد دارند، همانجا در سکوت مطلق ایستاده اند و رادیو ترانزیستورهای را به گوش چسبانده اند. هیچ کس کوچکترین تکانه نمی خورد، و همه حواسشان کاملاً جمع است. وقتی که ترن از راه می رسد، در صنفهای فشرده خود را داخل آن می چنانند و همه با هم، به یک سمت، همچون محکومان دره «جوزافات» حرکت می کنند. و تو چنین تصور می کنی که محکوم نیستی، چرا که اعتقاد نداری. کنار پیاده رو می ایستی و رفتن آنها را تماشا می کنی. فکر می کنی به هر حال ترن بعدی خواهد آمد...

—ریچارد، خواهش می کنم.

—اما ترن بعدی از راه نمی رسد و تو از اینکه بی حرکت کنار پیاده رو خالی باقی مانده ای، احساس گناه می کنی. بعد ترن از دور پدیدار می شود و تو خود را به داخل آن می اندازی، ولی احساس گناه دقیقه به دقیقه فزونی می یابد، چرا که ترنی که کسی به غیر از تو در آن نیست، تو را، منتهی با کمی تأخیر، به همان دره «جوزافات» می برد. سعی می کنی به این موضوع فکر نکنی. سعی می کنی بخندی، ولی دیگر نه تنها خنده، بلکه حتی یک لبخند نیز روی لبهایت شکوفا نمی شود. از ترن پیاده می شوی، از راهروهای مترو، که از ترن خالی، خالی تر است، بیرون می روی تا به خیابانهای خالی از انسان برسی و متعجبتر از پیش شوی. در خیابان پرنده پر نمی زدی. هیچ کس را نمی بینی، هیچ کس. می فهمی؟ نه مردی، نه زنی، نه یک تا کسی و یا اتوبوس. درست مثل زمانی که بچه بودی و با بچه ها «قایم موشک» بازی می کردی. دلت می خواهد مثل آن زمانها فریاد بکشی: «یک، دو، سه، بچه ها هر کجا هستید، بیرون بیایید!» به دنبال یک کافه می گردی، ولی پنجره ها بسته است و چراغها خاموش. به دنبال دری می گردی. درها هم بسته است و لای درزهای آن را با ملافه های کهنه پوشانده اند. در جستجوی نسیمی هستی، در عوض با گرمای شدیدی مواجه می شوی. هوا شدیداً گرم شده است. چرا که تو تنهایی و می ترسی. تظاهر می کنی که نمی ترسی. سرت را بالا می گیری و قالی سیاه رنگی در فضا، درست بالای سرت، باز می شود. ترست فزونی می گیرد. تظاهر می کنی که فزونی نمی گیرد. در یک «Aveue» (خیابان) شروع به راه رفتن می کنی

و به جاده‌ای که آن خیابان را قطع می‌کند، خیره می‌شوی و فکر می‌کنی که در پشت آن تقاطع، همه چیز پایان گرفته‌است. به تقاطع می‌رسی، می‌خواهی آن را پشت سر بگذاری که یک سیلی محکم به صورتت نواخته می‌شود.

— ریچارد، ساکت باش.

— سیلی را می‌خوری، به اطرافت نگاه می‌کنی و شگفت‌زده متوجه می‌شوی که کسی به صورتت سیلی نزده است. یک قدم به عقب برمی‌داری. شرمزده می‌شوی، یک قدم به جلو برمی‌داری و سعی می‌کنی جلو بروی، ولی باد راحت را می‌بندد. باد خشک، خشمگین که هیچ چیز را همراه خود نمی‌برد: نه کاغذی. نه پاچه‌های شلواری که بهم کوبیده می‌شوند و نه دامن زنانه‌ای که به هوا می‌رود. فقط بادی شدید که به صورتت حمله می‌کند و اگر صورتت را بلند کنی، باد هم از بین خواهد رفت. دوباره سرت را بالا می‌کنی و می‌بینی قالی دیگری روی سرت باز می‌شود. این یکی تیره‌تر و سیاه‌تر از قبلی است: و شب فرا رسیده است: ساعت که بر دست داری، روز را اعلام می‌کند، ولی شب فرا رسیده است. و در این شب تیره همچون کسی که از کرده خود پریشان است، خرد و خمیده به جلو می‌روی به ستونها، دستگیره درها و هر آنچه که سر راحت می‌بینی، آویزان می‌شوی. با خودت قسم می‌خوری که از این بعد یک رادیوی ترانزیستوری بخری و بقیه عمرت آن را به گوش بچسبانی، سوار همان آسانسوری که همگی می‌شوند، بشوی و همراه دیگران خودت را داخل ترن بیندازی و هر کاری که خدا و ایالات متحده آمریکا بگویند، بی‌چون و چرا انجام دهی. آن وقت، گریه سر می‌دهی.

حالا جوانا ساکت شده بود. چشمان ریچارد پراز اشک بود و مچهای جوانا را، همچون دستگیره‌های یک طوفان، در دست می‌فشرد.

— گریه می‌کنی به این خاطر که پشیمان هستی و به دیگران حسرت می‌خوری. می‌دانی که دیگران همه در خانه‌هاشان، کنار همسر و بچه‌هاشان که مثل دیوانه‌ها لباسهای زرد و قرمز و آبی پوشیده‌اند، آبجو می‌خورند. همسرشان، در حالی که لباس زیبایی برتن کرده است، تلویزیون تماشا می‌کند. آبجو، خنک‌خنک است. آن خانواده، نجات پیدا کرده. است به این خاطر که رادیو ترانزیستوری گوش می‌دهد، به «Business» (کسب و کار) و مذهب مدنی اعتقاد دارد و تشکیلات را در مملکتی که تشکیلات به معنای نجات است، می‌ستاید. وقتی که سرگرم فکر کردن به این حرفها هستی، باران شروع به ریزش می‌کند. بارانی است که نه از ابرها بلکه مستقیماً از آسمان، فرو می‌ریزد. آبکی نیست، آهنین است: رشته‌های باریک آهن سنگین، سوزنهای جاودانی که

صورتت و لباسهایت را سوراخ می‌کند و تو را تبدیل به خاکستری می‌کند که حتی قدرت حرکت کردن ندارد. در همین احوال خود را به طرف دری که یک نفر برای تو باز کرده است، می‌کشانی. در آستانه در، بی‌آنکه به جامعه و به طوفان متعلق باشی، حیرت‌زده باقی می‌مانی. با چشمانت به دربان که بی‌اعتنا نگاهت می‌کند، چرا که متعلق به طوفان و جامعه نیستی و از دستورهای خدا و ایالات متحده آمریکا سرپیچی کرده‌ای، خواهش و التماس می‌کنی. این داستان همچنان ادامه پیدا می‌کند تا مردی قوی‌بنیه از راه می‌رسد، همچون کودکی روی دست بلندت می‌کند، به تو می‌گوید: «آرام باش، گریه نکن!» آن وقت تو را به طبقه شانزدهم عمارتی، آنجا که آبجو و تلویزیون وجود دارد، می‌برد و همچون مادری به تو محبت می‌کند، گرم و آرامت می‌کند. آن وقت تو می‌فهمی چرا آسمان‌خراشهای نیویورک، زوایایی از چدن دارند، چرا کنار پیاده‌روها نرده‌های آهنین نصب کرده‌اند و چرا اتومبیلها آن قدر بزرگ و عظیمند. و چرا شیکپوشی و برازندگی و ظرافت در نیویورک مفهوم ندارد و چرا زنها مثل مردها مستقل و قلدر هستند. و چرا مردها همچون موجوداتی که فاقد ستون فقراتند، همیشه به چیزی تکیه می‌دهند. چرا کف کفش‌هاشان کلفت و بدشکل است. چرا آن طور خشن راه می‌روند و همچون کرگدن در مقابل باران و باد مقاومت می‌کنند. می‌فهمی که چرا نیویورک فاقد مجسمه و چشمه است و خیابانهای عمود بر هم و بدون نام و نشانی که فقط با شماره‌ای مشخص می‌شوند، دارد. خیابانهایی که در مقابل طبیعتی قوی و خشمگین که هر چه را که ضعیف است، خرد می‌کند و از بین می‌برد، مقاومت می‌کنند. طبیعتی که همچون باران، وقتی وارد کلبه‌ها و خانه‌های سست و هر کجا که ضعفی وجود دارد، می‌شود، همه چیز را خیس می‌کند و از بین می‌برد و خودت را هم اگر نتوانسته باشی پناهگاهی پیدا کنی، می‌کشد. آن وقت درک می‌کنی چرا قوانین خدا و ایالات متحده آمریکا، برگزیده است، چرا قوانینش قوانین انسانهاست، چرا ارزشهای معنوی معادل ارزشهای زمینی هستند، چرا «امریکا خداست»، مساویست با «امریکا کار است»، مساویست با «امریکا خداست». و هیچ راه دیگری وجود ندارد. باید بدون چون و چرا معتقد به خدای مساوی یا امریکای مساوی یا کار مساوی یا امریکای مساوی با خدا بود. در غیر این صورت، تنها می‌مانی. تنها و نفرین شده، مثل من. می‌فهمی؟

ریچارد صورتش را در میان دستها پنهان کرد و اعتنایی به پیشخدمت نکرد که باحیرت او را نگاه می‌کرد. بعد صورت تغییر شکل یافته خود را که صدها سال پیر شده بود، به طرف جوانا گرفت. بعضی تندو دردآلود گلوی جوانا را

فصل یازدهم

سخت درهم فشرد. جوانا بغض را همراه با حرفهایی که می‌خواست برای دلداری ریچارد بر زبان آورد، فرو خورد. قصد داشت بگوید که ریچارد تنها و نفرین شده نیست، چرا که او دوستش دارد و آماده است تا از او در مقابل تمام طوفانها و خدایان و امریکا، دفاع کند. اما مثل همیشه، بغض فرو خورده شد و از میان لبان همچون سنگ جوانا، سیزده کلمه زیر بیرون ریخته شد:

— ریچارد، آن کسی که در را به هنگام طوفان باز کرد، ییل بود؟

— بله، ییل است.

— ریچارد، ییل برای تو چیست؟

— مردی است که... مردی است که زندگی مرا نجات داده است.

— ریچارد، چرا مرا به اینجا آوردی؟ چرا این داستان را برایم حکایت کردی؟ چرا ییل اصرار داشت که تو ماجرای طوفان را برایم شرح دهی؟

— نمی‌دانم، نمی‌دانم. شاید به این خاطر که به تو ثابت کند راه نجاتی برای من وجود ندارد... شاید به این دلیل که به تو ثابت کند او مرد است و من

مرد نیستم.

— ریچارد، باید خودت را از این کابوس و حقشناسی ابدی نسبت

به ییل، نجات دهی. هیچکس به خاطر رعد و برق نمی‌میرد و اگر ییل گفته است

که زندگی تو را نجات داده است، به تو دروغ گفته است. دروغ می‌گوید تا

احساس قدرت بیشتری کند. تا...

— زود باش جو، اگر عجله نکنیم هواپیما را از دست می‌دهیم. آه،

بوقلمون بریان کانادایی لذیذ نبود؟ همیشه بعد از یک ناهار دلچسب، حالم

بهتر می‌شود. بیا، وقتی حالت جدی به خود می‌گیری، احساساتم را بیشتر تحریک

می‌کنی. امشب تو را به «لاتین کوارتر» می‌برم، البته اگر از دیدن زنان لخت

ناراحت نمی‌شوی. زنانی که در زیبایی پیداد می‌کنند. البته واضح است که هیچ

کدام زیبایی تو را ندارند.

کانادا لکه‌ای سبز رنگ بود. کت ریچارد هنوز کمی مرطوب بود.

لبهای ریچارد شاداب و مرطوب بود. ولی جوانا به ییل فکر می‌کرد و از او متنفر

بود. آن قدر متنفر بود که وقتی پلیسی سبیل بر لب، پاسپورتش را به او پس

داد، احساس کرد نمی‌تواند منظرهٔ مردی را که سبیل بر لب دارد، حتی یک

لحظه تحمل کند. کاش هرگز دیگر این مرد را نمی‌دید، در حالی که چند روز

بعد او را دید.

آن روز هوا سرد بود. از آن سرماهایی که نیویورک را در فصل پاییز، تبدیل به آهن سردی می‌کند، در حالی که بادی که از دریا می‌وزد، همچون یک سیلی سردگونه‌ها را می‌کوبد و زمین به نشانهٔ فرارسیدن برف، رنگی سیاه به خود می‌گیرد. هوا سنگین بود و بسیاری از مردم پالتو به تن داشتند. در طبقهٔ هشتم فروشگاه «مسیسی»، ییل مشغول خرید پتویی از پوست خز بود. جوانا بدون آنکه متوجه شود، خود را مقابل او یافت. و ییل همچنان که پوست خز را نوازش می‌کرد و بدون آنکه سرش را بلند کند، گفت: «چائو، جوا»

جوانا بالحنی خشک، جواب داد: «چائو».

— جو، از پوست خز خوشش می‌آید؟

— هیچ وقت از خود نپرسیده‌ام که پوست خز را دوست دارم یا نه. بود

و نبودش برایم مهم نیست.

— اوه، بله، فراموش کرده بودم که تو امریکایی نیستی. می‌دانی،

زنان امریکایی عاشق پوست خز هستند. به هر جنابتی دست می‌زنند تا پوست خز

داشته باشند، از جمله کشتن همسرشان. شوهرها در امریکا به همین ترتیب

کشته می‌شوند: با رشته‌ای از پوست خز.

ییل سبیل‌هایش را صاف کرد.

— البته این جریان اصلی ماجراست. جریان رسمی آن است که

شوهرهای امریکایی به خاطر فشاری که به خاطر خرید خز برای همسرانشان،

به خود وارد می‌آورند، تلف می‌شوند. در ایتالیا چطور؟ شما چطور شوهرانتان

را می‌کشید؟ با پوست خز؟

— من شوهر ندارم.

— خواهی داشت، خواهی داشت. نظرت راجع به یک شوهر امریکایی

که به تو پوست خز هدیه کند، چیست؟

پشت جوانا همچون گربه‌ای خشمگین خم شد و تصمیم گرفت افکار

خصمانه‌ای را که در کانادا در سرپرورانده بود، به مرحلهٔ اجرا گذارد. ولی با

تعجیبی شدید احساس کرد که قادر به انجام چنین کارهایی نیست.

— گوش کن ییل، من عجله دارم. حرفهایی که تو می‌زنی بیشتر به

— بگذار بروم. من زن تو نیستم. هرگز دلم نمی‌خواهد زن تو شوم و از تو هم خزن نمی‌خواهم: نه برای پالتو و نه برای پتو. بگذار بروم، لعنت بر تو.
— نه، حلزون زیبای من! بیا برویم به اتفاق یک‌گیلاس ویسکی بنوشیم و مثل دو دوست، باهم صحبت کنیم. باید بعضی از مسائل را برای تشریح کنم.

بیل بازوی جوانا را محکم گرفت و او را به طرف پله برقی هل داد. جوانا بدن خود را با عصبانیت پیچاند.

— مگر در خواب چنین چیزی بینی.

— جو، آرام باش.

— ولم کن!

— دیوانه نشو، جو!

— گفتم مرا به حال خودم بگذار!

بیل به آرامی سرش را تکان داد.

— حیف، حقیقتاً حیف، می‌بینی اجرای دستورهای انجیل چقدر مشکل است. به تشنه‌ها آب برسان، به گرسنه‌ها غذا بده و ناآگاهان را آگاه نما. چطور می‌توان از دستورهای انجیل پیروی کرد، در حالی که تشنه‌ها آب نمی‌خواهند، گرسنگان می‌خواهند گرسنه بمانند و ناآگاهان میل دارند در جهل مرکب باقی بمانند؟ حیف، حقیقتاً حیف، و من که تصور می‌کردم... جو، چه وقت برخواهی گشت؟

— من به هیچ‌جا برنخواهم گشت. برای تو متأسفم. همین‌جا می‌مانم. مشغول امضای یک قرارداد با «گومز» هستم. برای تو متأسفم، حضرت سلطان بیرحم!

— عجب خبر جالبی! حقیقتاً خوشحالم. بگو ببینم جو، به خاطر آینده و کارت اینجا می‌مانی یا به خاطر ریچارد؟

حالا به پیاده‌رو رسیده و در برابر یکدیگر قرار گرفته بودند. بیل مثل همیشه رشته‌ای از گیسوان جوانا را که بر روی چشمهایش ریخته بود، به عقب می‌زد. جوانا لبهایش را به هم فشرد و مجدداً، و این بار با عصبانیت، چنین اندیشید که رایحه توتون بیل، دل‌انگیز است.

— یا الله جو، حرف بزن. به خاطر کارت اینجا می‌مانی یا به خاطر دیک؟

— به تو ارتباطی ندارد.

جوانا با گفتن این جمله پشت خود را به بیل کرد و دست او را که به سویس دراز شده بود، نادیده گرفت.

صحنه‌های یک فیلم کم‌دی شباهت دارد. خدا حافظ.
بیل به سرعت بایک دست بازوی او را گرفت و با دست دیگر همچنان به نوازش پوست مشغول شد. جوانا بی‌اراده و بلافاصله پشیمان، چنین اندیشید که رایحه عطر توتون او دل‌انگیز است.

— جو، چرا از من خوست نمی‌آید؟ در حالی که من از تو بدم نمی‌آید. اصلاً هر بار بیشتر از بار پیش تو رامی‌پسندم. از خنده‌هایت، قهرت و بدطینتی‌ات لذت می‌برم. اگر باهم به رختخواب برویم، حتی از احساسات رمانتیک و باصطلاح معنوی تو نیز لذت خواهیم برد. من حاضرم شرط ببندم که در تو هیچ‌گونه غریزه و میل جنسی وجود ندارد. فقط احساساتی رقیق که اصلاً به درد آدمی مثل من نمی‌خورد.

بعد رو به فروشنده کرد و گفت: «خواهش می‌کنم این پتو را به نشانی من بفرستید. پول آن را با چک می‌پردازم.»

— بیل، به من دست نزن. برو دنبال مارتین «موس موس» کن.

— مارتین! اطلاعات تو در زمینه عشق و سکس مرا به دهن دره می‌اندازد. در او فقط سکس می‌توان یافت، آن هم از مبتذلترین انواع آن. می‌تواند این سکس را به هر کسی که از راه برسد، ارائه کند. ولی تو برعکس، احساسات مغزی‌ات را فقط با مردی که تو را درک کند، می‌توانی مورد استفاده قرار دهی: با مردی مثل من.

— بگذار بروم یا چند سیلی آبدار نثار می‌کنم!

— تا نگویی چرا از من خوست نمی‌آید، نمی‌گذارم از اینجا بروی.

— از تو بدم نمی‌آید، بیل، نسبت به تو تنفر دارم. همیشه در هر کاری با حالت سلطان ظالمی که انسانیت را درو می‌کند، دخالت می‌کنی. باعث رنج و عذاب آنهایی هستی که خود را مثل تو خدا نمی‌دانند. مارتین را عذاب می‌دهی، مزاحم ریچارد و اخیراً خود من می‌شوی. پرافاده، خود خواه و پستی.

خیلی دلم می‌خواست مرد بودم و با مشت پوزه کثیف را خرد می‌کردم.

— اوه، اوه، پس تو حقیقتاً یک مرد هستی، جو عزیز. مرد وحشی کوچکی در لباس زن. دلم می‌خواست همان درسی را که به زن سابقم دادم، به توهم بدهم. مرا تهدید کرد که اگر پالتو پوست خزی که خواسته بود، برایش نخرم، با مشت بر سرم خواهد کوفت. من اخراجش کردم و در عوض برای پالتو خودم آستر پوست خزن خریدم. می‌بینی که من هم به خزن علاقه دارم.

—چه گفتی؟

—گفتم که درخانه می‌مانم. روز شنبه اختصاص به خداوند دارد. تو چه ساعتی بر می‌گرددی؟

—امشب برنخواهم گشت. ریچارد تا فردا شب آزاد است.

—اوه، خدایا!

—مارتین، خواهش می‌کنم مثل همیشه افراط نکن.

جوانا با بی‌صبری در انتظار بوق اتومبیل ریچارد باقی ماند و به محض شنیدن صدای آن، به طرف پله‌ها دوید، به ریچارد سلام کرد و شلوارش را در مقابل دیدگان مشتاق ریچارد، به نمایش گذاشت.

—ریچارد، چطور است؟

—پسر کوچولو! همیشه باید همین‌طور لباس بپوشی.

—توهم همین‌طور. لباسهای اسپرت بیشتر از آن کت و شلوارهای تیره انگلیسی براندامت برازنده است. کجا می‌رویم، ریچارد؟

—به‌خانه «ایگور» که از دوستان من است. شاید شب بین راه در یک مثل بمانیم. هیچوقت در یک مثل خوابیده‌ای؟

—نه، خیلی دلم می‌خواهد به مثل برویم!

عشاق امریکایی همیشه سروکارشان به مثل گشانده نمی‌شد؟ آن دورنمای محرمیت و نزدیکی که چنین غیر منتظره بروز کرده بود، احساس هیجان و شادی جوانا را افزایش داد. خنده‌کنان سرخود را بر روی شانه ریچارد گذاشت. ریچارد نیز خنده را سرداد. خنده‌کنان جاده کناره رودخانه هودسن را پیمودند. ماهیگیران در آرایش و سکوتی زیبا، سرگرم صید بودند.

—نگاهشان کن، جو، اینها آدمهایی هستند که نجات خواهند یافت. آنها تعطیلات آخر هفته را طبق دستور خدای امریکاییها، به ماهیگیری می‌گذرانند.

—حیف شد! وسایل ماهیگیری را فراموش کردیم.

—اشکالی ندارد. تو از آن دسته آدمهایی هستی که به هر حال نجات پیدا می‌کنند. در مورد من هم نگران نباش. می‌دانم چکار می‌کنم. وقتی خدای امریکاییها سؤال کند چه جرائمی علیه «تشکیلات» مرتکب شده‌ام، جواب خواهم داد: «خداوندا، من شایسته تخفیف در مجازات هستم. عامیانه - ترین تعطیلات آخر هفته را به اتفاق جوسپری کردم. ظهر روز شنبه باهم راهی سفر شدیم و ساعت هفت، شب یکشنبه بازگشتیم. برای این ماهیگیری نکردیم که همراه آوردن وسایل آن را فراموش کرده بودیم. ولی در عوض شب را

تا پستان ناگهان همچون یک حباب صابون از راه رسید. یک روز صبح جوانا با احساس گرمای شدیدی از خواب برخاست و بی‌توجه به اعتراضهای مارتین که به هنگام خواب، کوچکترین رشته نوری را در اتاق تحمل نمی‌کرد، تمام پنجره‌ها را باز کرد و بر معجزه‌ای دست یافت: هوا رایحه‌ای از علفهای تازه جوانه زده داشت، دختران با پیراهن نازک به خیابان آمده بودند و یک لحظه چنین به نظر جوانا رسید که از دور شاهد پرواز پرستویی بوده است. آن وقت به طرف تلفن رفت تا موضوع را با ریچارد در میان نهد. ریچارد خنده‌کنان اظهار داشت که معجزه‌ای روی نداده است و تا پستان همه ساله، به همان طریق و مثل قبضه‌های مالیات، تجدید می‌شود.

— ما این فصل را تا پستان سرخپوستها می‌نامیم و به این ترتیب برای یک زمستان سخت آماده می‌شویم. باید منطقه «کانکتیکات» را در این فصل ببینی. دوست داری به کوهستان برویم؟

—اوه، بله ریچارد.

—خیلی خوب، امروز شنبه است و من کاری ندارم.

اگر همین حالا حرکت کنیم، می‌توانیم تا فردا شب خارج از شهر بمانیم. عقیده‌ات چیست، ماشین بیل را بگیرم؟

جوانا شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «البته، ماشین بیل را بگیر.» بعد شروع به لباس پوشیدن کرد، درحالی که از نگاه کردن تصویر خود در آینه، در دل احساس رضایت می‌کرد: شلوار کاملاً برازنده هیکل باریکش بود و پلوور مردانه‌ای که به تن کرده بود، او را چون پسر بچه‌ها جلوه می‌داد.

—مارتین، لباسم خوب است؟

—البته، عالی است.

—ریچارد آن را خواهد پسندید؟

—بیشتر از آنچه تصور می‌کنی.

—تو امروز چکار می‌کنی، مارتین؟

—با ضعف و ناتوانی کامل، شاهد فاجعه خواهم بود.

در یک مثل سپری کردیم. آیا به این ترتیب در مجازاتم تخفیف قائل نمیشوی؟» خدای امریکاییها، در میان صدای بهم خوردن دلارها، می گوید: «ولی تو یکشنبه صبح به کلیسا نرفتی، ریچارد بلین!» جواب خواهم داد: «نه، پروردگارا، خوابم برده بود، ولی در عوض در مدخل بزرگراه موفق شدم سکه ربع دلاری ام را به داخل جعبه اتوماتیک بیندازم و پلیس را مجبور بکنم که خم شود و پول را بردارد!»

پلیس، شاد و خندان، لبخندی تحویل ریچارد و جوانا داد و به این ترتیب آنها وارد بزرگراه شدند و راه کوهستان را در پیش گرفتند. درختان مثل سایر درختها سبزرنگ نبودند بلکه تابلو زیبایی از رنگهای زرد، قرمز و بنفش به وجود آورده بودند: چنین به نظر می رسید که این درختان متعلق به سیاره ای دیگر یا نقاشی کاملاً دیوانه هستند.

— ریچارد، این منظره زیبا و عجیب نیست؟

— چرا.

— من فکر می کردم امریکا فقط خاکستری و بدون رنگ است. به آن جنگل نگاه کن. چرا اتومبیل را نگاه نمی داری؟

اتومبیل را در کنار چمنزاری متوقف کردند و به داخل جنگل رفتند. جنگل قالی زیبایی از برگهای زرد، قرمز و بنفش بود. جوانا دستش را روی شاخ و برگها حرکت داد و صدای برگهای خشک، همانند برگهای خشک دوران کودکی اش، خاطراتی را در ذهنش زنده کرد.

— حرکت نکن پسر کوچولو، حالت آن قدر قشنگ است که باید تصویرت را چاپ کنم.

— می دانی ریچارد، گاهی فکر می کنم انسانهای خوب و یا بد وجود ندارند. فقط لحظاتی وجود دارد که طی آن ما خوب یا بد هستیم. مثلاً تو در من این احساس را به وجود می آوری که آدم خوبی هستم. بیل در عوض موجب می شود که احساس کنم بدم. این جنگل می گوید که آدم خوبی هستم. در کافه «مونوکل» عکس این احساس به من دست می دهد.

— دلم نمی خواهد از «مونوکل» و یا بیل صحبت کنی!

— می گویی که از بیل نفرت داری، ولی اسم او همیشه سرزبان است. به نیاگارا می رویم و از بیل صحبت می کنی. در نیویورک هستی، از بیل حرف می زنی. در «کانکتیکات» هم همین طور. نکند عاشق بیل شده باشی؟!

— ریچارد، تو حسود هم می توانی باشی؟

— چرا نه؟ از این بابت متأسف هستی؟

ریچارد خنده کنان چند بار به دور خود چرخ خورد و خود را کنار جوانا بر روی زمین انداخت. موهایش همچون رنگ برگها قرمز بود.

— برعکس ریچارد، از اینکه حسادت می کنی، لذت می برم.

ریچارد جواب داد: «چه بهتر.» و بعد شروع به چیدن گلهای صحرایی کرد. می گفت: «وقتی بچه بودم، مادرم همیشه می گفت: ریچارد، گلها را لگد کوب نکن، تو این گلها را می کشی ولی وقتی گل می چیدم و تقدیمش می کردم، می گفت: آفرین، چه بچه خوبی! چه فرقی بین لگد کوب کردن گلها و چیدن آنها می تواند باشد؟»

ریچارد چند شاخه گل را کند و به جوانا تقدیم کرد.

— آفرین، چه بچه خوبی...

— آه، مامی عزیز من!

— ریچارد، مادرت چطور آدمی است؟

— آدم با قابلیت است، درست مثل تو. مرا درک می کند، از من حمایت می کند و مرا می پرستد. یک بار اسبی را به خاطر اینکه به من چپ نگاه کرده بود. سیلی باران کرد!

— اسب را؟!

— البته. تو به خاطر من حاضری به اسبی سیلی بزنی؟

— البته!

— می دانستم. اوه، پسر بچه مسخره!

حرکتی کرد تا جوانا را در آغوش گیرد، ولی در همان لحظه متوجه مورچه ای شد که خود را به زحمت از روی لباسش به بالا می کشید. مورچه را، همچون ماری، به کنار پرتاب کرد و با نوک انگشت آن راله کرد و گفت: «چه کثافتی!»

— ریچارد، مورچه بیچاره چه آزاری بتو می رساند؟

— هیچ آزاری.

— پس چرا...؟

— اوه مامی، بلند شو راه بیفتیم.

به راه افتادند. باد با لطافتی که در مزارع گندم به حرکت در می آید و شاخه های گندم را نوازش می دهد، موهای ظریف و شکننده ریچارد را می نواخت. جوانا به او نگاه می کرد و آن قدر آن موها را دوست می داشت که احساس می کرد پنجه محکمی قلبش را می فشارد. آنگاه نگاهش را از او برمی داشت و به اسفالت کف جاده و درختهایی می دوخت که به سرعت فرار

که حتی یک سنت هم پول از من نمی گیرد.
ایگور گفت: «بیچاره جوانا!»

ایگور نیز، همچون بیل، حالت عجیب و غریبی داشت. او نیز پیم می کشید. ولی صورتش ناشناخته بود. شانه هایش خمیده می نمود، ولی وقتی دهان می گشود، کلامش عصبانی کننده نبود و از این حیث بیشتر به گومز شباهت داشت. جوانا چنین اندیشید که همه مردم در امریکا، به نحوی از انحاء، به یکدیگر شباهت دارند. این فقط ریچارد بود که به هیچکس شباهت نداشت. ریچارد بکلی ایگور و جوانا را از یاد برده و مشغول بازی با توپی شده بود. ایگور فریاد کشید: «دیک، گرسنه ات نیست، ناهار نمی خوری؟»
— نه، یک ساندویچ کافی است.

— دیک، همیشه همین حرف را می زنی. ولی بعد تمام آشپزخانه را برای یافتن سینه مرغ و خاویار به هم می ریزی. متأسفانه امروز زنم خانه نیست و فکر می کنم طبع ظریف ریچارد باید به خوردن گوشت کنسرو داخل قوطی، رضایت دهد. بیایید جو، بگذاریم ریچارد کمی فعالیت کند. باید انرژی موجود را طوری تلف کند. عزیزم، خیلی وقت است که او را می شناسید؟
— بله و نه.

جوانا در چند کلمه ماجرای خود و ریچارد را برای او شرح داد.
— جالب است. در آن زمان دیک چند سال داشت؟
— بیست ساله بود. و شما چند سال است که او را می شناسید؟
— پنج یا شش سال. بیل او را پیش من آورد. بیل را می شناسید؟
نگاه سریعی به جوانا انداخت.
— بله، او را می شناسم.

— کمترین بزرگ و سرد نگران کننده ای است. ریچارد را پیش من آورد و گفت که او در جریان یک طوفان، شوکه شده است و احتیاج به درمان دارد. من برای این کار خیلی تلاش کردم ولی تلاشم به جایی نرسید. دیک اصلاً حاضر نیست حرف بزند و اعتراف کند. می گوید اولین روانکاو او به درک واصل شده است و من نیز همین سرنوشت را پیدا خواهم کرد. فقط به این خاطر این طرفها می آید که این خانه را دوست دارد. می گوید این تنها خانه ای است که در آن خدای امریکاییها سخنرانی نمی کند. دیک هوشی سرشار و تخیلی افسارگسیخته دارد. حیف که نتوانستم او را معالجه کنم. عزیز من، بگویند بینم، در بیست سالگی هم همین وضع را داشت. نه، بهتر است چیزی نگویید و مرا ببخشید. گاهی شدیداً تحت تأثیر حرفه ام قرار می گیرم. این مهمترین

می کردند، و درختانی که برگهاشان تصویر زن بیرحمی را به یاد می آورد که امبی را سیلی باران کرده بود. اسب قهوه ای رنگ بود، در یکی از چشمانش احساس غمی تحقیرآمیز دیده می شد و به هنگام سیلی خوردن، حتی پاهایش را هم تکان نمی داد. زن می گفت: «تو چطور جرأت می کنی؟ چطور جرأت می کنی.»
بعد اسب از هوش می رفت و زن نیز همین طور. به جای آن دو یک مورچه و انگشتی که مورچه را له می کرد، نمایان می شد.

— جو، به چه فکر می کنی؟

— به هیچ چیز، تو به چه فکر می کنی؟

— به هیچ چیز.

در حقیقت ریچارد به داستان «متل» فکر می کرد، بهتر نبود که آن شب جوانا را به جای بردن به متل، به نیویورک بر می گرداند؟ نه، این امکان وجود نداشت: جو بیش از حد از خود بردباری نشان داده بود. امشب او می بایست شهادت به خرج دهد و دور از صدای قدمهای مامی و شبج بیل، همچون یک مرد واقعی، جوانا را سخت در آغوش گیرد و با او عشق ورزی کند. اوه، خدایا، و اگر متل پیدا نمی کردند؟ بهتر بود جوانا را به نیویورک باز می گرداند. این غیر ممکن بود. به جوانا قول داده بود که او را به متل ببرد. اوه، خدایا، کمکم کن! کاری کن که به نیویورک بازگردیم!

اتوبیل قرمز رنگ وارد جاده ای پر از کاجهای سرسبز شد و در کنار چمنزاری متوقف گردید. در کنار چمنزار، یک خانه کلبه مانند دیده می شد. مردی در کنار آب، مشغول ماهیگیری بود. مرد به سرعت به استقبال آنان آمد و گفت: «سلام دیک، این آقا پسر کیست؟»

— ایگور، این جوست، جو، با ایگور آشنا شو.

ایگور دستش را جلو آورد و با همان حرارتی که آن بعد از ظهر، بیل در کافه «مونوکل» به پشت جوانا زده بود، به پشت او زد. ایگور گفت: «وقتی از دور به جو نگاه می کردم، باخود می گفتم: بیل را بین چقدر ضعیف و کوچک شده است. خوب، خوش آمدی، جو. خوب کردی دیک را به اینجا آوردی. این اواخر خیلی به ندرت به دیدن ما می آید. خوب، دیک، حال تو بهتر است؟»
— خیلی خوبم، متشکرم.

آنگاه ریچارد رو به جوانا کرد و چنین توضیح داد: «ایگور روانکاو است. در نتیجه عقیده دارد که من دیوانه ام و باید معالجه ام کند. ولی من به هیچوجه حاضر نیستم پولهایم را دودستی تقدیمش کنم.
بعد رو به ایگور کرد و گفت: «در حال حاضر، تحت درمان جوانا هستم

اتهامی است که همسرم به من می بندد. من دیگران را روانکاوی می کنم و همسرم مرا. امریکاییها همیشه محتاج آنند که کسی آنها را مورد روانکاوی قرار دهد! بفرمایید، خواهش می کنم، آشپزخانه این طرف است. کمکم کنید تا قوطیها را باز کنم.

مشغول باز کردن قوطیها شدند. از پنجره آشپزخانه، درختزاری پر از درختهای بلوط دیده می شد. بر شاخه های یکی از بلوطها، زنگهای کوچکی آویزان کرده بودند. باد نوازش کنان از کنار زنگها می گذشت و طنین آرام و شاعرانه ای در فضا می پیچید. جوانا چنین اندیشید که آنجا حقیقتاً محل مناسبی برای بیماران اعصاب است. و ایگور نیز واقعاً مرد نیک سرشتی است و شاید اولین مردی بود که جوانا در مقابلش کاملاً احساس راحتی و آسودگی می کرد.

—ایگور، چطور درباره امریکا این طور صحبت می کنید؟ به نظر من مملکت کاملاً سالمی است. وقتی به امریکا می رسی و وارد خیابانها می شوی، از خودت می پرسی آیا آدم بیماری هم در این کشور وجود دارد؟ هیچوقت یک رهگذر چلاق، کور یا قوزی یا حتی کسی که عطسه یا سرفه کند، نمی بینی.

—اینها هم خیالات است، عزیز من، خیالات محض، سلامت ما کاملاً ظاهری است. تو یک نصف روزت را در داروخانه ها بگذران. می بینی که در هیچ کشوری مثل امریکا، این همه دارو به فروش نمی رسد. یکی کبدش ناراحت است، دیگری بیماری قلبی دارد و سومی دلش درد می کند. و آن کسی که دردی در جسم ندارد، روحش بیمار و ناتوان است و خلاصه «عقده» دارد. ایگور نان بریده شده را از قفسه در آورد و روی آن ماهی و گوشت کنسرو شده گذاشت، به اتاق نشیمن بازگشت و روی مبل نشست.

—جو، می دانی رایجترین «عقده» در امریکا کدام است؟ برای زنهای عقده مرد بودن و برای مردها، عقده زن بودن. بیشتر اوقات می توان آن را عقده موجبی پنداشت، چرا که هیچکس تا آخرین مرحله مرد، یا تا آخرین مرحله زن، نیست. تمدن ما مانع چنین امری می شود. بعلاوه من امریکا را دقیقاً به همین خاطر می پسندم. به دلیل میل هرگز ارضا نشده اش برای سلامت و تکامل بیشتر. این راهی برای جستجو و شاید به دست آوردن «مطلق» است. و شما، جو، چه چیز امریکا را بیشتر می پسندید؟

—فکر می کنم عظمت، قدرت و شکست ناپذیری آن را. همه چیز در این مملکت نمایانگر قدرت است: از آسمان خراشها گرفته تا آبشارها. همه چیز حکایت از امنیت می کند. کشوری است که جنگ بر بامش به پرواز در نیامده است. مملکتی که هیچکس در آن به جنگ فکر نمی کند. اروپا را که

بگردید، هنوز خانه های خرابه که از خاطراتی پس هولناک حکایت می کنند، زیاد می بینید. به امریکا می آید و بعکس...

ایگور با تلخی لبخند زد.

—بله، ما مملکتی فاقد سایه روشنیها هستیم. همه چیز سفید است یا برعکس سیاه. مردم هم همه چیز را بدون سایه روشنیها می بینند. همه چیز سفید یا سیاه مطلق است. دلم نمی خواهد شما را در روزی که آنچه در نظرتان همچون بهشت سفید بوده است، تبدیل به جهنمی سیاه می شود، روانکاوی کنم. دیک به ما نزدیک می شود. انرژی زیادی مصرف کرده است.

ریچارد جهش کنان به آنها نزدیک می شد.

—چه گفتی ایگور، چه گفتی؟

—گفتم با او ازدواج کن. جو مناسبترین آدمی است که می توانی پیدا کنی.

رنگ ریچارد همچون گچ دیوار سفید شد و گفت: «هان؟ چه می گویی؟!»

جوانا، بدون برهم زدن مژه ها، به آن دو می نگریست.

—گفتم با او ازدواج کن و تو این را خوب شنیدی. اگر تو که زیبا و جوان هستی، با او ازدواج نکنی، من که زشت و پیر هستم، با او ازدواج می کنم! —جو، عزیزم، این نعلب ماهی کنسرو که جلوم گذاشته اید، چیست؟

ایگور بدجنس، این چه جور نان مسخره ای است؟ من گرسنه هستم و کثافتتهایی را هم که برای سیلزدگان «فورمز» می فرستند، نمی خورم. یک قطعه گوشت فیله برایم بیاورید: یک فیله تازه، خون آلود، که از اینکه توسط ریچارد بلین بلعیده شود، احساس غرور و سربلندی کند!

ریچارد به آشپزخانه فرار کرد و ایگور نگاه معناداری به جوانا که با لبخندی، فرار ماهرانه ریچارد را به آشپزخانه دنبال کرده بود، افکند. در آن لحظه، ریچارد هرگز تصور نمی کرد، که روزگرم و بی بو و بی خاصیتی همچون آن روز، مقدمه ای شود تا آخرین پرده تراژدی آنها، به روی صحنه آید.

*

ریچارد که از غذا اشباع شده بود، جوانا را به خود می فشرد و جوانا، رام و شیرین، به این نزدیکی تن در می داد. ایگور با حالت پدرانهای آن دو را نظاره می کرد. بعد از ظهر گرمی بود. هر سه بعد از صرف غذا دچار تنبلی کشداری شده بودند و حال و هوای صحبت کردن نداشتند. عاقبت ایگور سکوت را شکست.

—چه خبر عجیبی!

— کدام خبر؟

— روزنامه‌ها را نخوانده‌اید؟

— نه، چطور شده؟

— به رادیو هم گوش نداده‌اید؟

— نه، چه اتفاقی روی داده؟

— آدمهای عجیبی هستید. باور نکردنی است.

ریچارد التماس کنان گفت: «خواهش می‌کنم حرف بزن!» ایگور در حالی که لبانش را جمع کرده بود، گفت: «Sputnik» ریچارد پرسید: «Sputnik چیست؟»

و دستش را فوراً از شانه‌های جوانا برداشت و خود را به طرف ایگور چرخاند.

جوانا گره بر پیشانی افکند. ایگور باز تکرار کرد: «Sputnik» و روزنامه‌ای را با حرکتی تحقیرآمیز، به سوی ریچارد دراز کرد. شماره‌ای از روزنامه «نیویورک تایمز» بود و در صفحه اول آن تیترو تهدید کننده‌ای دیده می‌شد: «قمر سرخ بر فراز امریکا».

مابین تیترو مقاله، تصویر یک توپ فلزی قرار گرفته بود: توپ تقریباً شبیه به مینهایی بود که به هنگام جنگ، در آب دریا شناور بودند و یا به آرامی به ساحل نزدیک می‌شدند تا انسان نگون بختی را به کشتن دهند. در مقاله چنین نوشته شده بود روز قبل شورویها یک قمر مصنوعی هشتاد و سه کیلویی و ششصد گرمی که به فضا فرستاده بودند، حالا قمر مصنوعی، هزاران مایل بر فراز زمین در پرواز بود و از پیروزی کشور بزرگی حکایت می‌کرد که امریکا نام نداشت. یک توپ بزرگ آهنین، صاف و براق، با مارکی روی آن: «Made in URSS» (ساخت شوروی) سبکبال بر فراز آسمان امریکا به پرواز در آمده، «یبیبیب» کنان حضور خود را به امریکاییها اعلام می‌کرد.

ریچارد گفت: «این تنها یک شوخی است. این شماره روزنامه را در یک پارک تفریحات به چاپ رسانده‌ای.»

— نه ریچارد، شوخی نیست. آغاز شکست است.

ایگور با گفتن این جملات پسر را به دهان گذاشت و با آرامش مشغول پیم کشیدن شد.

ریچارد فریاد کشید: «براستی این یک شوخی نیست؟! در این صورت عالیت‌ترین خبری است که من در عمرم شنیده‌ام. فکر کن ایگور، خواب و خیال به صورت حقیقت در می‌آید! مسافرت به فضا، پرواز تا ماورای ستارگان، همچون

نوری که در دنیای یکران رخنه کرده است. ایگور، این عالی نیست؟» ریچارد روزنامه را همچون بادبادکی تکان می‌داد.

ایگور به کشیدن پیم ادامه می‌داد.

— گفتم که این آغاز یک شکست است.

— ایگور، دیوانه شده‌ای؟ چه اهمیتی دارد که قمر مصنوعی روسی باشد یا امریکایی یا چینی؟ انسانها آن را ساخته‌اند. ایگور، مردانی چون تو و من، دارای دو دست و دو پا، و به ماه خواهند رفت. و ما به ماه خواهیم رفت. ایگور تو از فرط خوشحالی دیوانه نمی‌شوی؟ جو، تو موضوع را به او بگو.

جوانا همچنان ساکت و بی حرکت، با پیشانی درهم فرو رفته، باقی ماند.

ایگور از کشیدن پیم دست کشید.

— به تو می‌گویم که این آغاز شکست است. درباره سفر به ماه هم، از فکر کردن به آن دچار ناراحتی شدید می‌شوم. چرا که انسان همیشه با همان مسائل همیشگی دست به گریبان خواهد بود، چه روی زمین، چه در ماه و یا در سیاره‌ای دیگر. و شاید در ماه، حتی نتوان ماهیگیری کرد، چرا که نه دریایی وجود دارد، نه رودخانه‌ای و نه ماهی‌ای. ریچارد که گویی با طفل لجبازی صحبت می‌کند، به طرف ایگور خم شده و گفت: «تو حرفهای مرا درک نمی‌کنی. ایگور خواهش می‌کنم به حرفهایم گوش کن...»

— تو به حرفهایم گوش کن، احقر کوچولو! هیچ چیز عالی و استثنایی در این توپ آهنین وجود ندارد. این توپ فقط یک موضوع را ثابت می‌کند: آنها قویتر از ما هستند، قمرهای مصنوعی دیگر به فضا خواهند فرستاد و این کار را همچنان ادامه خواهند داد. اول حیوانات و بعد انسانها را به فضا پرتاب خواهند کرد. به ماه و مریخ و بعد سایر سیارات سفر خواهند کرد. و شاید ما نیز به این نقاط سفر کنیم، ولی همیشه دنباله‌رو آنها خواهیم بود. چرا که آنها قویتر، مستمندتر و قویتر، بیرحم‌تر و قویتر، دیوانه‌تر و قویتر، هستند. و در اثنائی که در میان ستاره‌ها و سیارات به دنبالشان می‌دویم، آنها مشغول ساختن بمب خواهند شد، بمبهای متعدد یا تنها یک بمب صاف و براق، همچون همین توپ آهنینی که ساخته‌اند. در این بمب مرگ کمین کرده است. وای بر روزی که آنان پیش از پیش قویتر، مستمندتر، بیرحم‌تر و دیوانه‌تر شوند و آن بمب مرگ آفرین را رها کنند. شاید آن روز دور و خیلی دور باشد. ولی من از هم اکنون جار و جنجال سوتهای خطر، و غرش یک هواپیما، دو هواپیما و بیست هواپیما حامل توپ آهنین را می‌شنوم. همان طنین وحشتناکی را که فرو ریختن بمب را به فاصله پنج دقیقه، چهار دقیقه، سه دقیقه، دو دقیقه، و

را به حرکت در می آورد. هوا عطر علفهای تازه را نداشت و فقط بوی خاک می داد. تابستان سریع و ناگهانی به پایان رسیده بود. در اثنائی که همه چیز رنگی از حقیقت ابتدال آمیز به خود می گرفت و سوء تفاهات و توهّمات دیگر جایی در ذهن جوانا نداشت، سکوت سنگین و ناسازگار کننده ای بین آن دو حکمفرما می شد. جوانا هیچگونه احساس عصبانیت یا غم یا انتقامجویی در دل نمی پروراند، فقط از خود می پرسید که انسانهایی که توانسته اند این گونه سرزین موعود را بگویند، چطور آدمهایی هستند. براستی قدرتمندتر از ییل، گومز و یا ایگور هستند؟ از روسها مطلب زیادی نمی دانست. حتی با وجود داشتن آدمهایی چون تولستوی و داستایوسکی، هرگز توجه او را به خود جلب نکرده بودند. تنها روسی که در عمرش شناخته بود، یک زندانی بود که پدرش پس از فرار جوزف و ریچارد به خانه آورده بود؛ به نظرش خنده دار می نمود که آدمهایی همچون آن مردک روسی موفق شده باشند که قمر مصنوعی یا مرگ را بر فراز نیویورک به فضا بفرستند. «ولادیمیر» که به خانه آنها پناهانده شده بود مثل کشیشهای دهاتی، چاق و فربه و بسیار کم حرف بود. همیشه حالت حیوان زخمی را داشت که خود را گوشه و کناری پنهان می کند. آن عینک مسخره، آن رانهای فربه که مانع نزدیک کردن زانوهایش می شد و آن شکم بزرگ که به جلیقه اش فشار می آورد و هر چند وقت یکبار دگمه ها را از جای می کند، حالا در خاطره جوانا زنده شده بود. می توانست روزهای متمادی ساکت بماند و با خونسردی شاهد افتادن دگمه هایش باشد!

سکوت مطلق خود را فقط با گفتن جمله بی دلیلی چون «Spasibo, spasibo» (یک لحظه صبر کنید!) و یا قرار گرفتن در مقابل فرهنگ روسی، ایتالیایی و آلمانی می شکست. فقط کمی آلمانی می دانست و هرچه را که می خواست بگوید، از روسی به آلمانی و بعد، از آلمانی به ایتالیایی ترجمه می کرد و بر روی کاغذ می نوشت. بعد درحالی که زبانش را مثل بچه های کوچولو لوله کرده بود، کاغذپاره ها را همچون یک دسته گل، به طرف جوانا می گرفت و جوانا آن را پس از خواندن به داخل بخاری می انداخت تا کوچکترین اثری از آن باقی نماند. در کاغذپاره ها چنین نوشته شده بود: «جنگ هرکجا سایه افکندن، گذاشتن اثراتی خونین. من جنگ متنفر.» و یا «روزی «ولادیمیر» مملکت خود را بسازی و کشور قدرتمندی درست کنی.» جوانا با خواندن این جملات، شانه ها را بالا می انداخت و می گفت: «چه چیز را می خواهی بسازی، خیلی؟! قبل از اینکه بخوای چیزی بسازی، خودت نقش زمین می شوی!»

جوانا از «ولادیمیر» متنفر بود، چرا که جای ریچارد را گرفته بود و

حالا در تختخواب ریچارد، تختخوابی که متعلق به جوانا بود، می خوابید. از او متنفر بود به این خاطر که ریچارد مرده و او زنده بود. به خاطر همین بی عدالتی بود که جوانا حتی زمانی که «ولادیمیر» نقشه جغرافیایی را در مقابلش گذاشته بود و اشکریزان و هیجانزده قسمت مربوط به سبیره را جستجو می کرد، کوچکترین احساس ترحم و حتی محبتی نسبت به «ولادیمیر» در قلبش بیدار نمی شد. ولادیمیر روسیه را با انگشت نشان می داد و سرتیاً زیر لب زمزمه می کرد: «Mein Mutter» (مادر من). در آن هنگام قطرات اشکش به آرامی از پشت شیشه عینکش بر روی سبیره فرو می ریخت و مادر جوانا خطاب به دخترش می گفت: «اوه، خدای من، مادرش را در سبیره زندانی کرده اند!». در نظر او سبیره فقط سمبل یک زندان بزرگ بود. به هر حال جوانا با بی اعتنائی شانه هایش را بالا می انداخت و کوچکترین توجهی به ولادیمیر و آنچه به او مربوط می شد، نداشت. روزی که ولادیمیر به قصد گذشتن از مرز، خانه آنها را ترک کرد، با آن بدن چاق که مدتی طولانی قادر به دویدن نبود، و موفق به گذشتن از مرز نشده بود، جوانا حتی به جمله «Spasibo, Spasibo» (یک لحظه صبر کنید) او جواب نداده بود. جوانا در دل چنین اندیشیده بود که ریچارد بیچاره، به هنگام فرار، حتی یک قرص نان با خود همراه نبرده بود و حالا مادرش با دقت خاصی ساک ولادیمیر را از غذا پر می کرد: یک مرغ بریان قطعه قطعه شده، یک شیرینی خانگی و یک بطر شراب قرمز. گویی ولادیمیر به جای اینکه به آغوش مرگ برود، می رود تا پیک نیک دلپذیری را کنار رودخانه بگذراند.

—جو، به چه فکر می کنی؟

—به هیچ چیز ریچارد.

—از این عصبانی هستی که به متل نمی رویم؟

—نه، ریچارد.

—از حرفهای ایگور ناراحت شده ای؟

—نه، نه.

—ایگور همیشه زیاده روی می کند. نمی فهمم چرا هرچیز را این

چنین غم انگیز و فاجعه بار می بیند.

حالا اتومبیل قرمز رنگ در کناره رود هودسن در حرکت بود و نیدرخ آسمان خراشها، همچون یک تابلو گلدوزی شده در متن صورتی رنگ آسمان، سایه انداخته بود. حتی هوا هم به خاطر آن غروب زودرس، صورتی رنگ بود؛ اما جوانان متوجه هیچ چیز نبود و هیچ چیز را نمی دید. به آسفالت کف خیابان خیره شده و در افکار خود فرو رفته بود. در کنار دیواری، دو

سیاهپوست که کلاهشان را تا روی چشمها پایین کشیده بودند، با چشمهایی پر از غم، به کفشهایشان می‌نگریستند. آیا آنها نیز خبر جدید را شنیده بودند؟ در کنار چراغ راهنمای خیابان، پاسبانی با رنگ پریده و در کمال بی‌میلی، میله‌ای را در هوا تکان می‌داد. آیا او نیز یک روز زیبا و آفتابی را از دست داده بود؟ و ریچارد؟ آیا او نیز احساس ناراحتی و نگرانی می‌کرد؟ خیر، نمی‌توانست چنین باشد. ریچارد در همان دنیای همیشگی خواب و خیالهایش، شادمانیهای کودگانه و بی‌خبری شاعرانه‌اش، غوطه‌ور بود. بی‌اعتنا، گردن ریچارد را نوازش کرد.

—حقیقتاً عجیب است، ریچارد.

—خواهی دید تو را به کجاها خواهم برد.

—کجا؟

—پیش روسها!

—در آمریکا روسی هم وجود دارد؟

—در آمریکا همه چیز وجود دارد.

ریچارد با سرعت زیاد چند خیابان را پشت سر گذاشت و به خیابان پنجاهم رسید. در مقابل تابلویی که عبارت «چاپخانه روسی» روی آن نوشته شده بود توقف کرد و با تعظیمی در چاپخانه را به به طرف داخل باز کرد. پیشخدمتی با چکمه‌های چرمی، شلوار پرچین، پیراهن روسی که در یک طرف دگمه می‌خورد، به اتفاق پیرزنی که دامن بلند و پرچین‌وشکن برتن و تاج کوچکی بر سر داشت، به استقبالشان آمدند. پیشخدمست و پیرزن بیشتر به تابلوهای زمان روسیه تزاری شباهت داشتند.

—من ریچارد بلین هستم. «Sputnik» (قمر مصنوعی)

—آناستازیا، قمر مصنوعی.

—ریچارد، این دو آمریکایی هستند؟

—بله، و مالیاتشان را هم مرتباً می‌پردازند.

—پس چرا کلمه روسی «Sputnik» را به کار می‌برند؟

—به خاطر اینکه خوشحال هستند. از آنها خوشتر نمی‌آید، جو؟

—نه، خوشم نمی‌آید. اینها غرور ندارند. بعلاوه، دلیلی برای شادمانی

وجود ندارد.

—پس کن. جو، تو هم مثل ایگور منفی‌بافی می‌کنی.

—نه، چنین نیست. من فقط می‌گویم که این طور آدمها را دوست

ندارم. البته اینها سالیان پیش، از روسیه فرار کرده‌اند. اما چطور می‌توانند

مملکتی را که به آنها پناه داده است، دوست نداشته باشند؟
—وطن آنها روسیه است.

—نه، حالا دیگر آمریکا وطنشان است. این چه مملکتی است که نمی‌تواند حتی علاقه مردمی را که به آنها پناه داده است، جلب کند؟

ریچارد بیش از این به حرفهای جوانا گوش نمی‌داد. می‌خندید و ودکا می‌نوشید و باز می‌خندید و همان کلمه کذایی «Sputnik» (قمر مصنوعی) را تکرار می‌کرد. در میان حضار، مردی بود با سیبلهای کاغذی که با هر جرعه مشروب، گیلانش را به طرف تابلو حضرت مریم و نوزادش بلند می‌کرد و فریاد می‌زد: «Sputnik، حضرت مریم»، «Sputnik، حضرت مسیح».

—جو، هیجان‌انگیز نیست؟

—البته. ریچارد، خیلی هیجان‌انگیز است.

—پس چرا تو اخم کرده‌ای؟

—نه، دقیقاً متوجه همه چیز هستم.

جوانا متوجه آنچه در آنجا می‌گذشت، نبود. در دل می‌اندیشید: «و اگر ایگور حق داشته باشد؟ اگر ریچارد در واقع سوء تفاهمی بیش نباشد؟ آن وقت من چکار باید بکنم؟ کجا بروم، به چه چیز معتقد باشم؟»

ناامیدانه به خاطر این احساس نگرانی ناگهانی، خود را تسلی می‌داد و ناامیدانه‌تر آرزو می‌کرد که مرتکب اشتباه نشده باشد و به خود می‌گفت نباید تسلیم احساس ترسی شود که هر لحظه فزونی می‌یافت و گلو و مغزش را فلج می‌کرد.

مردی که سیبلهای کاغذی داشت، خطاب به ریچارد گفت: «دیک، چرا به خانه هولتز نمی‌رویم؟ امشب یک «Sputnik» پارتی» داده است.

—البته، جو برویم به خانه هولتز.

—چطور امکان دارد، ریچارد؟ من شلوار به پا دارم و تو بلوز یقه -

اسکی. دست کم باید لباسهایمان را عوض کنیم.

—چه مانعی دارد؟ امشب شب بخصوصی است. هیچ کس متوجه ما نخواهد شد. گذشته از این، به تو نگفته بودم که من تو را در شلوار بیشتر می‌پسندم؟

—لودگی نکن، ریچارد.

—اوه، پسرک خنده دار من!

جوانا را همراه با مرد سیبل کاغذی به دنبال خود کشید. چند لحظه بعد، در مقابل خانه هولتز واقع در «سنترال پارک» بودند. هولتز در طبقه آخر،

مثل همیشه مست و گیلای به دست، از میهمانان پذیرایی می کرد.
—Sputnik جو، Sputnik، دیک، چه کار خوبی کردید که به اینجا آمدید.
—Sputnik، هولتز، می دانی که جو نمی خواست به این پارتی بیاید؟
—Sputnik، چه حماقتی!

«Sputnik، Sputnik، Sputnik». با گفتن این کلمه، حضار با هم دست می دادند و یکدیگر را در آغوش می کشیدند و سالاد میگو و استروژن پخته می خوردند. با گفتن Sputnik در لباسهای رسمی، بایقه های باز، همچون طاووس این طرف و آن طرف می خراسیدند. کسی متوجه جو و ریچارد که باشلوار و بلوز یقه اسکی پیش می آمدند، نبود و شاید چشمهایشان از نور شدید Sputnik آزرده و سوخته شده بود. Sputnik تنها چیزی بود که می دیدند. یک جنون همگانی و تنها موضوعی که هر کس راجع به آن صحبت می کرد.

—باید حقیقت بین باشیم. پیروزی Sputnik را باید به آمریکاییها نسبت داد. مگر نه آنکه «رابرت هاتچینگز گودارد» آمریکایی، پدر موشکهای فضایی است...؟

—فکر می کنم این موضوع روشن باشد که فقط به وسیله مارکسیسم می توان موفق به تسخیر فضا شد. ساختمان اجتماع امپریالیستی، آمادگی واقعی را در زمینه علمی امکانپذیر نمی سازد.

—مادام، این مسئله که روسها در تسخیر فضا پیشقدم بوده اند، موضوع مهمی را می رساند و در واقع این پیروزی ذکاوت انسان در مقابل نیروهای طبیعت است که اهمیت دارد...

—البته، اگر جنگ بشود...

—البته، اگر بمبی منفجر شود...

—البته، اگر جنگ بشود...

—البته، اگر بمبی منفجر شود...

—جنگ... بمب... جنگ...

جوانا و ریچارد در میان این صحبتهای گیج کننده، پیش می رفتند و گاهی که جوانا برپیشانی داشت، هر لحظه فشرده تر می شد و در لبخند ریچارد آثار رضایت اولیه، به تدریج محو می گشت. او با خود می اندیشید که این درست است که بهانه بسیار خوبی برای خودداری از بردن جوانا به هتل پیدا کرده است، ولی آوردن این بهانه چقدر برایش گران تمام شده بود. جوانا در دل می گفت روحیه ای که این ملت در مقابل پیروزی روسها نشان می دهد، بسیار ورزشکارانه است. باین همه، ملتی متشکل از ولادیمیرهای چاق و به ظاهر خوار، کافی

بود که دردل هر یک از آنها، وحشتی عظیم یی فکند. و بالاخره، جوانا و ریچارد، هر دو چنین می اندیشیدند که شاید حق با ایگور بوده باشد؛ شاید فضای سالهایی که برای زندگی کردن باقی مانده بود، به مراتب محدودتر از آن بود که تصور می کردند. غوطه ور در این احساس ترسی که به تدریج وجودشان را فرا می گرفت، با چشمها، دستها و سکوت یکدیگر را جستجو می کردند: در آن لباسهای نامناسب، با آن عشق غلط و آن امیدهای یهوده، مضحک و در عین حال شاعرانه می نمودند. آنها به چه چیز امید دوخته بودند؟

در سخنان میهمانی که پارتی هولتز به افتخار او برپا شده بود و هولتز کار کاملاً جدیدی را به اتفاق او سرمایه گذاری کرده بود، کوچکترین اثری از امید دیده نمی شد. مردک، خطاب به سایر میهمانان، چنین می گفت: «بله، قصد دارم صفحه ای تحت عنوان «و اگر بمب فرو ریزد» تهیه کنم و به قیمت نودونه سنت، آن را برای مردم از همه جای خبر، که نمی دانند چطور از خود دفاع کنند، به معرض فروش بگذارم. در صفحه شرح خواهم داد که «و اگر بمب فرو ریزد»، مهم آن خواهد بود که میل به زنده باقی ماندن در درونمان وجود داشته باشد؛ در این صورت کافی است یک اتاقک ضد اتمی که بهایش بیشتر از یک پالتو پوست خز یا اتومبیل «بیوک» نخواهد بود، از قبل تهیه کنیم. کسی که چنین محلی را تدارک می بیند، انسان حساس و خیراندیشی است که خانواده خود را دوست دارد. در این اتاقک، هر چه مورد نیاز انسان باشد وجود دارد: آب، غذا و رادیوی ترانزیستوری. در اتاقک می توان دو هفته هم ماند و از مزیت زنده ماندن، در حالی که دیگران همچون سایه ای نقش بردیوار شده اند، برخوردار شد. آیا «هیروشیما» را به خاطر می آورید؟ بله، مادام، من و آقای هولتز قصد داریم صنایع «اتاقک ضد جنگ» سازی به وجود بیاوریم. سود این کار به مراتب بیشتر از ساختن فیلم است. بهتر است شوهرتان را متقاعد کنید، مادام. همه جورش را در اختیار خواهیم داشت. در برنامه سه ساله ما، یک اتاقک ارزاقیت دوهزار دلاری پیش بینی شده است که در زمان صلح می تواند برای کشت قارچ مورد استفاده قرار گیرد. نوع لوکس آن بهایی معادل بیست هزار دلار دارد، ولی البته تا زمانی که صلح ادامه پیدا می کند، می تواند به عنوان استخر سرپوشیده مورد استفاده قرار گیرد...»

—جو، گرسنه هستی؟

—نه، ریچارد، تو چطور؟

—حتی کمی هم گرسنه ات نیست؟ در چایخانه روسی چیزی خوردیم؟

—نه، فقط ودکا سفارش دادیم.

زن هولتز فریاد برآورد: «چه بامزه، چه بامزه! شما هم ودکا می نوشید؟ من همیشه می گویم که ودکا کالری کمتری از ویسکی دارد. این روسها عجب آدمهای زرنگی هستند.»

ریچارد از گوشه چشم همسر هولتز را چپ چپ نگاه کرد.

— می دانی جو، دلم می خواست به نیویورک باز نگشته بودیم.

— چاره چیست؟ فعلا که برگشته ایم!

— بروم کمی ویسکی برایت بیاورم، جو؟

— آفرین، متشکرم!

به ریچارد نگاه کرد که به طرف میز مشروب در حرکت بود. گیج و خسته خود را روی یک صندلی، که مابین زن هولتز و مردی که قصد داشت اتاقک ضد اتمی بسازد، قرار داشت، انداخت.

— می دانید، مسئله واقعی در اختیار داشتن یک اتاقک نیست. مسئله حیاتی آن است که اتاقک در اختیار دیگران گذاشته نشود. و اگر غریبه ها را به آنجا راه دهند، آب اتاقک را مصرف می کنند، قوطیهای کنسرو را خالی می کنند و تمام اکسیژن محل را به داخل ریه ها می فرستند...

— ولی، خانم عزیز، در داخل اتاقک باید یک تفنگ قرار داده شود.

— جوان، من کاتولیک هستم. چطور می توانم سایر فرزندان خدا را

بکشم؟

— لب مطلب همین است خانم! قبل از اینکه قرارداد را با هولتز، شوهر شما، امضا کنم، به کشیش تلفن کردم و مسئله را با او در میان گذاشتم: با آنهایی که به هنگام انفجار بمب می خواهند وارد اتاقک شوند، چکار باید کرد؟ مثلاً جواب داد: «فرزندم، باید ماشه تفنگ را کشید و کلکشان را کند. یا ما با آنها. موضوع روشن است.»

— خوب، اگر این طور باشد...

جوانا با عصبانیت از جای برخاست. چطور ممکن بود آدمهای آن میهمانی، همه سروته یک کرباس باشند؟ و ریچارد به کدام جهنمی رفته بود؟ دلش می خواست فوراً آنجا را ترک کند. به طرف در رفت و در آستانه در، صدایی که حرفهای دیگران را تحت الشعاع قرار می داد و سملو از غرور و افتخار بود، به گوشش رسید که می گفت: «بس کنید! لعنتی ها! حال ما را به هم زده اید! جنگ که یک مسابقه بیس بال نیست. مرگ را هم نمی توانید با پولهایتان بخرید. اگر جنگ شود، امریکا به انتها نمی رسد، دنیا به آخر می رسد. از هیچ چیز نباید بترسیم بجز خود ترس. هر که بترسد، آدم بی شرفی است!» جوانا آن صدا را خوب

می شناخت. صدای ییل بود. به آرامی به عقب برگشت و به استقبال ییل رفت.

— سلام، ییل.

— سلام جو، هنوز از دست من عصبانی هستی؟

— نه مثل سابق!

— و از بمب نمی ترسی؟

— نه مثل سابق!

— دیک چه می گوید؟

— آه، ییل، تو اینجا هستی؟

ریچارد به آنها نزدیک شده بود و دو گیلای ویسکی در دست داشت.

— بله، دیک، نمی دانی که من همه جا هستم. جو هم این را می داند.

— ییل، جوانا را می پسندی؟

— بله، به پوست مینک علاقه ای ندارد و با وجود این، در ایالات متحد

امریکا ماندگار خواهد شد.

— جو، ییل راست می گوید؟

— بله، ریچارد.

— چرا این موضوع را به من نگفته بودی؟

— مطمئن نبودم که از شنیدن آن خوشحال شوی.

— از این بهتر نمی شود، جو.

— خوب، مثل اینکه همگی خوشحال و راضی هستیم. می توانیم

به کنار پنجره ها برویم و آتش بازی را تماشا کنیم. هولتز عقیده دارد که «Sputnik

(قمر مصنوعی) در این ساعت باید بر فراز نیویورک باشد. برویم ببینیم خانم

هولتز، شیرزنی که می خواهد به روی فرزندان خدا تیراندازی کند، چه می گوید؟

خانم فریاد می زد: «نگاه کنید، نگاه کنید! همانجاست!»

و با انگشت ستاره ای را نشان می داد. دیگران تسلیم و مطیع نگاهش

می کردند و می گفتند: «اوه!»

هولتز می گفت: «نه عزیزم، هنوز یک دقیقه به ظاهر شدن قمر مصنوعی

باقی است.»

— دارلینگ، ساعت تو خراب است.

— دارلینگ، چشمهای تو خوب نمی بیند و چشم پزشکی قابلی نداری!

— اختیار دارید. چشم پزشکی من بهترین دکتر نیویورک است. هفتاد

دلار ویزیت می گیرد.

— ساعت من بهترین ساعت نیویورک است. دویست دلار، بدون بند.

ریچارد و جوانا از ییل به دور مانده و به طرف پنجره کشانده شده بودند.
— چیزی می‌بینی، جو؟
— نه، ریچارد.

— من هم همین‌طور ولی مهم نیست.

— برای من هم مهم نیست.

— جو، حقیقتاً در امریکا می‌مانی؟

— بله.

— من هم همین را می‌خواستم.

— ریچارد، یادت می‌آید آن شب بمباران، به پنجره چسبیده بودیم و

بیرون را تماشا می‌کردیم؟

— بله، یادم می‌آید.

— امشب هم شبیه همان شب است.

— نه، وحشتناک‌تر است.

— ریچارد، نمی‌توانم قبول کنم که روزی این شهر ویران شود، یا این

مملکت. کشور بزرگی است. با وجود این تصور می‌کنم ایگور حق داشته باشد.

— من هم همین‌طور.

— ریچارد، اگر وقت زیادی باقی نمانده است، چرا آن را این‌طور هدر دهیم؟

ریچارد خود را به جوانا نزدیک‌تر کرد. سینه استخوانیش شانه‌های

جو را لمس می‌کرد و رانهایش برپاس او کشیده می‌شد. تابستان دوباره طعم

علف تازه پیدا کرده بود.

— جو...!

— بله...؟

— ببین... می‌گویم... چقدر عجیب و مسخره است که ما دو نفر، به

خاطر یک توپ آهنی که روسها به فضا پرتاب کرده‌اند، تقریباً با یکدیگر دشمن

شده‌ایم و به خاطر آن...

— ریچارد، برویم خانه، به خانه تو.

— بله، جو، برویم.

بدون خدا حافظی از در بیرون رفتند. در آن شب نه موزیکی گذاشتند

و نه آتشکی ریختند. نئون آبی‌رنگ آگهی «گوردون جین» و ویسکی هم وجود

نداشت. در تمام مدتی که هماغوشی ادامه داشت، هیچکدام از آن دو

احساس تنهایی یا ترس را در دل نپروراند. همچون دو همدستی که اشتباه

پیش از حد، نسبت به یکدیگر متحدشان می‌کنند، موفق شدند که تقریباً یکدیگر

را دوست بدارند. وقتی که ریچارد آرام و راضی به پشت دراز کشید، ابروان مجعد و پرهششش را قطرات آبی شبیه به شبنم پیر کرده بود. سپیده‌دم، زمانی که جوانا، ناخود آگاه، از خود می‌پرسید چه جنبه غلط و ناکاملی در این هماغوشی وجود دارد، صداهای همیشگی قدمها، از سقف باریدن گرفت.

— ریچارد این چه صدایی است؟

ریچارد که سیگاری میان لب داشت همچون بیماری که دوران نقاهت را می‌گذراند و بهبودی خود را نزدیک حس می‌کند، لبخندی پرلب آورد و گفت: «مامی است، عزیزم. به او گفته بودم که به خانه بر نمی‌گردم و احتمالاً متوجه شده که در خانه هستم. یکی از این شبها، شام را به اتفاق او صرف خواهیم کرد. موافقی؟»

— بله.

صدای قدمها نامحسوس شد.

به قول تو برای خودش آدمی شود، آن است که مردی را دوست بدارد. من یک زن عادی هستم. همان چیزی را می‌خواهم که سایر زن‌ها می‌خواهند. می‌خواهم شوهر کنم و بچه داشته باشم.

— و این چیزها را از ریچارد بلین می‌خواهی؟

صدای مارتین تبدیل به فریادی خشن شده بود.

— بله، از ریچارد بلین می‌خواهم.

— بیچاره من!

به نظر می‌رسید که مارتین می‌خواهد مطلبی را بگوید، ولی صحبتی به میان نیاورد. کنار تخت نشست و سیگاری آتش زد.

— بیچاره من! میلیون‌ها مرد بهتر از ریچارد در این دنیا وجود دارند.

— منظورت چیست؟ میلیون‌ها زن بهتر از من هم حتماً وجود دارند.

به هر حال من مردی بهتر از ریچارد نمی‌شناسم و نمی‌توانم تمام عمرم را هم در انتظار شناختن چنین موجودی تلف کنم. گذشته از این، اگر قرار باشد انسان‌های کامل را دوست بداریم، می‌بایست عاشق دلخسته پیامبران شویم! فعلاً که پیامبران به دیار عدم رفته‌اند و من هم خیال ندارم به جای ریچارد. بلین، با تقویم همبستر شوم.

— عزیزم، موضوع، مسئله کمال نیست. این هم مطرح نیست که ریچارد بلین بدترین تحفه‌ای است که ممکن است امریکا به تو ارائه دهد: یک عکاس بی‌مایه که بیست و چهار ساعت به دامان مادرش چسبیده است و... خوب، بگذریم. مسئله این است که او چیزی برای هدیه کردن به تو ندارد. هرگز هم نخواهد داشت. او دوست ندارد.

— تو این را از کجا می‌دانی؟

— حاضرم بر سر تمام جواهراتم با تو شرط ببندم که این اسکلت قرمز رنگ تو را دوست ندارد.

— مارتین، چقدر بد نیت هستی! به هر حال من ریچارد بلین را دوست

دارم.

— کریستین دیورا! خداوندا! عشق یکطرفه کافی نیست، جو. تو فقط تخیلاتی مبنی بر خودآزاری داری. انسان نباید روح خود را دودستی تقدیم کسی کند که قصد ندارد روحش را تقدیم کند. کسی که هدیه نمی‌دهد، قدر هدیه را نمی‌داند. تو خدا را روی زمین جستجو می‌کنی و حاضری به هر دروغ و فریبی تن دردهی تا چنین خدایی را برای خودت بیافرینی. ولی خدا را نمی‌توان آفرید و عشق را نیز. عشق یک گفتار دو نفری است نه یک تک گفتار.

مارتین در طول و عرض اتاق قدم برمی‌داشت و زیر لب غرغر می‌کرد و می‌گفت: «چه افتضاحی، جو، من فکر نمی‌کردم جریان این چنین جدی شده باشد. آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟ تو یک «شیخ» را باز می‌پایی، با او به رختخواب می‌روی و عاشقش می‌شوی و حالا می‌خواهی به ملاقات مادرش بروی؟ می‌دانی این چه معنایی دارد؟ اصلاً تو می‌دانی ریچارد بلین چطور آدمی است؟»

جوانا به آرامی شانه‌ها را بالا انداخت.

— مارتین، منظورت چیست؟ می‌خواهی بگویی که ریچارد یک امریکایی آس و پاس است؟ خودم می‌دانم که آدم عصبی و وضعیفی است. این را هم می‌دانم که نمی‌تواند حتی از یک بچه‌گربه مراقبت و حمایت کند. باشد. هیچ مهم نیست. من او را می‌خواهم.

— کریستین دیورا! خداوندا! مردم چطور تو را جدی می‌گیرند؟ چه کسی می‌گوید تو آدم باهوشی هستی؟ هوش و ذکاوت تو کجا رفته است؟ هان؟ تو اصلاً عقل در سر داری یا خیر؟

— «جین استن» عقیده دارد که زن پرذکاوت هرگز نباید نشان دهد که باهوش است. شاید من هم توصیه‌های «جین استن» را به کار می‌گیرم.

— با این دکلمه‌های مسخره حالم را به هم نزن! همیشه ابله و بی-اطلاع باقی خواهی ماند. کریستین دیورا! این دختر را کمک کن! دختری این چنین موفق که می‌تواند حقیقتاً برای خودش آدمی شود، خود را به «ریچارد بلین» چسبانده است.

راستی فرانچسکو را چکار می‌کنی؟

— فرانچسکو همه چیز را می‌داند. همه چیز را قبل از خود من می‌دانست. به هر حال، این تو نیستی که می‌توانی مرا به خاطر فرانچسکو ملامت کنی. خودت تا به حال چند بار مردان زندگیت را رها کرده‌ای؟ و اما درباره موفقیت هم بهتر است بدانی که موفقیت به هیچوجه نمی‌تواند دلیل موجهی برای زنده ماندن باشد. بیست و شش سال طول کشید تا این موضوع را فهمیدم و حالا از این بابت سخت خوشحالم. تنها راهی که یک زن می‌تواند

—تو از این موضوع چه می توانی بدانی، مارتین؟ تو هرگز کسی را دوست نداشته ای. تو مردهای زندگیات را مثل جوراب عوض می کنی. من تو را گناهکار نمی دانم، مارتین: دوست دارم. فقط یک چیز را از تو می پرسم: هیچ وقت تا به حال این احساس را در دل پرورانده ای که به مردی تعلق داری و با حق شناسی تنها به این خاطر که او وجود دارد و تو دوستش داری، همان طور که هست، قبولش داشته باشی؟ هرگز به خود گفته ای که بابت عشق بهایی نباید پرداخت و یا عشق تبادل دو جنس و یا تجارت نیست؟

در چشمان مارتین جرقه ای از خشم درخشیدن گرفت و دستهایش به جلو کشیده شد، گویی قصد داشت یک مخاطب خیالی را سیلی باران کند. در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد. دو باره روی لبه تخت خواب نشست و این بار با صدایی که آهنگ آن شدیداً طنین غم داشت، شروع به حرف زدن کرد.

—گوش کن، جو، فکر می کنی من چگونه زنی هستم؟ کلکسیونر مرد و جواهرات؟ جو بیچاره: اگر تو عادت نکرده بودی که مردم را مطابق الگوهای مبتذل طبقه بندی کنی، کاملاً می توانستی درک کنی که در زندگی من هم یک ریچارد بلین وجود داشته است. و خدا می داند که چقدر او را دوست داشتم. چرا که من هم نیازمند آن بودم که خدایی بر روی زمین بیافرینم، حتی اگر این خدا در قالب مرد کوچک و حقیری تجلی کند. گوش کن، جو، می توانی مارتین را در نظر مجسم کنی که پیراهنهای مردانه را اتو می زند و شام شب را می پزد؟ می توانی مارتین را در نظریاوری که از این مرد حقیر فرزندی می خواهد تا از آنها خدایان کوچکی بسازد؟ من این آدم حقیر را تحمل می کردم. چرا که به عنوان یک زن، عقیده داشتم که باید صبور و فداکار بود و به هر بدبختی تن در داد. ولی من نمی فهمم کدام احمق برای اولین بار این داستان را به هم بافت؟ ما زنها دو دست، دو پا و یک بینی و یک مغز داریم: درست مثل مردها، ولی از کودکی در گوشمان می خوانند که باید از حضرات اطاعت کنیم و برایشان احترام قائل شویم، چرا؟ هر زنی جسم و شکمی دارد و غرائز و امیالی: درست مثل مردها. ولی آنها از همان لحظه که متولد می شوند، مختارند هر غلطی دلشان می خواهد، انجام دهند، در حالی که تا شصت سالگی هم همان قصه همیشگی را در گوش ما تکرار می کنند که بکارت، بزرگترین سرمایه و هدیه ای است که زن می تواند برای مرد به ارمغان برد. چرا؟

مارتین سیگاری روشن کرد. با عصبانیت پکی به آن زد و اشکهایی را که روی دهانش می ریختند، فرو خورد.

—مرد حقیر را از دست دادم و نیز خدای کوچکم را. روز عید پاک بود و در بیمارستانی که بستری بودم، کلیسایی قرار داشت که زنگهایش بی امان به صدا در می آمد. مردی با دستهای پراز رگهای نمایان، نزدیکم شد و گفت: «من جراح هستم. برویم عزیزم. عمل کوچکی است و پس از یک ماه کاملاً بهبود خواهید یافت.» من پیژامای قرمز رنگی به تن داشتم. از تخت خواب به زیر آمدم و به اتفاق او به اتاقی رفتم که سه مرد، با صورت پوشیده از باند، انتظارم را می کشیدند. دست و پایم را با بند به تخت خوابی بستند. بالای سرم، چراغی آهنین و پرنور چشم را آزار می داد. مردی با صورت پوشیده از باند، که آمپولی در دست داشت، به کنارم آمد. چشمهایش آبی بود. فقط چشمهای آبی، آمپول و باندها را می دیدم: کسی با من حرف نمی زد. سوزن را در بازویم فرو کردند. خواب عمیقی بر وجودم مستولی شد و مرگ را از نزدیک حس کردم. جراح دو ساعت و سه ربع بر روی شکم کار کرد. بعد با درد شدیدی در ناحیه شکم، از خواب بیدار شدم. شکم خالی شده بود. زنگها به صدا در آمده و عید پاک را اعلام می کردند. جراح به نزد من آمد و گفت که همه چیز به خوبی انجام شده است و جای عمل آنچنان ناچیز است که من خواهم توانست به راحتی مایوی دو تکه بپوشم و اگر رقاص باشم به «استریپ تیز» کردن، ادامه دهم! جواب دادم که رقاص نیستم. بعد پرستار وارد اتاق شد. کوتاه قد و چاق بود. در دستش لیوانی قرار داشت. داخل لیوان پراز الکل بود و داخل الکل گلوله ای کوچکی از گوشت قرار داشت که فرزند من بود. خطاب به من گفت: «می خواهی او را ببینی؟»

جواب دادم نه. بعد او به من گفت که زن احمقی هستم و باید فرزندم را می دیدم. دست کم به خاطر کنجکاوی. نزدیکتر آمد و لیوان الکل و بچه ای را که داخل آن بود، جلو چشمانم گرفت.

مارتین چشمهایش را بست و آب دهانش را فرو خورد.

—درست یک گلوله گوشت بود. همه چیز داشت. چشم، دهان، دست و پا. دستهایش روی چشمها قرار گرفته بود و پاهایش حوالی دهان. آن گلوله کوچک فرزند من بود. روز عید پاک بود و زنگها به صدا در آمده بودند و من به این فکر می کردم که آن تکه گوشت، بچه من است و من دیگر هرگز بچه دار نخواهم شد. بعضی از مردم، یک بچه متولد شده دارند و چه حرفها که در باره اش نمی زنند: بچه من به حرف افتاده، بچه من دندان در آورده، بچه من راه افتاده، بچه من به مدرسه می رود، پسر من ریش گذاشته است، پسر من عاشق شده است، پسر من زن می گیرد، پسر من بچه دار می شود. احساس می کردم که

به زودی از قرط یاس و ناامیدی، خواهم مرد. ولی نگران نبودم. کسی از ناامیدی نمی میرد. انسان ناامید، غذا می خورد، آب می نوشد و می خوابد و یک روز صبح از خواب برمی خیزد و متوجه می شود که یاس به پایان رسیده و حتی جای زخم هم نامحسوس است. من می توانستم مایوی دو تکه بپوشم، می توانستم با سرد دیگری که می توانست فرزندان پربهاتر و راحتتری برایم فراهم کند، ازدواج کنم. فرزندان که در دسرها ندارند، هرگز رشد نمی کنند، مریض نمی شوند، به جنگ نمی روند، زن و مرد بالغی نمی شوند که دیگران را رنج دهند، و هرگز نمی میرند. جواهرات را می گویم. جواهراتی که این همه در نظر من عزیزند. خوب، من حالا از این بچه ای که به انگشت دارم، کاملاً راضی هستم و حاضر نیستم آن را با هیچ چیز دیگری عوض کنم. عشق تو خالی و یکطرفه، بزرگترین گناه است، عزیز من. خود را هدیه کردن به یک انسان دیگر، قتل و جرم است. اگر می خواهی از این موضوع اطمینان حاصل کنی، رابطات را با ریچارد بیلین ادامه بده، ولی اگر می خواهی لطمه نبینی، از دیدن مادر او صرف نظر کن. او بیش از حد دوست...]

جوانا که تا آن لحظه با احساسی حاکی از تأثر به حرفهای مارتین گوش فرا داده بود، ناگهان سرش را بالا گرفت و گفت: «مادر ریچارد با چه کسی بیش از حد دوست است. مارتین؟»

مارتین فریاد کنان جواب داد: «به درک! هر کاری دلت می خواهد، بکن!»

بعد به داخل حمام رفت و در را پشت سر خود قفل کرد.

*

مارتین با منطق خاص خود و پس از قهر وجدایی از بیل، به آسانی می توانست گفتگویی را که بین ریچارد و مادرش فلورنس انجام می گرفت، پیش بینی کند:

— هالو، ماسی، امشب برنامه ای داری؟

— نه، پسر، چطور مگر؟

— میل دارم شام را با هم صرف کنیم تا دوستی را به تو معرفی کنم.

— با کمال میل پسر. شام را میهمان من هستید.

— ماسی، قول می دهی این بار سهربان باشی؟

— پسر، می دانی که تمام کوششم را به کار خواهم بست تا دوست

دخترت راحت باشد. نه، پسر، دیگر چیزی نگو. نمی خواهم راجع به او چیزی

بدانم: پس از آشنایی درباره او قضاوت خواهم کرد. می دانی، پسر، چقدر آرزوی خوشبخت شدنت را دارم.

پس از آن گفتگو، فلورنس در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن می کرد و چند ساعت قبل از آنکه جنگ مغلوبه شود، قدسهای او پیام شخصی را به طبقه زیر و به گوش ریچارد می رساندند.

«نترس، پسر، من اینجا هستم و از تو حمایت خواهم کرد. نترس فرزندانم، من در کنارت هستم و اجازه نخواهم داد کسی تو را به جنگ آورد.» چنین وعده ای، همیشه جامه عمل به خود می پوشید: فلورنس، از بیم آنکه مباد از آن دیگری ریچارد را از دستش برباید، نقشه مبارزه ای را به دقت طرحریزی می کرد و این مبارزه هر بار با جمله زیر خاتمه می یافت: «پسر، دخترک را نپسندیدم. لیاقت تو را ندارد. تو را درسته قورت خواهد داد. خوب در این باره فکر کن.» و ریچارد، هر بار آرام و مطیع، نصیحت مادرش را به کار می بست و چنین تظاهر می کرد که علت شکست چنین دیدارهایی را درک نمی کند: او از ته قلب امیدوار بود که هیچکدام از این دیدارها با موفقیت به پایان نرسد.

ولی این بار موضوع پیچیده تر از آن بود که به نظر می رسید و فلورنس این موضوع را به خوبی می دانست. او از پشت پرده اتاقش، رفت و آمدهای جوانا به آپارتمان ریچارد را تماشا کرده و دقیقاً جوانا را صبح اولین روزی که از آپارتمان ریچارد خارج می شد و نیز روز بعد از «Sputnik پارتی» دیده بود. گذشته از آن، عوامل بیشمار، اثر زنگ خطری را که به صدا در آمده بود، تشدید می کردند: مثلاً فرار ریچارد به سن فرانسیسکو، بازگشت ناگهانی او و بی اعتنائی اخیرش به بیل و به خود فلورنس، قبل از این جریان، هرگز اتفاق نیفتاده بود که ریچارد، مکالمه با «ماسی» را با عصبانیت قطع کند و گوشی را روی تلفن بکوبد و یا نسبت به بیل احساس بی نیازی نماید. با وجودی که فلورنس از پشت پرده جز سایه یک زن موبور را، که چندان تفاوتی با زنان عادی دیگر نداشت، دیده بود، در درون خود احساس خطر می کرد و چنین می اندیشید که باید به دقت هر چه تمامتر، خود را برای مبارزه آماده کند. فلورنس پس از تعیین قرار شام با ریچارد، بلافاصله به بیل تلفن زد:

— هالو، بیل، ریچارد پیش توست؟

— نه، فلورنس. مشغول کار کردن هستم. چه می خواهی؟

— اوه، معذرت می خواهم، بیل. دو ساعت است که به دنبال ریچارد

هستم و او را پیدا نمی کنم. فردا شب با او قرار شام دارم. قرار است دوست

دخترش را به نام جو به سن معرفی کند. تو او را می‌شناسی؟

—بله، چطور مگر؟

—دلم می‌خواهد بداند چگونه زنی است.

—فلورنس، این زن هر کس که می‌خواهد باشد، بهتر آن است که تو اشکالات همیشگی را به پا نکنی. وقت آن رسیده که ریچارد گلیم خود را به تنهایی از آب بیرون بکشد. من هم دیگر حوصله وقت تلف کردن ندارم. —بیل! تو چقدر فرق کرده‌ای. باورکردنی نیست!

—این به این خاطر است که تو سرا، به اندازه کافی، نمی‌شناسی.

—بیل، من فقط می‌خواستم از قبل اطلاعاتی درباره این دختر به دست بیاورم و با افکار و سلیقه‌هایش آشنا شوم تا احیاناً اشکالی پیش نیاید. بیل، عزیزم، می‌خواهی فردا یکدیگر را ببینیم؟

—نه.

—بیل، صداقت غم‌انگیز است. از چه رنج می‌بری، عزیزم؟ اتفاقی افتاده است؟

—حالم بسیار خوب است، فلورنس. مشغول کار بودم و تو مرا از کار کردن بازداشته‌ای. وقتی مشغول نوشتن هستم، نمی‌توانم چنین چیزی را تحمل کنم.

—اوه، بیل، من برعکس تو، حال درستی ندارم. دلت نمی‌خواهد فردا یکدیگر را ببینیم؟ خواهش می‌کنم. اوه، خواهش می‌کنم. این وظیفه من است و وظیفه تو هم هست. از اینکه با دخترک و ریچارد مهربان باشم، می‌ترسم، درست است؟

—بسیار خوب، ساعت پنج یکدیگر را در بار «والدورف» می‌بینیم. ساعت بیا.

روز بعد فلورنس با قلبی پر تلاطم، یک ربع ساعت قبل از ساعت پنج در بار «والدورف» حاضر شد و دو ساعت دیرتر، با قلبی متلاطم‌تر از پیش و مغزی داغ و گداخته، از آنجا خارج شد.

—بیل، کمی قدم بزنیم. احتیاج به هوای تازه دارم.

—من هم همین طور. تو مرا خفه کردی!

—بیل! چقدر بیرحمی!

—بیرحمت‌تر از تو نیستم.

—من چاره‌ای ندارم.

—من هم همین طور.

بعد از ظهر با دختری بود. Sputnik می‌رفت که در آستانه ابدیت گم شود

و ملکه انگلستان، به اتفاق همسرش، سرگرم بازدید از نیویورک بود. «برادوی» پر از کاغذپاره، ستاره‌های کاغذی و اوراق دقترچه راهنمای تلفن بود که به افتخار ملکه انگلستان که از خیابانها می‌گذشت تا ناهار را با شهردار صرف کند، به پرواز درآمده بودند. مردم کنار پیاده‌روها فریاد می‌کشیدند و افراد پلیس، هر کس را که قصد داشت به وسط خیابان بیاید، به باد کتک می‌گرفتند: از دور، گلاب نارنجی‌رنگی که کلاه ملکه بود و در اتومبیل سیاه‌رنگی گم شده بود، نمایان می‌گشت. جوانا چند لحظه پیش، از آرایشگاه خارج شده و به طرف وعده گاهی که قرار بود ریچارد را ملاقات کند، می‌رفت. بلافاصله دیواری از گوشت و لباس احاطه‌اش کرد. کوشید به عقب برگردد، ولی دیوار محکمتر از آن بود که تصور می‌کرد. سعی کرد خود را به کنار کشد و از کنار دیوارگوشتی عبور کند. احساس مالشی در شکم، او را از حرکت باز داشت. چند قدم جلوتر، بیل را دید که به اتفاق خانمی، به جلو حرکت می‌کرد. بیل جوانا را نمی‌دید و خانم نیز نمی‌توانست او را ببیند. اگر هم آن دو جوانا را می‌دیدند، چندان اهمیتی نداشت، چرا که آخرین دینار با بیل حال و هوایی دوستانه داشت و زن نیز چیزی جز یک پشت صاف و کشیده و گردنی پر از حلقه‌های موی مشکی نبود. با این همه، شکمش بیش از پیش مالش رفت و یکباره احساس کرد که دلش می‌خواهد پا به فرار بگذارد.

دور خود چرخ خورد تا فرار کند ولی اتومبیل ملکه نزدیک شده بود و کسی حق نداشت نیم‌هانتی‌تر از جایش حرکت کند. با تمام بدن به طرف جلو فشار آورد، با صدای آهسته معذرت خواست و در جواب ضربه‌ای در بافت داشت که او را تقریباً به روی بیل انداخت. چیزی نمانده بود که به زمین بیفتد و در این حالت پایش بطور سطحی، بسیار سطحی، به پای زن همراه بیل خورد. بلافاصله پاشنه تیز کفش زن، پای گناهکار جوانا را گوشمالی داد و زن موسیاه همچون صاعقه به عقب برگشت و چشمان قهوه‌ای‌رنگش صورت جو را سوراخ کرد و گفت: «چطور به خود جرات می‌دهید؟ چطور به خود جرات می‌دهید؟»

جوانا پاسخی نداد. بیمناک از اینکه بیل متوجه او شود، وحشیانه به جلو جهید و دیوارگوشتی را پشت سر گذاشت. هیجانزده و پریشان دیوارها و پیاده‌روها را پشت سر گذاشت تا گنجتر از همیشه، خود را به میان بازوان ریچارد که بیمناک‌تر از همیشه بود، بیفکند.

—پسر کوچولوی مسخره، چه خبر است؟

—چیزی نیست... می‌ترسیدم دیر به تو برسم.

—پایت چرا آسیب دیده است؟ چه اتفاقی روی داده؟

جوانا به جورابش که دررفته بود و پایش که متورم و دردناک بود، نگاه کرد.

—نمی‌دانم. در «برادوی» محشر عجیبی برپا بود. بهتر است یک جفت جوراب بخرم.

—نگران این موضوع نباش. مامی آدم مفیدی نیست. زن‌ها هیچوقت پاهای زنان دیگر را نگاه نمی‌کنند. اگر کمی تند راه برویم، پایت درد می‌گیرد؟ —نه، اصلاً.

پایش درد می‌کرد. دردی عصبانی‌کننده. دندانهایش را به هم می‌فشرد و ناسزاهایی را که بخصوص، به محض دیدن رستورانی که فلورنس انتخاب کرده بود، به زبانش می‌آمد، به زحمت قورت می‌داد. رستورانی گودال‌مانند، با رومیزیهای کثیف و بطریهای شراب که از سقف آویزان بود. تابلویی از بندرناپل که به وسیله نقاشی بسیار بی‌تجربه، نقاشی شده بود، بر روی یکی از دیوارها دیده می‌شد و بالاخره دختر شلخته‌ای، سینی‌های «پیتزا» را روی میزها می‌گذاشت و بلافاصله آب پینی‌اش را با پشت دست پاک می‌کرد.

—خوب، رستوران چندان شیکی نیست، ولی مامی حتماً فکر کرده که ما آن را می‌پسندیم.

—البته، ریچارد.

—خوب، جلو برویم.

—البته، ریچارد.

بوی گوجه‌فرنگی و ماهی همه‌جا را پر کرده بود. ریچارد ناراحت بود و جوانا می‌لنگید. به میزی که فلورنس پشت آن نشسته بود و انتظارشان را می‌کشید، رسیدند. ریچارد سرفه‌ای کرد. مامی، این‌جو است. جو، با مامی آشنا شو. جوانا به آرامی دستش را به جلو آورد و در حالی که چشمان قهوه‌ای‌رنگ فلورنس صورتش را سوراخ می‌کردند، بدون تعجب زمزمه کرد: «شب بخیر، خانم بلین.»

*

جوانا، یک‌بار در دفتر کار پدر بزرگش، شاهد مبارزه‌ای بین یک طوطی و یک میمون بود. میمون جوان و زیبا بود. طوطی پیر و بسیار زیبا بود. هردو آنها عاشق پدر بزرگ بودند و به این خاطر نسبت به یکدیگر سخت احساس تنفر می‌کردند. تنفر مابین آن‌دو، آنچنان عمیق بود که ماههای متوالی، حتی نیم‌نگاهی به یکدیگر نمی‌انداختند. اما، یک‌روز پدر بزرگ که تصور می‌کرد موفق

می‌شود بین آن‌دو دوستی ایجاد کند، طوطی را در کنار میمون قرار داد و از همان لحظه جنگ شروع شد. هردو حیوان به یکدیگر زل زدند. آنگاه طوطی نوک محکمی به چشم راست میمون فرود آورد. میمون حمله او را با گاز شدیدی از سر طوطی جواب داد و قبل از آنکه پدر بزرگ سربرد، میمون و طوطی یک موجود واحد شدند، به زمین درغلطیدند و مصمم بودند که یکدیگر را به کشتن دهند. یک جنگ واقعی بود. مبارزه‌ای مردانه بین دو حیوان. میمون فریادی نمی‌زد و طوطی کوچکترین صدایی در نمی‌آورد. بی‌سروصدا یکدیگر را قلع‌وقمع می‌کردند. مبارزه، مصرانه و دلیرانه، همچنان ادامه یافت تا هردو نیمه‌جان نقش بر زمین شدند. طوطی دیگر پری بردن نداشت و یک بالش جدا شده بود. بدن میمون پوشیده از رگه‌های خون بود و پوستش تقریباً کنده شده بود.

جوانا به‌خاطر نمی‌آورد که آیا یکی از آن‌دو حیوان تلف شد و یا هردو کشته شدند و یا هردو با نقص‌هایشان، زنده ماندند. آنچه به‌خوبی در ذهنش باقی مانده بود، تنفر شدید و دلیرانه‌ای بود که به‌خاطر آن یکدیگر را زخمی می‌کردند. همان تنفری که در دیدگان «فلورنس بلین» برق می‌زد و در درون خود او نیز به حرکت درآمده بود. جوانا برای بار دوم، و این بار به آرامی، به آن گونه‌های منظم، دماغ اشرافی و لبهای باریک و آغشته به «اتیک» نگاه می‌کرد. در آن صورت، همه چیز زیبا و درعین حال ناخوشایند به‌نظر می‌رسید. درست همچون یک مگس طلایی که درخشش آن، چشمانت را خیره می‌کند ولی این موضوع را از یادت نمی‌برد که این مگس طلایی حشره‌ای بیش نیست.

— امیدوارم که رستوران را پسندیده باشید.

فلورنس با گفتن این جمله دست سفید و زیبایش را بالا آورد و برای چند لحظه رایحه عطرش، بوی گندگوجه‌فرنگی و ماهی را تحت‌الشعاع قرار داد.

—سلیقه شما تحسین‌انگیز است.

—متشکرم. من شما را قبلاً جایی ندیده‌ام؟

—خیر، امکان ندارد.

—چه عجیب و غریب!

—حقیقتاً چقدر عجیب است!

—چند لحظه پیش دیدم که پایتان می‌لنگید. اتفاقی برایتان افتاده است؟

—خیر، خانم. این طرز راه رفتن من است.

به یکدیگر لبخند زدند. ریچارد چنین تظاهر کرد که مشغول خواندن صورت غذاست.

—چطور است «پیتزا» سفارش بدهیم! هان؟ پیتزا بخوریم؟

— فلورنس گفت: «با کمال میل.»

جوانا گفت: «با کمال میل.»

هر دو شدیداً از «پیتزا» متنفر بودند.

فلورنس ادامه داد: «ایتالیا سرزمین بسیار زیبایی است. من عاشق رم

هستم. رم زیبا و شاعرانه شما.»

— من نیویورک را ترجیح می دهم.

— و لابد نیویورکی ها را! البته حق دارید. ایتالیاییها رفتار درستی

با زنهای ندارند. در خیابان به دنبال زنهای سوت می کشند! تا آنجا که من می دانم،

فقط مردان ایتالیایی در خیابان برای زنهای سوت می زنند.

— امریکاییها در این زمینه به مراتب ماهرتر هستند. پس از اینکه

متفقین به ایتالیا رسیدند، خیابانهای ما وضع عجیبی پیدا کرده بود. سربازها

دو انگشت خود را به دهان می بردند و به طرز عجیب و غریبی سوت می زدند.

نظیر این سوت زدن را در امریکا زیاد دیده ام. فقط ریچارد سوت نمی زد. حتی

آن زمانی هم که به اتفاق جوزف به خانه ما پناهنده شده بود، عادت به سوت زدن

نداشت.

— راستی عزیزم، از اینکه مدتی از فرزند من در خانه تان پذیرایی

گردید، متشکرم. امیدوارم که چندان مزاحمتان نشده باشد.

— خواهش می کنم. مزاحمتی در کار نبود.

بعد هر دو به خوردن «پیتزا» مشغول شدند. «روند» اول چندان چنگی

به دل نمی زد. این را هر دو خوب می دانستند. ولی «روند» دوم، بدون شک

پرهیجانتر بود. و شکار، ساکت و آرام و مطیع، در کنارشان نشسته بود و آماده

بود تا خود را تقدیم برنده مسابقه کند. باید کمی استراحت می کردند، لقمه ای

غذا می خوردند و بعد پنجه ها و نوکشان را برای ادامه مبارزه تیز می کردند.

به یکدیگر لبخند زدند. از آن لحظه به بعد، هرگونه رحم و شفقتی به کنار گذاشته

شد و در عوض، هرگونه پستی مجاز شناخته شد.

— سال آینده به رم خواهم آمد. امیدوارم که حتماً شما را در آنجا

ملاقات کنم، جو عزیز.

— من برعکس، امیدوارم که شما را در نیویورک ببینم، خانم عزیز.

برای اینکه سال آینده در نیویورک خواهم بود.

— می گویم که ترجیح می دهم شما را در رم ببینم.

— من هم گفتم در نیویورک.

— گفتم در رم!

ریچارد تعجب زده گفت: «مامی!»

— پسرم، در رم بدون جو به من خوش نخواهد گذشت! اگر جو در رم

باشد، مرا نزد «پاپ» خواهد برد. خدا می داند او تا چه حد مشتاق چنین موضوعی

است.

— به هیچ وجه خانم. اصلاً چنین آرزویی ندارم. من برای پاپ تره هم

خرد نمی کنم!

ریچارد تعجب زده به جو خیره شد. بعد همچون مردی که احساس

می کند وظیفه دارد از زن حمایت کند، به کمک جوشناخت و گفت: «من وجود در

این باره عقیده یکسانی داریم.»

— ولی عزیزم، من فکر می کردم جو کاتولیک است.

— بله، رسماً کاتولیک هستم، ولی چندان علاقه ای به کاتولیکها

ندارم.

— من برعکس، یک کاتولیک واقعی هستم و حرفهای شما را توهین

به حساب می آورم.

فلورنس، با همان اشتیاقی که میل داشت چنگال را در سر جوانا فرو

کند، آن را در کاهوهای سالاد فرو کرد و مشغول خوردن شد.

ضربه عجیبی بود. جوانا احساس کرد نوک چنگال در سرش فرو رفته

است و قطره ای خون از کنار گردشش فرو می ریزد. یک لحظه بعد رطوبت یک

قطره عرق را روی گردشش احساس کرد.

فلورنس، خطاب به جو، گفت: «شما نامزد ایتالیایی ندارید؟»

— نه، خانم!

— ازدواج کرده اید؟

— خیر.

— طلاق گرفته اید؟

— در ایتالیا طلاق وجود ندارد. همچنین زنان مطلقه ای که انگل وار

و از صدقه سر نفقه شوهر سابق، زندگی را می گذرانند. در میان معایب فراوان،

این موضوع می تواند یک حسن به حساب آید. این طور فکر نمی کنید؟

— که این طور. من تا به حال دوبار طلاق گرفته ام. یک بار از پدر ریچارد

که بلافاصله پس از جدایی تلف شد و بار دوم از همسر دوم که فعلاً از او

نفقه می گیرم. من تأمین زندگی زن را از راه نفقه یا ارثیه، ضد اخلاقی نمی دانم.

اشتباه می کنم؟

این بار جوانا احساس کرد که منقار پرنده خشمگینی در چشمش فرو

به خانه برگردانند. رنگ صورت ریچارد همچون گچ سفید شده بود و جوانا همچون سنگ سرد و سخت بود. در تا کسی فلورنس بین ریچارد و جوانا نشسته بود و حالا درحالی که خود را روی سینه پسرش ولو کرده بود، به سختی نفس نفس می زد. پلکهایش پیاپی افتاده بود و هنگام بالا رفتن از پله ها، لازم شد که جوانا و ریچارد هردو او را کمک کنند. ریچارد قبل از آنکه در را باز کند، بالحن خصمانه ای خطاب به جو گفت: «فکر می کنم که مامی به من احتیاج دارد. اشکالی ندارد اگر تنهایی به خانه برگردی؟»

— نه، اشکالی ندارد.

— پس خدا حافظ.

— ریچارد! نکند... از من عصبانی باشی.

— گفتم خدا حافظ!

— ریچارد، گوش کن...

— نمی بینی که مامی در حال غش کردن است؟

— خیلی خوب، بگذار غش کند.

آنگاه جوانا رو به فلورنس کرد و گفت: «خدا حافظ، خانم بلین! بهتر است از غش کردن صرف نظر کنید!»

— خدا حافظ عزیزم، سفرتان به ایتالیا به سلامت باد. یادتان باشد

آدرستان را در رم برای من بنویسید.

جوانا به ریچارد نگاه کرد که با زحمت در آپارتمان را باز می کرد و مادرش را به داخل می کشید. در آن لحظه، متوجه پلکهای فلورنس که اکنون بر روی چشمان قهوه ای رنگ و حاکی از پیروزی باز می شدند، نبود.

رفته و چشمش پر خون و نایبنا شده است. ولی بجای خون، عرق از چشمهایش فرو می ریخت. عرق زیاد باعث شده بود که لباس برتنش بچسبد و خواب در وجودش رخنه کند. نگاهش را متوجه ریچارد کرده بود. گویی می خواست به او بگوید که شکست خود را قبول کرده است و اسلحه را کنار می گذارد. دوباره ریچارد به کمک او آمد.

— مامی، جو عقیده تو را به هیچ وجه ضد اخلاقی نمی داند. عقیده او در این باره اعتقاد زنی است که به ازدواج به عنوان یک مسئله بسیار جدی نگاه می کند.

— عزیزانم، شما می خواهید با یکدیگر ازدواج کنید؟

— احتمال دارد، مامی. البته اگر جو مرا بخواهد.

— البته که ریچارد را می خواهم!

— او، پرنده های کوچولو! پس باید به فکر هدیه ارزنده ای برایتان

باشم. با یک اتاقک ضد بمب چطورید؟

— از فکر آن هم ناراحت می شوم.

— شما مخالف توصیه های کمیته دفاع غیرنظامی هستید؟ شما اعتقاد

ندارید که اسریکاییها باید به فکر دفاع از خود باشند؟ می خواهید ریچارد مرا به کشتن دهید؟

— من قصد کشتن کسی را ندارم، خانم. فقط نمی خواهم به مرگ فکر

کنم و بخصوص میل ندارم زندگی ام را در میان یک پناهگاه ضد اتمی بنا کنم.

من جنگ را می شناسم، خانم، از همان زمانی که شما در نیویورک، از آرامش

مطلق برخوردار بودید. و اصلاً دلم نمی خواهد دوباره با آن مواجه شوم. جنگ

آن چیزی نیست که شما تصور می کنید. جنگ... بیل چه گفته بود؟ هان، بله،

جنگ یک مسابقه یسبال نیست. اگر قبول ندارید، از ریچارد در این باره سؤال کنید.

دشنه در سینه فلورنس فرو رفت و این بار، این فلورنس بود که احساس

ضعف می کرد: درست مثل آنکه پره های زیبایش ریخته و یکی از بالهایش از بدن

جدا شده باشد. ولی فلورنس بلافاصله جریان را سرپوش گذاشت. دستهای زیبایش

را به طرف شقیقه ها برد و گفت: «او، عزیزانم. دچار سردرد شدیدی شده ام. ولی

شاید قلبم هم درد می کند. می دانید که بیماری قلبی دارم. وای، خدایا! همین

حالا خفه می شوم. زود باشید یک لیوان آب به من بدهید. دوایم در خانه جا

مانده است. زود باشید مرا به خانه برسانید. زود، زود.»

حساب میز را به سرعت پرداختند. یک تا کسی صدا کردند تا مامی را

زیبا، لذت واقعی نخواهید برد. فراموش نکنید: شما هم ممکن است روزی مبتلا به سرطان شوید.»

با ناراحتی پیچ رادیو را چرخاند و این بار کنسرتی از بتهوون به گوشش رسید. پس از چند دقیقه، ویلونها خاموش شدند و همان صدای لاهنجا رقبلی اعلام کرد: «هرگز کلمه «لئوسمی» را شنیده‌اید؟ باید با «لئوسمی» مبارزه کرد. اگر سهمی در مبارزه...» رادیو را با عصبانیت بست. آیا ایگور حق نداشت بگوید که اسریکاییها بیمارترین مردم روی زمینند؟ دوباره شماره ریچارد را گرفت. کسی جواب نمی‌داد. دوباره گرفت و دوباره و دوباره تا زمانی که آن شماره‌های در حال چرخش، تبدیل به کابوسی دهشتناک شدند. شب تهدید آسبز به پیری گرایید. سپس احساس عجیبی سراسر وجودش را فراگرفت. حالا هر گونه احساس غروری به کنار گذاشته شده بود. جوانا آماده بخشش بود و حتی مشتاق آنکه بخشش بخواهد. باز هم به ریچارد تلفن زد. هیچکس جواب نمی‌داد. شماره دفتر کارش را گرفت و یک منشی با صدایی همچون فرشتگان با بدنی جنسی جواب داد که ریچارد بلین در دفتر نیست، نمی‌داند کجاست یا چه وقت باز خواهد گشت و اگر هم می‌دانست، اجازه گفتن چنین مطالبی را نداشت. خدا حافظ.

جوانا از خانه خارج شد و به طرف خانه ریچارد رفت تا ببیند آیا شیشه‌های خانه پایین کشیده شده است یا خیر. تمام شیشه‌ها بسته بود. از پله‌ها بالا رفت و در را کوبید. مستخدم در را باز کرد تا بگوید ریچارد خانه نیست و احتمالاً شب قبل هم به خانه نیامده است، زیرا تخت‌خوابش کاملاً دست نخورده باقی مانده بود. بدین ترتیب، به خانه بازگشت. بیست و چهار ساعت انتظار بعدی سرآغاز شکنجه‌ای بود که هر لحظه توانفرساتر و تحمل‌ناپذیرتر از قبل می‌شد. با وجودی که زندگی از آن پس شکنجه‌های شدیدتری برای او تدارک دیده بود، هرگز موفق نشد طعم تلخ آن لحظات را از خاطرش محو کند: همانطوری که انسان اولین دندان‌های را که از دست می‌دهد، اولین شبی را که در بستر موجودی دیگر می‌خوابد و نخستین احساس تعجبی که در برابر مرگ به او دست می‌دهد، هرگز از یاد نمی‌برد.

روزها، حالا که ریچارد دوباره فرار را انتخاب کرده بود، در سکوتی ساکن سپری می‌شد: سنگین همچون روزهای گرم ماه اوت. ساعتها چند برابر و چند برابر می‌شدند و بیش از آنکه به ساعتی شبیه باشند، قرنی را در ذهن تجسم می‌بخشیدند. در آن فضای خالی همه چیز از دیدگاه جوانا، تحت تأثیر حقیقتی عجیب و خشن، تغییر شکل داده بود. وقتی در خیابانها قدم می‌زد،

روز بعد شنبه بود و ریچارد به جوانا تلفن نزد. جوانا نیز با وجودی که احساس می‌کرد حتی از او ضایع شده است، در دل احساسی شبیه به گناه داشت و از تلفن زدن به ریچارد خودداری کرد. صبح روز یکشنبه، مارتین به واشینگتن رفت تا با لباس شیفون و درکنار مجسمه لینکلن، از او عکسبرداری کنند. او به جوانا پیشنهاد کرد که همراهش به واشینگتن برود و جوانا جواب داد که در انتظار تلفن ریچارد است: هرگز اتفاق نیفتاده بود که ریچارد دو روز متوالی از تلفن زدن به او خودداری کند. پس از فاجعه دیدار با فلورنس، حتماً لازم بود که یکدیگر را ملاقات کنند. ریچارد همچنان از تلفن زدن خودداری کرد.

زنگ تلفن نه ساعت یازده، نه ظهر، نه ساعت یک، نه دو و نه سه به صدا در نیامد. یکبار دیگر، آن تلفن خاموش، به چیزی ملعون و زنده تبدیل گشته بود و مغزش را داغ می‌کرد. دلش می‌خواست تسلیم وسوسه‌های درونی‌اش شود و گوشی تلفن را در دست گیرد. برای اینکه به ریچارد تلفن نکند، مدتی به صفحه‌های موسیقی گوش داد، دگمه‌های کنده شده لباسهایش را دوخت و حتی موضوعی را که برای فیلم نوشته بود و بسیار کند پیش می‌رفت دوباره باز خواند و بالاخره عکسهایی را که به اتفاق ریچارد در «تایمز اسکایر» گرفته بودند و کارتی که توسط دستگاه پیش‌بینی آینده پر شده بود و عروسکی که «سروارید بیچاره ترحم‌انگیز» نام داشت، تماشا کرد. زنگهای گلیسای مقابل خانه مارتین به صدا در آمده بودند و این فکر یکباره به مغز جوانا خطور کرد که مبدا اتفاق سومی روی داده است. بلافاصله گوشی را برداشت و شماره خانه ریچارد را گرفت. هیچکس جواب نمی‌داد. شماره را دوباره و سه باره گرفت. هیچکس جواب نمی‌داد. از خانه خارج شد و به حوالی خانه ریچارد رفت تا ببیند چراغی روشن است یا خیر. پنجره‌ها کاملاً تاریک بودند. به خانه برگشت، چیزی خورد و دوباره شماره را گرفت. هیچکس جواب نمی‌داد. سعی کرد خود را مرگم کند. رادیو را باز کرد و به کنسرتی از «ویوالدی» گوش فرا داد. چیزی نگذشته بود که گوینده‌ای چنین اعلام کرد: «هرگز کلمه سرطان به گوشتان خورده است؟ باید با سرطان مبارزه کرد. اگر سهمی در مبارزه ملی برضد سرطان به عهده نداشته باشید، هرگز از این موزیک

در پارک مورد تجاوز قرار داده و پلیس دستور بستن پارک را صادر کرده بود. جوانا از راننده تا کسی خواست تا او را به دفتر کارش برگرداند. در آنجا بی توجه به سوالات گویز و نگاههای پرسشگر منشی، دوباره در افکار خود فرو رفت از خود می پرسید چرا این بار ریچارد دست کم از دادن آدرس، خودداری کرده است؟ چه کسی می توانست آدرس ریچارد را در اختیار او بگذارد؟ بیل؟ این موضوع اسکانپذیر نبود. بیل با فلورنس رابطه داشت. فلورنس؟ این هم فقط خواب و خیالی بیش نبود. بیماری قلبی و تصنعی این زن و حسادتش به ریچارد باعث به وجود آمدن این جریانات و فرار ریچارد شده بود. پس چگونه ممکن بود فلورنس راضی شود که آدرس ریچارد را در اختیار او بگذارد؟ هیچ کس نمی توانست به کمک او بشتابد.

شش روز تمام بود که غرق در چنین افکاری گشته بود و هر چند وقت یک بار، احساس تنفیری عمیق که اول ریچارد، بعد بیل و سپس تمام دنیا را در برمی گرفت، وجودش را همچون خوره، ذره ذره خورده بود. سپس بتدریج عذرو بهانه های معصومانه ای برای رفتار ریچارد می تراشید و گناه این جریان را به گردن خودش، تحمل ناپذیریش و خشونت ذاتی اش، می انداخت. آنگاه همه چیز، با احساس رخوتی حاکی از تسلیم و ضعفی شدید، پایان می پذیرفت. به خود پیچیدن و از گذشته احساس پشیمانی کردن چه سودی داشت؟ پایان فاجعه از همان آغاز قابل پیش بینی بود. آیا سارتین در این باره به او هشدار نداده بود؟ حتی راز کوچک خود را با او در میان گذاشته بود تا شاید او را از تصمیمی که گرفته بود منصرف سازد. آه، دست کم اگر سارتین به نیویورک باز می گشت!

سارتین، روز ششم، شاد و خوشحال به نیویورک بازگشت. اما حضور او در آن موقعیت، همچون هدیه دادن یک عینک زیبا به انسانی نابینا بود!

زنده باد! چقدر از بازگشت به خانه خوشحالم! از واشینگتن با آن مجسمه های مرده ها و گنبد های سفید و سرد، متنفرم. اگر یک شب دیگر روح لینکلن در کنارم بود، بدون شک مرده بودم. خوب، تو چه کردی؟
— استراحت کردم.

— استراحت؟! اشتباه بزرگی مرتکب شدی. در نیویورک نباید استراحت کرد. نیویورک درست شبیه مسافرتی با کشتی است. اگر کشتی متوقف شود، مسافرت دیگر لطفی ندارد. ولی وای از وقتی که به زمین پا می گذاری و به خاطر می آوری که زمین هم وجود دارد، و با از کشتی، همچون

نگاهش متوجه قوطیهای خالی کثیف، شیشه های شکسته و هر آنچه از ناپاکی حکایت می کرد، می شد. به ویتترین مغازه ها نگاه می کرد و از ابتذال عروسکهای ساخته شده از موم و تابلوهای قوسزننگی که حراج فصل را اعلام می کردند، متأثر می گردید. سوار آسانسور می شد و از حرکت سریع دستگاه احساس دل به هم خوردگی و سرگیجه می کرد. هر بار که آسانسور در طبقه ای متوقف می گردید، با چشمان از حدقه در آمده و حاکی از نفرت به متصدی دستگاه خیره می شد و آنگاه با ناامیدی به چراغهای طبقات که خاموش و روشن می شدند، چشم می دوخت به این امید که این شکنجه، هر چه زودتر، پایان پذیرد. حالا دیگر از آسمان خراشها، تا کسی های زرد رنگ، لیوانهای آب یخ که بلافاصله، به هنگامی که چیزی برای خوردن یا آشامیدن می خواهی، در برابرت می گذارند و آن استیکهای قطور خونین و روزنامه هایی که چند کیلو وزن دارند و مترویی که هرگز جایی برای نشستن در آن پیدا نمی کنی، فروشنده های متکبر و خشنی که گویی به هنگام فروش جنس افتخاری نصیبت می کنند و سینماهایی که سیگار کشیدن در آنها ممنوع است، متنفر بود. دیگر از صدای جرثقیلها، انفجار دیناسیتها، پله های فرار از آتش و چراغهای همیشه روشن و این همه اصراف و گشاد بازی، احساس انزجار می کرد.

یک روز صبح به دیدار مجسمه آزادی رفت تا آن را از نزدیک و بدقت تماشا کند. سوار «فری بوت» شد و همراه با جهانگردان و زن و شوهرهایی که ماه غسل خود را سپری می کردند، همان مسیری را که نخستین شب، به اتفاق ریچارد، طی کرده بود، دوباره پیمود تا به جزیره کوچکی که مجسمه ای عظیم از آهن در آن سر برافراشته بود، برود. همراه جهانگردان و زن و شوهرهای عاشق، از پله هایی که به درون بدن و سر خالی مجسمه ختم می شد، بالا رفت. از فضای خالی داخل مجسمه به بیرون نگاه کرد و آنجا نیز چیزی جز خلأ ندید. آسمان خالی، دریا خالی و آرزوها و توهمات خودش نیز خالی بود. روز دیگر سوار تا کسی شد و به «کانی آیلند» رفت. دلش می خواست دهکده عجیبی را که ریچارد، دوران کودکی خود را در آن گذرانیده بود، از نزدیک تماشا کند. آنچه دید، فقط خیابانی خاکستری رنگ، ساحلی خاکستری رنگ و دریایی تیره بود. دریایی که حتی بوی دریا هم نداشت. در پارک تفریحات، همه چیز ساکت و خاموش بود. باغ وحش خالی از هرگونه حیوان بود. باد سردی که فقط شن و خاک را به داخل چشمها می پاشید، می وزید. پارک «کیددی لاند»، که آن را بهشت بچه ها می خواندند، تبدیل به میدان سیاهی از سیمان شده بود. روی اسبهای مقوایی، قشر ضخیمی از خاک دیده می شد. یک بیمار جنسی پسرکی را

ملوانی، به زمین نگاه می‌کنی: احساس می‌کنی که آنجا وضع بدتر است و تو در زمین خسته تروکستتر از کشتی خواهی بود. خوب، راستی دیدار با آن جادوگر به کجا انجامید؟

— حاجه آمیز بود.

— آه!

— ریچارد دوباره فرار کرد.

— آه!

— شب پس از آن دیدار.

— و تو از این بابت از خداوند تشکر نمی‌کنی؟

— ساکت باش، مارتین!

— عزیزم، به من اعتماد کن. بگذار ریچارد هر کجا که دلش خواست

برود. او آن ارزشی را که تو تصور می‌کنی، ندارد.

آخرین جمله مارتین، بحث شدیدی را بین آن دو برانگیخت. جوانا خطاب به مارتین گفت که بهتر است این صحبت‌های مبتذل را برای خودش نگاه دارد یا حداقل برای کلفت‌هایی که توسط ملوانان حامله می‌شوند، بازگو کند و مارتین جواب داد که کلفت‌های حامله شده توسط ملوانها، به مراتب با فرهنگ‌تر و فهمیده‌تر از بعضی نویسندگان هستند! جوانا در را به هم کوفت و از خانه بیرون رفت. در دل چنین می‌اندیشید که چرا مردم تا این حد در برابر درد و رنجی که جنبه جسمی ندارد، بی‌اعتنا هستند؟ اگر شکمت یا پایت درد بگیرد، همه سعی می‌کنند مهربان باشند و خدمتی انجام دهند. ولی اگر روح لطیفه ببیند، هیچکس کمک نمی‌کند. برعکس با نظر خاصی نگاهت می‌کنند: گویی که رنج روحی چیزی شنیع، یا مبتذل است. قدم برمی‌داری، به راحت ادامه می‌دهی و نمی‌دانی از چه کسی کمک خواهی. چاره‌ای نداری جز آنکه به خدا متوسل شوی: ولی آیا صلاح است به خاطر مردی که فرار می‌کند، دست کمک به سوی خدا دراز کرد؟

دهها بار دستخوش این وسوسه خنده‌دار شده بود. مثلاً وقتی که از برابر کلیسای «سن پاتریک» عبور می‌کرد و نگاهش بر روی شمع‌های پرفروغ خیره می‌ماند، دلش می‌خواست زانو بزند و درازای پرداخت بیست و پنج سنت، شمعی روشن کند. ولی چند لحظه بعد از فکر اینکه با خواهش و التماس یا ایمان قراردادی، دست طلب به سوی کسی دراز کند که نقاشان او را همچون نور بر بالای ابرها ترسیم می‌کنند، دچار احساس حقارت و شرم می‌شد. حتی اگر خدایی هم وجود داشت و به بدبختیهای مردم می‌رسید، چگونه تقاضای

دسیسه‌آمیز او را می‌پذیرفت و چگونه توجیه می‌کرد که او ناگهان به یاد خدا و مذهب افتاده است؟ حتماً همان قضاوتی را داشت که ما در مقابل قوم و خویش‌هایی داریم که وقتی پول لازم دارند، یا سفارشنامه می‌خواهند، احوالمان را می‌پرسند. نه، حقیقتاً از طریق التماس و دعا و روشن کردن شمع، کاری نمی‌توان انجام داد. جوانا با خود فکر می‌کرد که تنهای تنهاست و فقط مارتین را در کنار دارد که او هم به دردهای کاری نمی‌خورد. وقتی وارد خانه شد، به مارتین نگاه کرد که خوشبخت و آرام، به خواب عمیقی فرو رفته بود.

مارتین برعکس، همه چیز را خوب می‌فهمید. حتی درک می‌کرد شرح دادن درام موجود کوچک و بدبختی که در میان باندهای خونین، بیرون کشیده شده و بعد در یک شیشه الکل قرار گرفته بود، در طرز فکر جوانا کوچکترین تأثیری نداشته است. چرا که هر کس تراژدی مربوط به خود را درک می‌کند نه تراژدی دیگران را. این کاملاً بی‌فایده است که به کسی که یک دست خود را از دست داده است، بگوییم: «فلانی هم دو تا دست ندارد». چرا که او چنین فکر خواهد کرد: «من برای دست خودم رنج می‌کشم، نه برای دستهای دیگران».

مارتین به خوبی می‌دانست که جوانا از چه اندیشه‌هایی در رنج و عذاب است. زمانی که نوک سیگار روشنش در تاریکی به حرکت در می‌آمد و بعد با جرقه‌هایی خاموش می‌شد، آن وقت آتش کبریت دیگری فضا را روشن می‌کرد و دو چشم باز و دو گونه در هم رفته را نمایان می‌ساخت. احساسی حاکی از خشم و نیز غرور جریحه‌دار شده، قلب جوانا را به بازی گرفته بود، در حالی که همچون آدم ساده‌لوحی که احساساتش پایمال شده است، خسته می‌نمود و همچون آدمی که سرمایه عاطفی خود را در تجارتی که محکوم به نابودی است، به کار گذاشته است، دلسرد و ناامید بود. در آن روز عید پاک، زمانی که زنگها به صدا در آمده و پرستار آن گلوله کوچک گوشت را در لیوالتی به نمایش گذاشته بود، مارتین همین احساسات را، حتی به نحوی شدیدتر، در دل پرورانده بود. به همین جهت، در مقابل این انگیزه که از تخت‌خوابش برخیزد و به سراغ جوانا برود و دل‌داریش دهد، مقاومت می‌کرد و ترجیح می‌داد که در تخت‌خواب بماند و جوانا را در ذهن مجسم کند که سیگاری پس از سیگار دیگر، آتش می‌زند. سپیده‌دم، وقتی که خورشید طلوع می‌کرد، مارتین ضربه‌ای به در اتاق جوانا می‌لواخت و با مهربانی فنجانی قهوه در برابرش می‌گذاشت تا دست کم ویسکی‌ای را که برای مبارزه با بی‌خوابی فرو داده بود، هضم کند.

سرمایه خورگی عاشقانه جوانا، دوازده روز تمام به طول انجامید. روز دوازدهم، جوانا دچار قولنجی شدید شد و آنچه ویسکی در شکم داشت، بالا آورد. مارتین در حالی که کریستین دیور را به کمک می طلبید، فریاد کشید که این کمندی باید پایان پذیرد و بلافاصله به طرف تلفن هجوم برد.

— مارتین، به چه کسی تلفن می کنی؟

— می خواهم با جادوگر تماس بگیرم و به او دستور دهم که آدرس آن احمق بی همه چیز را در اختیارم بگذارد.

— مارتین، به خاطر خدا آرام باش!

— باید به او تلفن کنم! به من می گویند مارتین!

— حق نداری تلفن کنی!

— هالو، خانم بلین، من مترس سابق بیل هستم. بیل دارم که شما

فورا آدرس پسر عزیزتان را در اختیارم بگذارید.

— مارتین! گوشی تلفن را زمین بگذار! آه، هرگز این گناهت را نمی-

بخشم.

— چه گفتید، خانم؟ آه! آه! البته خانم. بله حال شما را درک

می کنم. ببخشید خانم.

مارتین با صورتی که از فرط تعجب شناخته نمی شد، گوشی تلفن را سر

جایش گذاشت و سوت بلندی کشید و گفت: «جو، چه کسی می تواند چنین

موضوعی را پیش بینی کند؟ جادوگر تبدیل به بره ای رام شده است. می گوید که او

هم نمی داند ریچارد کجا رفته است. گریه و زاری می کند و از توپوزش می خواهد.

و تنها کسی که آدرس ریچارد را می داند، به هیچ عنوان حاضر به گفتن آن

نیست. می گوید بهتر است تو سعی کنی آدرس ریچارد را بگیری، شاید

سوفق شوی.»

— چه کسی می تواند آدرس ریچارد را داشته باشد. مارتین؟

— کوچولوی احمق! چطور نمی فهمی؟ بیل!

*

راننده تا کسی که جوانا را به سوی خانه بیل می برد، از او پرسید آیا به دنبال

مطب دکتر می گردد؟ صورت گیج و در هم و دست لرزانی که یک دلاری را

کف مشت راننده می گذاشت، از تب داشتن صاحبش حکایت می کرد. جوانا

پاسخی به او نداد. راهی را که به آپارتمان بیل، واقع در طبقه شانزدهم، ختم

می شد با عجله طی کرد. زنگ زد. قلبش از صدای شنیدن قدمهایی که به طرف

در می آمد، به لرزه افتاد. سپس در باز شد و بیل، در حالی که سر تا پا در

رب دوشابری از ابریشم پوشانده شده بود و یک جفت دمپایی عجیب طلایی-رنگ به پا داشت، نمایان گشت.

— یا حضرت مسیح! چه می خواهی؟

در دست بیل، لیوانی پر از ویسکی دیده می شد و چشمهایش پر از خون بود. موهایش، آغشته به قطرات عرق، روی پیشانی افتاده بود. تا خرخره مشروب خورده بود و پاهایش یارای تحمل وزن بدنش را نداشت و تنش، همچون مفتولی که ضربه ای به آن نواخته اند، به سمت جلو و عقب حرکت می کرد.

— بگذار داخل شوم!

— گفتم چه می خواهی؟

— و من گفتم اجازه بده داخل شوم!

— خواهش می کنم خانم، خواهش می کنم بفرمایید! بیل، در حالی

که یک دستش را روی سینه گذاشته بود و تعظیم خنده داری می کرد، عقب-

عقب به طرف سالن پذیرایی رفت و ناگهان با لحنی خشونت بار رو به جوانا کرد

و گفت: «گذاشتم که داخل این خانه شوی. حالا بگو چه می خواهی؟»

جوانا، بدون اینکه در پاسخ گفتن عجله داشته باشد، نگاهش را در

اتاق به گردش در آورد: سالن بزرگ و پر زرق و برقی بود. مملو از مبلمان

و اثاثه نادر و قیمتی و قالیهای چینی. از پنجره، آسمان خراشهای پرنور، همچون

تابلویی گلدوزی شده، نظرها را جلب می کرد. از دری نیمه باز، اتاق خواب که

تخت خوابش را پتویی از پوست مینک پوشانده بود، دیده می شد. در کنار تخت خواب

روی میز کوچکی، عکس بزرگی از ریچارد قرار داده شده بود.

— می خواهم بدانم او کجاست؟

— این بازیها را مارتین یادت داده است؟ این زن در روشنائی

روز هم، همچون تاریکی شب کسالتبار است!

— نه، مادر ریچارد به من توصیه کرده است که به دیدن تو بیایم.

— فاحشه بی همه چیز!

— فکر می کردم تو و او با هم دوست هستید.

— این به توارتباطی ندارد.

— چرا، این هم به من مربوط است. به هر حال می خواهم بدانم او

کجاست؟

— چه فایده ای دارد که این موضوع را بدانی؟ نمی خواهد هیچکس

را ببیند. نه، مرا، نه تو را و نه فلورنس را. اقدام به خودکشی کرده است. حالا خیال

تو و فلورنس راحت شد؟

—خود کشی؟

—بله، خانم!

ریچارد تمام محتوی بطری ویسکی را خالی کرد و به راه افتاد تا چند قطعه یخ فراهم کند. دوباره بازگشت.

—تو و فلورنس راجلو چشمهایم مجسم می کنم: با پنجه های آماده به حمله، همچون دو حیوان وحشی، و ریچارد که در میان شما قرار دارد: همچون عروسکی که باید هدف گلوله قرار گیرد و آماده است تا خود را نثار حیوانی کند که چنگهای بیشتری کشیده است. هیچکدام از شما دو احمق به این فکر نیفتادید که این عروسک، انسانی بود که چشم و گوش داشت، مغز و قلب داشت و همه چیز را می دید و می فهمید و رنج می برد. نه، شما که قادر به درک این چیزها نیستید!

—بیل، بیهوده فریاد نزن. این فلورنس بود که مرا تحریک کرد. همه چیز خارج از حیطه اراده من اتفاق افتاد. من خسته و کلافه بودم. در مراسم استقبال از ملکه انگلستان، تو را به اتفاق آن زن دیده بودم و او لگدی به پای من زده بود.

—می دانم! می دانم! من هم تو را دیدم. من به او گفتم که تو کی هستی. و از اینکه خود را آماده حمله به تو می کرد، لذت فراوان بردم. متأسفانه تو را دست کم گرفته بودم. در حالی که تو قویتر از آن بودی که من تصور می کردم و بنابراین هر دو متقابلاً به یکدیگر حمله کردید.

—تو؟ تو این کارها را کردی؟!؟

—بله، خانم! من، من، من!

—چرا؟

جوانا خود را روی یک کاناپه انداخت. دهانش از فرط تعجب و دردمندی نیمه باز مانده بود و بدنش به دنبال احساسی آمیخته به نفرت و بهت، کوفته و بی حس شده بود. چرا بیل دست به چنین کاری زده بود؟ دوستی او با ریچارد، تا چه حد چنین رفتار ظالمانه ای را توجیه می کرد؟ اصلاً دوستی او با ریچارد به چه صورتی بود؟ از آن نوع دوستیها؟ یک رابطه غیرعادی؟ نمی خواست به چنین موضوعی فکر کند. به هیچ وجه نمی خواست در این باره چیزی بداند. سرش را بالا گرفت.

—کار بدی کردی بیل، من مثل فلورنس و سایر زنان امریکایی نیستم. من طالب آن چیزهایی نیستم که آنها می خواهند. ریچارد متعلق به من بود.

—ریچارد مال تو بود؟

بیل با حرکتی خشونت آمیز لیوان مشروب را روی میز گذاشت. گلدانی از گلهای پلاسیده، همراه با او شروع به لرزش کرد. بعد نزدیک آمد. دستها و انگشتان همچون آتشش را جلوتر آورد، به نظر می رسید که می خواهد جوانا را به باد کتک بگیرد.

—ریچارد مال تو بود؟ چه وقت او را خریداری کردی، خانم جو؟ با چه چیز او را خریدی؟ با همان سرمایه بکارت خساست آمیزت؟ حقیقتاً فکر می کنی بهای این بکارت ناچیز، آن قدر بالا باشد که بتواند عشق و علاقه زنی را که نه ماه معبود تو را در درونش پرورانده و به دنیا آورده است و یا محبت های منی را که سالها در کنارش بوده ام و ضعفها و تردیدها و خیانت هایش را به جان خریدم، جبران کند؟ واقعاً فکر می کنی کافی است بامردی بخوابی و او را متعلق به خودت بدانی؟

بی اعتنا به جوانا چنین ادامه داد: «نه، خانم شباهتی به زنهای امریکایی ندارند. تا به حال چندبار این جمله را تکرار کرده ای، احمق؟ گفتن این عبارت در اروپا خیلی مد است؟ فکر می کنی زنان امریکایی چگونه آدمهایی هستند؟ خفاشهایی که خون مردها را می مکند؟ فکر می کنی چه فرقی با تو دارند؟ چه چیزشان بدتر از توست؟ بیچاره خودخواه متظاهرا تو همچون بی وقاحت ترین مردها، با ریچارد رفتار کرده ای. قلبش را تسخیر کردی، به جسمش تجاوز کردی، سرش کلاه گذاشتی و همچون یک شکارچی که خرگوشی را به دست می آورد، او را طرف گلوله قرار دادی. از فکر اینکه در کنار مردی این چنین ضعیف زندگی کنی، در دل احساس خوشحالی می کردی. بانوی پاک و نجیب نژاد لاتین! شلوار هم به پا کردی تا این خرگوش بیچاره را بهتر به دام اندازی؟ ریچارد به شلوار علاقه خاصی دارد. این را که تو خوب می دانستی.»

سیلی سختی گونه بیل را نواخت: جوانا با چشمان از حدقه درآمده، نفسهای مقطع، همچون گوزپشتی که می داند قوز دارد، ولی اگر کسی این موضوع را به رخش بکشد، با عصبانیت او را می کشد، خود را به روی بیل انداخت.

—حرفت را تکرار کن!

—تکرار می کنم، ریچارد عاشق شلوار و شلوارپوشان است. تو باید این موضوع را می فهمیدی.

—لعنتی!

—تو این را نمی دانستی؟

—لعنتی!

—یا الله، اعتراف کن که موضوع را نمی دانستی.

—لعنتی!

قادر نبود کلمه دیگری ادا کند. موجی از اعتراض و کلمات توهین آمیز و متهم کننده ذهنش را فرا گرفته بود و با این همه نمی توانست کوچکترین حرفی بر زبان آورد. با مشت‌های بسته شانه‌ها و سر و صورت بیل را هدف قرار می داد. در حالی که بیل فقط می خندید و اعتنایی به ضربه‌های جوانا نداشت. — کوچولوی متظاهر دورو. بگو که موضوع را نمی دانستی!

جوانا همه چیز را می دانست. در اعماق قلب و روحش، به موضوع پی برده و سعی کرده بود که چنین افکاری را از مغزش دور کند. ولی این را تحمل نمی کرد که همه چیز را از دهان بیل بشنود. فریادکنان جواب داد: «نمی خواستم بدانم، نمی دانستم!»

—دروغگوی از همه جا بی خبر!

—نمی دانستم.

—احمق بیشعور! در این صورت یک احمق تمام عیار بیش نیستی! چطور ممکن است؟ تو زن بالغی هستی و در دنیایی که اسراری در آن وجود ندارد، زندگی می کنی. پس راست است که عشق انسان را کور می کند! و مارتین، آن دیوانه تهی مغز، چرا همه چیز را برایت شرح نداد؟ او هم تصور می کرد که تو تنها راه نجات دیک هستی؟ نجات دیک دیگر حکم یک شوخی را پیدا کرده است! مدت زمانی است که قصد دارد خود را نجات دهد و دست آخر، همچون یک کودک پشیمان، به آغوش من یا فلورنس باز می گردد. چطور می توانی این قدر احمق باشی؟ فکر می کردی شبهایی را که با تو نمی گذراند در کجا سپری می کند؟ فکر می کردی چشمهایش برای چه همیشه پف آلود و پراز خواب است. به خاطر چه کسی؟ هان به خاطر چه کسی؟

چهره جوانا، همچون گچ دیوار، بیرنگ و سخت شده بود.

— یا الله، بانوی پاک و نجیب نژاد لاتین! چرا اشک نمی ریزی؟

شماها که در گریه کردن ید طولایی دارید. تو بهتر از ریچارد می توانی گریه کنی. زود باش، گریه کن. نمی توانی؟ اشکها به گلویت می رسد و چون قطعات یخ منجمد می شوند؟ به چشمهایت می رسند و خشک می شوند؟ مژگان تو، همچون برگهای درختی که هرگز باران بر آن نباریده است، خشک است. نه، نمی توانی گریه کنی. شرط می بندم که حتی طعم اشک را هم نمی شناسی. بگو ببینم: اشک شور است یا شیرین؟

بر روی جوانا خم شد. دستهایش را روی شانه‌های او گذاشت و با عصبانیت تکانش داد.

—شیرین است یا شور؟ هان؟ شیرین است یا شور؟

جوانا لبها را برهم فشرد و ساکت ماند.

—تو طعم اشک را نمی شناسی، بیروح خشک! می فهمی یا نه؟ دیک مریض است، مریض، مریض! به خاطر این برای مجلات مد کار می کند که من می خواهم و اسمم مشهور است. اگر کار می کند به خاطر این است که من می خواهم، وگرنه حتی یک حلقه فیلم در آن دوربین «رولیفلکس» نمی گذارد. زندگی می کند، به این خاطر که من می خواهم. وگرنه از مدت‌ها قبل آن قرصهای خواب آور را که شماها به خوردش داده‌اید، پایین داده بود. ظریف و آداب‌دان است، برای اینکه من همه اینها را یادش داده‌ام. قدر لباس شیک و شراب کهنه را می داند، چون من برایش شرح داده‌ام که کدام لباس شیک است و کدام شراب کهنه. خراج است، چرا که من پول در اختیارش قرار می دهم. بله، خانم، تصور می کردی آن همه پولهایی را که با تو تلف می کرد، از کجا می آورد؟ از پول ناچیزی که مجله «اسکوائر» به او می پردازد؟ فکر می کردی چه کسی او را به خاطر بحرانش و تردیدهایی که برایش به وجود می آوردی و یا زمانی که او را در بوته آزمایش قرار می دادی، دلداری می داد؟ من هم احمقی بیش نبودم که تصور می کردم اگر او را در بخل تو بیندازم، نتیجه دلخواهم را می گیرم. من هم دیوانه بودم که به خاطر اینکه باعث خوشحالی او شوم، تو را به او هدیه دادم. تو از کجا آمدی که این همه درد و رنج بین ما آفریدی؟ قبل از آنکه تو با آن غرور لعنتی، آن لبخند لعنتی و آن چشمهای لعنتیتر، از راه برسی، همه چیز بین ما به بهترین وجهی جریان داشت. دختر دیوانه! دیوانه زنجیری! می خواهی بفهمی که «دیک» با سایر مردان فرق دارد یا نه؟ حتی اگر دو دوجین بچه هم درست کند، هرگز نمی تواند یک مرد حقیقی باشد. می فهمی؟ جواب بده!

جوانا نگاه التماس آمیزش را متوجه ریچارد ساخت و برای اولین بار، در طول سالهای عمرش، دستهایش را به علامت طلب کمک و جلب ترحم به سوی انسانی دراز کرد. اما بیل سخت و بی اعتنا و تأثیرناپذیر بود و کوچکترین قصد کمک یا ترحم نداشت.

—جو، آنچه تا به حال با ریچارد کرده‌ای کافی است یا قصد داری او را تبدیل به حیوان کوچکی، شبیه خرگوش، کنی؟ آیا شما زن‌ها همیشه به یک خرگوش احتیاج ندارید؟ ولی این کار خالی از خطر نیست. بعداً ممکن است متوجه شوی که مردک، دیوانه‌ای عاری از مکس بیش نبوده است. مثل

«پترین» که محکوم به آن است که هرگز رشد نکند. خوب، یا الله، میل داری دست به چنین ریسکی بزنی؟ یا الله، دلت می‌خواهد بدانی او کجاست؟ به - گوهستان رفته است. پیش ایگور.

—پیش ایگور؟

—بله، ایگور، ایگور!

یل با حالت غم‌انگیزی پشت جلد یکی از کتابهایش را پاره کرد. آدرس دقیق ایگور را روی آن نوشت و کاغذ را همچون وصیتنامه‌ای به طرف جوانا دراز کرد.

—کار آسانی نخواهد بود. می‌دانی ایگور به هیچکس اجازه نمی‌دهد که به ریچارد نزدیک شود. همچون ازدهایی از بیماران خود مراقبت می‌کند. مرا از آنجا بیرون کرد. تو را هم بیرون خواهد کرد؛ وقتی دوستی را در خانه می‌پذیرد، مهربان و باادب است. ولی وقتی که از کسی که دست به خود - کشی زده است، در خانه خود مراقبت می‌کند، تبدیل به حیوان درنده‌ای می‌شود. بی‌میل نیستی ادای شوالیه‌های شجاع را درآوری، هان؟ پس عجله کن، سوار بر اسب شو و شمشیر را در چشم ازدها فرو کن، شاید بتوانی ازدها را شکست دهی، مگر مرا شکست ندادی؟ آن وقت می‌توانی شاهزاده زیبایت را، که ازدها به زنجیرش کشیده است، نجات دهی. شاهزاده هم در اثر جادو، تبدیل به یک خرگوش نر، مثل هزاران خرگوش نر دیگر، می‌شود و بچه‌های فراوانی، مثل هزاران بچه دیگر، برایت درست می‌کند؛ بچه‌ها هم سرنوشتشان آن است که زیر بمبها تلف شوند.

—من محتاج هیچ خرگوش نری لیستم.

—دروغگو! تو نمی‌خواهی به دنبال ریچارد بروی، همین! مثل زنهای دیگر هستی. فقط همین. هیچ زنی در برابر برخی از حقایق، تاب مقاومت ندارد. مارتین هم نتوانست این حقیقت تلخ را درباره من قبول کند. پشت جلد پاره، اکنون بر روی زانوان جوانا قرار داشت. جوانا به آرامی آنرا تا کرد و در داخل کیفش قرار داد.

—البته که خواهم رفت، ییل. درباره بعضی از حقایق، یعنی عشق کذایی تو به ریچارد هم، موضوع برایم پشیزی ارزش ندارد. هر عشقی اگر خالص و واقعی باشد، مشروع است. این را در مورد خودم، تو و فلورنس می‌گویم. و برای ریچارد، اگر قادر به دوست داشتن باشد. ولی او فقط قادر است بگذارد که دوستش بدارند. اما به این خاطر که ما او را دوست داریم، چاره‌ای جز این نداریم که او را همانگونه که هست، قبول داشته باشیم و همچنان دوستش بداریم.

—حرفهای تو را درست شنیده‌ام؟

—بله، درست شنیده‌ای.

—گفتی که به سراغ ریچارد خواهی رفت؟

—گفتم که به دنبال ریچارد خواهم رفت.

یل بدون آنکه جوابی گوید، لیوان ویسکی را روی میز گذاشت. بعد لیوان را دوباره در دست گرفت و محتوای آن را در گلدانی پراز گلهای پژمرده خالی کرد. دستي به موهایش کشید و روی کاناپه نشست.

—می‌دانی جو، فکر نمی‌کردم تو ریچارد را تا این حد دوست داشته باشی. معلوم نیست انسان چرا همیشه عاشق کسی می‌شود که شایستگی عشقش را ندارد؛ شاید این تنها راه برای بازیافتن تعادل از دست رفته دنیایی است که در آن زندگی می‌کنیم. این قدیمی‌ترین نوع خود آزاری است. عشق ورزی به کسی که قادر به عشق ورزی نیست، و احمقانه‌ترین نوع آن. با وجود این، من ریچارد را دوست دارم، تو ریچارد را دوست داری و فلورنس ریچارد را دوست دارد و... لعنت بر تو! درباره تو اشتباه نکرده بودم و همین امر موضوع را شدیداً بغرنج می‌کند.

—می‌دانم.

—حالا دیگر نمی‌دانم ریچارد بیشتر برایم عزیز است، یا تو.

—من هم نمی‌دانم.

—حالا می‌فهمم چرا دیک قادر نبود بین من و تو، یکی را انتخاب کند و هر دوی ما را می‌خواست و...

—من هم این را می‌فهمم.

یل خود را به جونیتر دیکتر کرد. در همان لحظه زنگ تلفن بصدا درآمد. با عصبانیت گوشی را برداشت.

—هالو! بله، چه می‌خواهی مارتین؟ بله جو اینجاست. به تو چه مربوط است که او اینجاست؟ چه گفتی؟ نه! خدایا! خیلی خوب، حرفی ندارم. گوشی را روی تلفن گذاشت.

—جو، وقت را برای آمدن به اینجا تلف کردی. اگر دوساعت بیشتر طاقت می‌آوردی و به اینجا نمی‌آمدی، از شنیدن این اعترافات هولناک معاف می‌شدی. یا حداقل ریچارد حقیقت مطلب را به طرز ظریفتری برایت شرح می‌داد. شاهزاده‌شما به تنهایی خود را از چنگال ازدها رهایی بخشیده است. خرگوش نر، که حالا تقریباً معالجه شده به خانه مارتین تلفن زده و سراغ تو را گرفته است. ایگور او را تا خانه‌اش همراهی کرده و حالا او، در حالی که درجه به دهان

دارد، تو را می خواهد. مارتین می گوید که فلورنس در آپارتمان ریچارد را برای نیمه باز گذاشته است.

—چه خوب!

—پس به سراغش می روی، جو؟

—البته.

—برای همه چیز متأسفم، جو.

—من هم همین طور.

—می دانی جو، من هرگز از تو متنفر نبوده ام. برعکس، بعضی از روزها به دنبال ریچارد می گشتم تا شاید تو را هم ملاقات کنم. خنده دار است. نه؟ برای مردی مثل من که می تواند هزار ریچارد یا مارتین در اختیار داشته باشد. حالا من حاضرم تمام زندگی ام را بدهم تا احساس پیری نکنم و آنچه اکنون هستم، نباشم. همیشه از پیر شدن نگران بوده ام. حالا این نگرانی را شدیدتر از همیشه احساس می کنم. تو زنی استثنایی هستی، جو. دلم می خواست مدت ها قبل، و قبل از ریچارد، با تو آشنا می شدم. در این صورت قسم می خورم که هیچ کس، نه دیک و نه فلورنس، قادر نبود مرا از تو جدا کند.

جوانا با شانه های خم شده، به طرف در رفت و یک بار دیگر تلاش کرد تا آن صدای سحرآمیز را ناشنیده بگیرد.

—بیل، نباید این حرفها را مطرح می کردی. من در حال رفتن پیش ریچارد هستم و قصد دارم در کنار او بمانم.

—البته و برای همین است که...

—ریچارد مرا خواسته است و من باید به دنبالش بروم.

—پس زودتر راه بیفت. در غیر این صورت، در آغوشت خواهم گرفت. البته... اگر باعث تنفر تو نشود.

جوانا که در حال باز کردن در آپارتمان بود، یک لحظه توقف کرد.

—چرا باید باعث تنفرم شود، بیل؟

—به خاطر این که من تنفرانگیزم.

—فکر نمی کنم. اصلاً چنین فکری نمی کنم.

دوباره به طرف در برگشت و دستگیره را چرخاند. بیل، بدون اینکه مانع

حرکت او شود، به کنار در تکیه داد.

—جو، تو زیباترین چشمها و زیباترین موها و لطیفترین قلبهای

دنیا را داری. همه چیزت زیباست: ظاهر و باطن.

—متشکرم، بیل.

—اگر به خاطر دیک نبود، به تو می گفتم هرچه زودتر امریکا را ترک کن، جو، اگر بمانی...

—خدا حافظ، بیل.

—خدا حافظ، جو.

بیل لحظه ای طولانی، در سکوت، به چشمان جو خیره شد، بعد به آرامی دستش را روی گیسوان و بینی و لبهای او کشید. جوانا تصور کرد که می خواهد او را ببوسد، ولی بیل همچنان بی حرکت می نمود. لحظه ای بعد، جلوتر رفت؛ روی صورت جوانا خم شد، لبانش را نزدیک دهان جوانا برد و ناگهان خود را به شدت کنار کشید. دستهایش را به طرف بالا برد. و بعد مشتها را همچون مشت بازی که مسابقه بکس را آغاز می کند، پایین آورد. جوانا لبخند حزن آمیزی بر لب آورد، در را باز کرد، لحظه ای بی حرکت دستگیره را در دست فشرد، به طرف بیل بازگشت، دستگیره را رها کرد و بیل را در آغوش گرفت. بیل در را بست.

آسانسور به سرعت از راه رسید و به همان سرعت به راه خود ادامه داد.

ریچارد هم از آن نقطه، چندان دور نبود. می‌توانست سوار اتوبوس شود، در خیابان چهاردهم پیاده شود و قسمتی از محله «بوئری» را پیاده طی کند تا به خانه ریچارد برسد. هرگز «بوئری» را ندیده بود. هر بار از ریچارد خواسته بود که او را به تماشای این محله ببرد، او جواب داده بود که محل خطرناکی است، یا چیزی برای دیدن ندارد و یا به هر حال بهانه‌ای برای طفره رفتن از این کار ارائه می‌داد. سوار اتوبوس شد. در خیابان چهاردهم پیاده شد و به طرف «بوئری» به راه افتاد. به نظرش خیابانی شبیه سایر خیابانها رسید، کمی کثیفتر، با خانه‌هایی با سقفهای کوتاهتر. پیاده‌روهایی پراز ولگردانی که لباسهای پاره برتن داشتند. بی‌اعتنا، به آن بدنهایی که تقریباً فاقد استخوان بودند و آن چشمهای بی‌فروغی که معلوم نبود کدام خاطره‌ای را در برابر خود داشتند و دهانهای مرطوبی که آب از لب و لوجه‌شان سرازیر بود، نگاه می‌کرد. مردی کاملاً مست، وسط خیابان دراز کشیده بود. اتومبیلها از کنارش می‌گذشتند و با پا و یا سرش معاس می‌شدند. مرد دیگری، ناله کنان، آستین او را می‌کشید و تقاضای پول‌خرد می‌کرد. صدای توقف چرخهای اتومبیل پلیس، توجهش را جلب کرد.

— خانم، راهتان را گم کرده‌اید؟

— خیر، متشکرم.

— احتیاج به کمک دارید؟

— خیر، متشکرم.

— خانم، بهتر است در این محل گردش نکنید.

— بله، متشکرم.

— می‌خواهید سوار اتومبیل شوید؟

— خیر، متشکرم.

افسر پلیس اتومبیل را به حرکت در آورد. جوانا به راه خود ادامه داد و مردک ولگرد همچنان آستینش را می‌کشید. جوانا در دل می‌اندیشید: چیز عجیبی است، حالا موضوع روشن و قاطع است. با این حال چرا من احساس تسلیم یا شادی یا درد و رنج در خود نمی‌کنم؟ چرا همچون یک شبح، به راه خود ادامه می‌دهم؟

— خواهش می‌کنم بیست سنت به من بدهید!

بیل قصد نداشت مرا در آغوش کشد. ولی همه چیز چقدر زیبا و شیرین اتفاق افتاده بود. بسیار شیرین‌تر از هماغوشی با ریچارد یا هر کس دیگر. در آینده باید از دیدن بیل خودداری کنم یا تا سرحد امکان او را کمتر ببینم.

— بیست سنت، خواهش می‌کنم، بیست سنت!

جوانا وقتی به خیابان رسید که آفتاب غروب کرده بود. متوجه شد که مدت فزانی، بسیار طولانی‌تر از آنچه خود تصور می‌کرده است، در خانه بیل و در آغوش او باقی مانده است. با وجود این، با حرکت سر به یک تا کسی که کنار پایش نیش‌ترمز زد، جواب منفی داد. دوست داشت راه برود، فکر کند و احياناً از سرما برخود بلرزد. فرصت کافی داشت. این بار دیگر امکان نداشت که ریچارد فرار کند.

بی‌هدف در خیابانها به راه افتاد، به ویتترینهای پر از نوار و تزئینات رنگین مخصوصاً عید کریسمس نگاه کرد و حتی در بعضی از ویتترینها پاپانوئل‌هایی دید که ریشی بلند و شکمی برآمده داشتند. در جریان سرماخوردگی عاشقانه جوانا، تدارک عید کریسمس در نیویورک آغاز گشته بود.

می‌دانی جو، از دوماه قبل از عید کریسمس، درخت بسیار بزرگی را درست در مدخل «راکفلرستتر» قرار می‌دهند، بعد هزاران لامپ رنگی روی آن نصب می‌کنند. لامپها شباهت زیادی به ستارگان دارند. مردم زیر لامپهاست می‌کنند و چنین تظاهر می‌کنند که به جای نور لامپ، نور ستارگان بر فراز سرشان می‌درخشد. این حرفها را چه کسی به جو گفته بود؟ بیل؟ ریچارد؟ چه کسی؟ به هر حال می‌بایست از این که عید کریسمس را در نیویورک می‌گذرانند، خوشحال و راضی باشد. حتماً روزهای عید را در کنار ریچارد می‌گذرانید. نگاه جوانا به پسرک لاغراندازی افتاد که حرکات زنانه‌ای داشت و خود را در شیشه یکی از ویتترینها می‌دید و تحسین می‌کرد. پسرک رو به جوانا کرد و با صدای پرناز و ادایی گفت: «خوب؟ شما به چه نگاه می‌کنید؟»

— به هیچ چیز.

— من مختارم هر کاری که دلم می‌خواهد، با زندگیم بکنم.

— بله، این صحیح‌ترین کار است!

جوانا به راهش ادامه داد.

به زودی شب فرا می‌رسید و از زمانی که ریچارد به مارتین تلفن زده و مارتین. نیز جریان را به بیل اطلاع داده بود، مدت زمانی نسبتاً طولانی سپری شده بود. به هر عنوان، دلیلی برای شتاب کردن وجود نداشت و محل اقامت

به هر حال، خودبیل هم این موضوع را درک کرده بود. به من می گفت: «اگر به خاطر ریچارد نبود، به تو می گفتم هرچه زودتر امریکا را ترک کنی، جو، اگر اینجا بمانی...»

—بیست سنت، خواهش می کنم، بیست سنت!

پس ماجرا دو جانبه بوده است: «بعضی از روزها به دنبال ریچارد می گشتم تا تو را ببینم.»

—بیست سنت، خواهش می کنم، بیست سنت!

و حالا این دو دلی فعلی: «نمی دانم ریچارد برایم عزیزتر است یا تو؟» من هم نمی دانم، بیل. ریچارد هم نمی داند.

—بیست سنت، خواهش می کنم، بیست سنت!

حالا ولگردهایی که آستینش را می کشیدند، دو نفر شده بودند، بعد، سه نفر، چهار نفر، پنج نفر. به زودی تبدیل به یک دسته و بعد چند دسته شدند. جوانا تصویر آن جادوگری را در ذهن به وجود می آورد که نی می زد و تمام موشهای شهر را یکی پس از دیگری به دنبال خود می کشید. اما موشها فقط به دنبالش راه نمی رفتند، آزارش می دادند، تنه می زدند و آستینش را می کشیدند. از گله موشها، به مراتب متعقتر و تنفر انگیزتر می نمودند. فریاد می زدند و بیست سنتی می خواستند.

—بیست سنت، دختر نمی دانی نرخ ما بیست سنت است؟

چطور نمی دانست. برای گدایی هم در امریکا نرخ وجود دارد. لبخند زنان دست در جیب کرد و مقداری پول خرد به یکی از گداها داد. ولگردها بیشتر و بیشتر شدند و جوانا را احاطه کردند. حالا دریایی از دستهای دراز شده لباسهای پاره پاره، چشمهای کدر و لبهای مرطوب، دور و برش را گرفته بود. تنها یک اندیشه در فکر جوانا جریان داشت: «بله، این هم جزئی از امریکاست. من به امریکاییها صدقه می دهم.»

صدقه به امریکاییها؟ از طرف دختری که کشور آبا و اجدادش خود صدقه بگیر است؟ بخصوص سیگارهای امریکایی، شکلات امریکایی و آزادی امریکایی؟ این فکر آنچنان به نظرش خنده آور، غیر قابل پیش بینی و غیر منطقی آمد که ناگهان بیل و خودش را به دست فراموشی سپرد، تمام پولی را که در جیب داشت بیرون آورد: بیست سنتی، ده سنتی، اسکناسهای یک دلاری، دودلاری، پنج دلاری، ده دلاری دیوانه وار آنها را بر سر گله موشها که حالا فریاد می کشیدند، دعا می کردند، فحش می دادند و یکدیگر را لگد کوب می کردند، ریخت. دیوانه وار به فرود آمدن اسکناسها و صدای جیرینگ

جیرینگ پول خردها و به کیفیت انتقامی این چنین غم انگیز و پست، خندید و بعد به سمت خانه ریچارد به راه افتاد.

حالا دیگر حتی پول پرداخت بلیط اتوبوس را هم نداشت. باید تمام مسافتی که او را از ریچارد جدا می کرد، پیاده طی کند. ولی هر چه بیشتر پیش می رفت، شتاب کمتری به خرج می داد. مثل آن بود که فکر به مقصد رسیدن آزارش می داد. دیگر نه به بیل می اندیشید و نه به ریچارد. به گداهایی فکر می کرد که پولهای خود را جلوشان ریخته بود. گدایان شباهت زیادی به ملتی متشکل از موشهای نحیف و بیمارگونه داشتند که فقط در تاریکی قادر به دیدن هستند. صدای بوق اتومبیلها، خاطره آژیر خطر و صدای هواپیماهایی را که بمب به زمین می ریختند، در خاطرش زنده می کرد. آسمان خراشها، آن خانه های سیمانی به شکلهای هندسی، به نظرش اتاقهای ضد بمبی می رسیدند که درهایش به روی ناشناسی که طلب کمک و ترحم می کرد، بسته می ماند. و البته در میان قوطیهای کنسرو و ظرفهای آبی که در اتاقک وجود داشت، تفنگی نیز جلب توجه می کرد. لوله تفنگ به سمت آن کسی گرفته شده بود که قصد داشت اکسیژن اتاقک را بدزد. امریکا همین بود؟ آن امریکای شکست خورده که ایگور از آن صحبت می کرد؟

حالا چند متر بیشتر با خانه ریچارد فاصله نداشت. کافی بود عرض خیابان پنجم را پشت سرگذارد و آن طرف پیاده رو در برابر در ورودی خانه قرارگیرد. اما کوچکترین دلیلی برای تند رفتن وجود نداشت. می توانست داخل مغازه کنار خیابان شود، کتابی را که دوست داشت، ورق بزند و احياناً، یک باردیگر، آن شعر «لانگستون هیوز» را که چنین خاتمه می یافت، بخواند: آن آرزوی رؤیایی، که آدمی آن را به تأخیر می اندازد، چه سرنوشتی پیدا می کند؟

آیا همچون یک حبه انگور، در زیر نور خورشید، خشک می شود؟ خیابان پنجم را پشت سر گذاشت و به مقابل خانه ریچارد رسید. بدون سروصدا وارد شد. در آپارتمان ریچارد نیمه باز بود. صدا زد: «ریچارد!»

ریچارد خواب بود و از دهانش صدای مضحکی خارج می شد.

—ریچارد!

ریچارد همچنان خواب بود: احتمالاً اثر داروهای خواب آور هنوز از بین نرفته بود. جوانا نوک پا به طرف کاناپه رفت، روی آن نشست و منتظر ماند.

سیگاری آتش زد و منتظر ماند.

سیگار دیگری روشن کرد، و منتظر ماند.

سیگار سوم را آتش زد و منتظر ماند.

حالا دیگریش از حد انتظار کشیده بود! می‌توانست یک ساعت دیگر منتظر بماند. احساس خستگی و کسالت می‌کرد. دیگر قادر به انتظار کشیدن نبود؟ زمانی این کار را به بهترین وجهی، با اشتیاق، انجام می‌داد. حتی در مورد موضوعات کم-اهمیت‌تری مثل اتوبوسی که هرگز از راه نمی‌رسید، سپیده‌دمی که معلوم نبود چه وقت طلوع می‌کند و لویایی که دل‌خاک را می‌شکافت تا جوانه‌اش را به دست نور بسپارد، در دل احساس هیجان می‌کرد. ساعت‌های متمادی، به اتفاق پدرش، انتظار می‌کشید تا لویا سر از خاک در آورد و در میان کاهوها و گوجه‌فرنگی‌هایی که به خاطر نمردن از گرسنگی کاشته بودند، نمایان شود. لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد. شدیداً دست‌خوش احساسات شده بود. آن زمان همه چیز زیبا می‌نمود. حتی انتظار شکفته شدن یک لویا. زمین اول ترک برمی‌داشت و همچون تخم مرغی که می‌شکند تا جوجه‌ای را آزاد کند، از هم باز می‌شد و جوانه لویا همچون جوجه‌ای که از تخم بیرون بیاید، از دل خاک بیرون می‌آمد. جوانه گیاه نبود. شبیه یک موجود واقعی بود. لب‌خند زد. حقیقتاً به گیاه کمتر شباهت داشت. به مار کوچکی می‌ماند که یک‌طرف آن سر کوچکی قرار داشت و سه زائده کوچک، که شبیه دو چشم و یک دهان بودند. لحظاتی بعد، سر کوچک شروع به لرزیدن می‌کرد. همچون کودک یمن‌اکی که می‌خواهد قدم بردارد ولی توان آن را ندارد که روی پاهای خود بایستد. آن وقت پدر میله باریکی را داخل زمین فرو می‌کرد، سر کوچک خسته و درمانده به آن تکیه می‌داد. به دور آن می‌پیچید، خود را بیرون می‌کشید و به تدریج آنقدر رشد می‌کرد تا از کاهوها هم بلندتر می‌شد. آن وقت سر به آسمان می‌کشید و از آن بالاها اسرار آن باغ را که دیوار کوتاهی دورش کشیده بودند، نظاره می‌کرد. آن سوی دیوار چه چیزها که جریان نداشت! جنگ بود، ولی سر کوچک جنگ را نمی‌شناخت و از آن چیزی نمی‌دانست. پدر به او می‌گفت: «نگاه کن دخترم، بین چطور می‌لرزد، چطور نفس می‌کشد، شاید لویاها هم روح دارند و ما بی‌اعتنا، لویاها را می‌کنیم، لگد مال می‌کنیم و می‌خوریم.»

آن زمانها، جوانا دوازده سال بیشتر نداشت. هنوز ریچارد را نمی‌شناخت و قادر بود که انتظار بکشد. نفس عمیقی کشید. خدایا، چه کسالت‌بار بود! در انتظار صدای قدم‌های «مامی» گوشش را متوجه سقف اتاق کرد. صدایی شنیده نمی‌شد. داخل اتاق را بوی زننده دارو، داروهای خرگوش‌نر، پرکرده بود. نگاهش را به آرامی در اطراف به گردش در آورد: به میز انباشته از عکس و ورق‌های کاغذ، به میله‌ها و پرده‌های بسته نگاه کرد. ناگهان احساس

کرد که هم اکنون دچار خفقان خواهد شد. خداوند! دنیای او ناگهان چه کوچک شده بود! وقتی که دوازده سال پیش نداشت، دنیا بیکران بود و از دریچه احساساتش می‌توانست دورنمای بی‌حد و مرزی را نظاره کند. حالا برعکس، دنیای او همین اتاق بود و تنها چیزی که قادر بود ببیند ریچارد بود و بیل و فلورنس و خودش: این تله‌ای بود که در ازای آن همه تلاش و خستگی، گرفتارش شده بود.

—مصممانه از جای برخاست. به تخت‌خواب ریچارد نزدیک شد تا موضوع را برای او و همچنین برای خود روشن کند، ریچارد همچنان در خواب بود و بدن استخوانی و بدون گوشتش، جوانا را به یاد ولگردی می‌انداخت که خود را در میان «بوئری» ولو کرده بود و ترحم‌انگیز می‌نمود. ترحم‌انگیز؟

جوانا یک بار دیگر به چهره همچون فرشتگان ریچارد و به تخت‌خوابی که روی آن با ریچارد هم‌بستر شده بود خیره شد. بغض شدیدی گلویش را گرفت. همانجا ایستاد. وسوسه شد که ریچارد را تکان دهد، از خواب بیدارش کند و بگوید که به سراغش آمده و همه چیز همچون گذشته روبراه است. اما نه تنها چنین نکرد، بلکه سعی کرد مطمئن شود که ریچارد او را ندیده و صدایش را نشنیده باشد. با احتیاط به طرف در برگشت، از آپارتمان خارج شد و به آرامی در را پشت سر خود بست.

*

در همان لحظه ریچارد از خواب برخاست و ناله کنان گفت: «جو؟ جو، اینجا هستی؟»

سکوت.

—جو؟ جو، آمدی؟

سکوت.

—مامی! مامی، توهستی؟

سکوت.

بنظرش می‌رسید که در خواب صدایی شنیده است. به زحمت از رخت‌خواب پایین آمد و تلوتلو خوران خود را به در رساند. در بسته بود. عجیب می‌نمود. مامی قول داده بود آن را نیمه‌باز بگذارد. در را باز کرد. به طرف تخت‌خواب بازگشت. دوباره ملافه را روی خود کشید. سعی کرد نخوابد و منتظر جوانا بماند. آرام و صبور انتظار کشید. ملافه را تا زیر گلو بالا کشیده بود و اشک می‌ریخت. به ماجراهای پر درد و دریغ روزهای اخیر می‌اندیشید، به لحظه‌ای که مادرش، پس از آن دیدار کذایی با جوانا، سیگاری آتش زده و

را نمی آزد و همه چیز در سکوت، تاریکی و پوچی غرق می شد.
مردن زیبا بود: به همان میزان که دوباره متولد شدن کربه بود. دوباره
زنده شدن، دیوار کاملاً سفیدی در مقابل چشمانش، احساسی آمیخته به درد و
تعجب و حالتی حاکی از دل بهم خوردگی و استفرغ بود. دوباره متولد شدن،
صورت ایگور بود که روی صورتش خم شده بود و صدای او که خشم تسلیم-
آمیزت را تحقیر می کرد و می گفت: «موفق شدیم، تو بیداری!»

به زندگی بازگشتن ناامیدی بی پایانی بود که موجب می شد احساس کنی
سرت کلاه رفته است و اینکه دیگر نمی دانی چکار باید کنی. چرا که هر کار که
تا به حال قادر بوده ای، انجام داده ای. ایگور همانجا، در کنارش، نشسته بود و
همچون کشیش بردباری روزهای متوالی به حرفهایش گوش فرا داده بود و
دست آخر به او گفته بود که بهبود او در دست خود اوست، که باید خلا زندگی
خود را با دوست داشتن کسی، مثلاً جوانا، پر کند. بعد ایگور به ییل تلفن زده
و فقط اطلاع داده بود که برای بردن اتومبیلش به خانه او مراجعه کند. ییل
به خانه ایگور آمده بود، بین آن دو ملاقاتی صورت پذیرفته و ییل با اتومبیل به
نیویورک بازگشته بود. ایگور، ریچارد را تا خانه اش همراهی کرده بود. «مأمی»
گریه کنان قسم یاد کرده بود که دیگر اعمال گذشته را تکرار نکند و بالاخره
ریچارد به خانه مارتین تلفن زده بود تا به حقیقتی که در بار «مونوکل» موفق نشده
بود با جوانا مطرح سازد، اعتراف کند و صریحاً بگوید که می خواهد دوستش
بدارد و در آغوشش گیرد و حالا ریچارد، در این رختخواب، در انتظار جوانا بود
تا دوستش بدارد. جوانا دیر کرده بود. چرا جوانا از راه نمی رسید؟

ریچارد در حالی که قطره اشکی را فرو می داد دوباره به خانه مارتین
تلفن زد. مارتین جواب داد که با جوانا تماس گرفته است. به ییل تلفن زد. ییل
جواب داد که جوانا به سراغ ریچارد آمده است. به فلورنس تلفن زد و فلورنس
قسم خورد که در آپارتمان ریچارد را نیمه باز گذاشته است. دوباره انتظار جوانا
را کشید. یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت دیگر هم سپری شد و هنگامی که
شب فرا رسید، متوجه شد که جوانا به سراغ او آمده، ولی دیگر هرگز باز
نخواهد گشت. در حالی که همه چیز همان کیفیت پیشین را به خود می گرفت،
پتو را روی سر کشید و به خواب فرو رفت.

نشان داده بود که حالش کاملاً خوب است. از عصبانیت سر از پا نشناخته بود و
بحث و مجادله غیر قابل تصویری بین آن دو در گرفته بود. شاید اولین بحث
و دعوایی که ریچارد جرأت کرده بود با مادرش راه بیندازد. سپس ناامیدانه
به سوی ییل گریخته و همه ماجرا را برایش تعریف کرده بود. ییل مثل آنکه
خنده دارترین اتفاق دنیا روی داده است، شلیک خنده را سر داده بود.
قهقهه می زد و از ریچارد می خواست که به رختخواب بروند. ریچارد خشمگین و
هیجانزده، منزل ییل را ترک کرده و در مقابل اتومبیل قرمز رنگ متوقف
شده بود. نمی دانست به کجا برود. سوار اتومبیل شده و بی هدف در خیابانهای
خلوت به راه افتاده بود. جاده ها آنچنان خلوت بود که به نظر می رسید آژیر خطر
به صدا در آمده و هواپیماهای کذایی به زودی بمبها را فرو خواهند ریخت.
ریچارد رانندگی می کرد و به پهنای صورتش اشک می ریخت و به این می اندیشید
که تا آن لحظه، هرگز به این شدت از دیگران نخواستہ بود که دوستش
بدارند. البته اطرافیان دوستش داشتند ولی متوجه این نکته نبودند که به همان
نسبت که عشق ورزیدن انسان را سرشار و غنی می کند، دوست داشته شدن،
باعث تهی شدن می شود: چرا که آنکه تو را دوست دارد، از تو تغذیه می کند،
بهترین جنبه های او را مثل زانو می مکد، روز به روز بیشتر از تو بهره برداری
می کند و این تجاوز ظالمانه آن قدر ادامه می یابد تا دست آخر تبدیل به
پوسته خالی و بی مصرفی می شوی که تمام اسرار، شیره وجود و زندگی ات مکیده
شده است.

در دل احساس خلا عجیبی می کرد. همچنان بی هدف به رانندگی در
خیابانهای نیویورک ادامه می داد. به تدریج به کنار رود «هودسن» و بالاخره
به خانه ایگور رسید. ایگور بدون آنکه کوچکترین ناراحتی و تعجبی از خود
نشان دهد، دو قرص را از جعبه ای بیرون آورده و همراه با یک لیوان آب به او
تعارف کرده بود و از او خواسته بود که فوراً به رختخواب برود. ریچارد به اتاق
مخصوص بیماران ایگور رفته و سعی کرده بود دستور او را اجرا کند در حالی که
حتی یک لحظه هم موفق نمی شد پلکهایش را روی هم بگذارد. چند ساعت بعد،
خستگی شدیدی وجودش را در هم شکسته بود. احساس کرده بود باید همه
چیز را پایان دهد و به خوابی طولانی فرو رود. از رختخواب برخاسته و همچون
دزد با احتیاطی، به سراغ قوطی قرصها رفته بود و تمام محتوای آن را فرو
داده بود. حالا خواب به راحتی به سراغش می آمد: سنگینتر از فولاد، شیرینتر
از عسل و سریعتر از صوت. صدای وزوز شدیدی گوشهایش را پر کرده بود.
سرش به شدت گیج می خورد، زبانش هر لحظه متورمتر می شد، اندیشه ای ذهنش

خوابند. ولی تو حاضر به چنین ننگی نشدی و همین نشان می دهد که دختری متعادل و منطقی هستی.

— به خاطر ریچارد نیست که اینجا را ترک می کنم. به خاطر بیل است.

نگرانی من از جانب اوست.

— کوچولو! نباید یکروزه درباره همه چیز قضاوت کنی. فعلاً بیش از حد آشفته و هیجانزده هستی. درباره بیل هم به این خاطر ناراحت شده ای که با مردی قویتر از خودت سروکار پیدا کرده ای. آدمهایی مثل تو همیشه به دنبال کسانی ضعیفتر از خود هستند. و وقتی که آدمی قویتر از خود می بینند، فریفته اش می شوند. کمی منطق داشته باش، جو. همه چیز درست خواهد شد. صبر داشته باش. آمریکا مدرسه دشواری است. این را خوب می دانم. ولی مدارس دشوار، فارغ التحصیلان ممتازی تحویل می دهند. وقتی انسان این امتیاز را پیدا کرد که در چنین مدرسه ای پذیرفته شود، حق ندارد وسط سال تحصیلی، ترک تحصیل کند.

— من دیپلم و مدرک نمی خواهم. همین درسی که گرفته ام، برایم کافی

است. این کشور به درد من نمی خورد.

— چه سزخرفاتی! کشورهای دیگر، از جمله کشور خود تو، به تدریج چرک نویسی از این کشور می شوند و آن وقت تو می خواهی اینجا را ترک کنی. اگر چنین کنی، مطمئناً پشیمان خواهی شد و حداکثرش آن است که دوباره به همین جا باز خواهی گشت.

— نه پشیمان می شوم و نه برمی گردم. خدا حافظ گویز. از بابت همه چیز از تو متشکرم.

— به امید دیدار، جو!

با صمیمیت از یکدیگر جدا شدند و حتی فراموش کردند که راجع به موضوع فیلم با هم صحبت کنند. بعد جوانا از منشی درخواست کرد تا نوشته هایش را به نشانی او در ایتالیا برایش پست کند.

برای ترک نیویورک، می بایست به اداره خارجیان مراجعه کند و تشریفات زیادی را درست مانند وقتی که وارد آمریکا می شد، بگذراند. اوراق زیادی را امضا کرد، قسم خورد که درآمدی نداشته و هیچگونه جرم و گناهی مرتکب نشده است. کارمند اداره خارجیان بسیار جدی و سختگیر بود و آنچنان او را به باد سؤال و جواب گرفت که گویی او مجسمه آزادی شان را به سرقت برده است! جوانا، با حالتی آمیخته به تعجب، احساس کرد قادر نیست در مقابل این همه سختگیری مقاومت به خرج دهد و وقتی که ورقه خروج را به دستش دادند، چنین

تلگراف فرانچسکو کوتاه بود و در آن چنین نوشته شده بود: «چرا نامه نمی نویسی — حالت چطور است — چکار می کنی — با عشق و دوستی فرانچسکو.» جوانا چنین پاسخ داد: «به زودی باز خواهم گشت — شماره پرواز را تلگراف خواهم زد — جو.»

بعد به فرودگاه تلفن زد و اصرار کرد که تا دوروز آینده بلیطی برای پرواز به رم پیدا کند. دست آخر به سراغ گویز رفت و اظهار داشت که در آمریکا نخواهد ماند. گویز با تعجب او را نگاه کرد.

— «کوچولو، چه اتفاقی افتاده؟ تو از استعداد و شهادت کافی برخوردار هستی و هرگز نمی توانی در کشورت، آن طور که شایسته توست، گل کنی.» — متأسفم گویز، من باید بازگردم.

— عقل داشته باش، کوچولو! قرارداد حاضر است، تو فقط باید پای آن را امضا کنی. چرا می خواهی چنین موقعیتی را از دست بدهی؟ — متأسفم گویز، من باید به ایتالیا برگردم.

— از نیویورک خسته شده ای؟ می خواهی به هالیوود بروی؟ تو را به هالیوود خواهم فرستاد. آنجا هم مثل رم همیشه آفتاب می درخشد. ویلایی مخصوص تو اجاره خواهم کرد، با استخر و دریایی که در دو قدمی تو خواهد بود و پسرانی که لحظه ای تنهایت نخواهند گذاشت.

— متأسفم گویز، من برمی گردم.

— حقیقت را بگو جو، اتفاقی بین تو و ریچارد افتاده؟

— می توانی موضوع را چنین تعبیر کنی.

— چه اتفاقی؟

جوانا سیگاری روشن کرد. در پاسخ دادن دچار شک و تردید شد، ولی بالاخره چنین جواب داد: «نمی توانستیم سه نفری در یک تخت خواب بخوابیم!» — جو!

— احساس تنفر می کنی، هان؟ متأسفم. ولی حقیقت تلخ همین است.

— نه احساس تنفر نمی کنم. به خاطر این موضوع متأسفم. مهم آن است که تو این موضوع را درک کرده ای. خیلیها در تخت خواب سه نفره می-

اندیشید که مجرمی است که اشتباهاً آزادش کرده اند. آن روز بخصوص عوامل بیشماری تعجب جوانا را برانگیخت. چنین احساس کرد که دیگر میل ندارد با بیباکی خود را به میان سیل جمعیت بیندازد. با احتیاط از کنار مردم می گذشت و از این طرف و آن طرف تنه می خورد. سرو صدای مردم و ترافیک که روزهای اول همچون آوای چنگ در نظرش خوش طنین آمده بود، حالا غیر قابل تحمل می نمود و بوی بنزین و گرد و خاک حالش را به هم می زد. نگاه هیجانزده و تحسین آمیزش متوجه آسمان خراشها نبود و هرگاه از گوشه چشم نگاهی به آنها می افکند، ساختمانها را همچون زندان دلهره آور و نگران کننده می دید و احساس می کرد که هم اکنون فرو خواهند ریخت. دیگر قادر نبود همچون گذشته، تا کسی را از چنگ دیگران درآورد. بعد از ظهر آن روز، وقتی که موفق شد یک تاکسی گیر بیاورد، موضوع به نظرش آنچنان سهم و غیر منتظره جلوه گر شد که خود را در خانه محبوس کرد و فقط دو روز بعد، برای رفتن به فرودگاه، دوباره از خانه خارج شد. آن دو روز در میان رفتار تعجب زده مارتین و تلفنی که هر آن احتمال داشت صدای بیل یا ریچارد را به گوشش رساند، سپری شد. از اینکه از آن مملکت و از آن همه جنب و جوش، نعمتها و آسایش غیر انسانی و نیز دور نمای آینده ای بوفیت آمیز، صرف نظر می کرد، متأسف بود، ولی اعماق وجودش را احساسی حاکی از آرایش و رضایت فرا گرفته بود. مارتین سرسختانه می کوشید تا او را از تصمیمی که گرفته بود، منصرف کند.

— کریستین دیورا! چقدر احساس رنج و ناراحتی می کنم! چرا می خواهی تا این حد مرا عذاب دهی؟

— مارتین، بهتر است این داستان را تمام کنیم. کم کم باعث زحمت تو می شوم. نمی شود مدتی به این زیادی میهمان کسی بود. دیر یا زود باید خانه ترا ترک می کردم.

— کریستین دیورا! از کسالت و قنهایی خواهم مرد!

— نه، مارتین، تو حالا کار می کنی و به نیویورک مسقط شده ای.

— عزیزم، می دانی که کار من ادامه نخواهد یافت. بعضی دیوانه

بازیها از من ساخته نیست. گوش کن، چرا نمی آیی به اتفاق، برای مدتی، به فلوریدا برویم؟

— شوخی می کنی مارتین؟ باید موضوع فیلم را تحویل رئیس هم

و هیچ دلم نمی خواهد به خدستم پایان داده شود. می خواهم به خانه ام برگردم. به سملکتم، می فهمی؟

با حالتی عصبی لباسهایش را یکی پس از دیگری به داخل چمدان

می انداخت. چمدان پر شده بود. لباس طلایی رنگش را به طرف مارتین گرفت و گفت: «این لباس را می خواهی مارتین؟ در ایتالیا نمی توانم از آن استفاده کنم. بیش از حد پرزرق و برق است. باید بسیاری از چیزهایم را همین جا باقی بگذارم.»

— اوه، متشکرم.

— این عروسک را می خواهی؟ اسمش سروارید بیچاره ترحم انگیز است.

عروسکی را که ریچارد به او هدیه کرده بود، به طرف مارتین دراز کرد.

— این یکی را نمی خواهم، جو. باید آن را نگاه داری.

— چرا؟ د کتر چنین تجویزی کرده است؟ در خانه اسباب بازی نگاهداری

نمی کنم.

— این اسباب بازی لیست، جو.

— چرا، هست. بازی تمام شد. جشن و سرور به پایان رسید. نگاه کن،

در چمدان هم جا نمی گیرد.

— چقدر بدجنس، خودآزار و بیرحم هستی!

— اشتباه می کنی. فقط عملی فکر می کنم. و می خواهم به خانه برگردم.

می فهمی؟ به خانه خودم.

با گفتن این جملات احساس کرد که حالش کمی بهتر شده است. خانه،

در نظرش پناهگاه بود و احساس اطمینان از اینکه در محل امنی هستی و همه

چیز را می شناسی، چرا که در آنجا متولد شده ای و متعلق به همانجا هستی. با

سردمی که مثل خودت هستند و همان زبان تو را حرف می زنند و مثل تو فکر

می کنند. جوانا احساس کرد که شیروانیهای کوتاه و کوچه و پس کوچه های

شهرش را در ازای آسمان خراشها و «آولیوها» (Avenues) فروخته و سردی را

به خاطر زنی از دست داده است. کدام مرد؟ فرانچسکو؟ بله، فرانچسکو، چرا نه؟

مارتین چنین گفت: «فلورنس باز هم تلفن زده است.»

— راستی؟

— می خواهد حداقل با تو صحبت کند.

— نمی خواهم.

— می گوید که ریچارد...

— آن کفشها را به من بده، مارتین!

— جو، من هیچوقت از ماجرای تو با ریچارد راضی نبوده ام. ولی حالا

این سؤال برایم پیش آمده است که چطور ممکن است همه چیز در ظرف دو روز

پایان پذیرد. چطور چنین چیزی ممکن است؟

احساس کرد میل دارد از پله‌های آن خانه بالا برود، یک‌بار دیگر در آن آپارتمان را باز کند، ریچارد را که در خواب بود، سخت در آغوش گیرد و اعتراف کند که اشتباه کرده است و هرگز او را ترک نخواهد کرد. دلش نمی‌خواست یک عمر به خاطر عقل و درایت خود عذاب بکشد، مثل دیگران به تجزیه و تحلیل آنچه درست و منطقی و آنچه غلط و غیر منطقی است، و یا آنچه اخلاقی و غیر اخلاقی است، پردازد و بالاخره میل نداشت تک و تنها به آن زندگی ادامه دهد. و همچون آدم‌گیج و گنگی که تنها مکۀ پول خردش، در دریا افتاده است، به عقب برگشت و نگاه ناامیدش را به دیواری که از چشمها دور می‌شد و پیاده‌روها و خیابانهایی که فرار می‌کردند، دوخت. دستهایش را دراز کرد تا عروسکی را که ریچارد به او هدیه کرده بود، و او حالا دورش انداخته بود، دوباره به دست بیاورد. در سکوت محض فریاد کشید: «ریچارد! بیل! من چقدر احمقم، ریچارد! من چقدر احمقم، بیل!»

بعد سیگاری به لب گذاشت و با انگشتان بسته آنرا آتش زد.
— مارتین، فکر نمی‌کنی تا کسی آهسته حرکت می‌کند و ما به موقع به فرودگاه نمی‌رسیم؟
نیم ساعت زودتر به فرودگاه رسیدند. مارتین قبل از خدا حافظی پاکتی را که تنها کلمه «جوانا» رویش نوشته شده بود، به دست او داد.
— این پاکت را بیل داده است. می‌گفت اگر آن را نمی‌خواهی، می‌توانی نگیری.

— بسیار خوب.
— گفت میل داشته است تو را تا فرودگاه همراهی کند، ولی نگران آن بوده است که این کار تو را ناراحت کند.
— بسیار خوب.
— چیزهای دیگری هم گفت که حالا به خاطر نمی‌آورم.
— چه بهتر!

پاکت را گرفت. مارتین را که هق‌هق می‌کرد، بوسید و با قدمهای محکم به طرف هواپیما رفت. وقتی که هواپیما به حرکت درآمد، صورت جوانا، همچون سنگ سخت بود و حتی تصادفاً نیز سرش را به اطراف برنگرداند تا برای آخرین بار به «سرزمین موعود» که حالا کوچکتر و کوچکتر شده بود، نگاه کند. برای خواندن آنچه بیل نوشته بود، عجله‌ای نداشت. صبحانه‌اش را خورد، سیگارش را کشید و وقتی کار دیگری نماند، پاکت را باز کرد و نامه بیل را که در آن چنین نوشته بود، خواند:

— مارتین، ممکن است آن رب‌دوشاسیر را به من بدهی؟
— اصلاً نمی‌فهمم. حتی بیل هم از کار تو متعجب است. بیل امروز صبح تلفن زد و می‌خواست...

— مارتین، ممکن است شلوار بلندم را بدهی؟
همان شلواری که روز ماجرای «Sputnik» به پا کرده بود. برای یک لحظه، مضطرب و هیجانزده، به آن خیره شد: پس عشق او اینچنین کم عمق و تو خالی بود که حالا می‌توانست تا این حد خونسردانه رفتار کند؟ یا فقط توهمات زائیده یک عشق خیالی بود؟ با طرح این سؤال، عصبیتر و هیجانزده‌تر شد و شلوار را داخل جامه‌دان پرتاب کرد. توهمات! حقیقت! چه تفاوتی مابین توهم و حقیقت می‌تواند وجود داشته باشد، در حالی که تو در هر دو مورد، به یک میزان درد و رنج می‌بری؟ تمام متظاهرائی که زبانی یک نفر را دوست داشته‌اند و حالا دیگر دوستش ندارند، به دفاع از خود می‌پردازند و اظهار می‌کنند که عشقشان حقیقی نبوده است. درست مثل آنکه انکار احساسی که مرده است، افتخار آمیزتر از اعتراف به شکست باشد. او به ریچارد عشق ورزیده بود. فقط همین. و همراه با او، اسریکا را دوست داشته بود. به اسریکا عشق ورزیده بود. فقط همین. و همراه با اسریکا، بیل را دوست داشته بود. فقط همین. بعد، ناگهان از دوست داشتنشان صرف‌نظر کرده بود. فقط همین. درست مثل مواقعی که تب انسان به عرق می‌نشیند، که البته دلیل بر آن نیست که تب وجود نداشته است.

چمدان را به دشواری بست.
ناگهان از دوست داشتن آنها سر باز زده بود. حقیقتاً دیگر ریچارد را دوست نمی‌داشت؟ به این سؤال، قادر نبود جوابی دهد.

*

جوسپیده دم یک روز یخزده، نیویورک را، به همراه مارتین، پشت سر گذاشت. تا کسی به سرعت خیابان پنجم و بعد خیابانی را که خانه ریچارد در آن واقع شده بود، پشت سر گذاشت و جوانا حتی فرصت نیافت تا برگردد و یک بار دیگر نگاهی به آن خانه بیندازد. تقریباً ساعت شش صبح بود. درست مثل همان روز اولی که آپارتمان ریچارد را ترک کرده بود و راننده تا کسی به او گفته بود: «شب خوشی را گذرانده‌ای، هان، کوچولو؟»

یک لحظه کوتاه وسوسه شد تا بهانه‌ای بتراشد، به راننده تا کسی بگوید که گذرانده یا مثلاً بلیطش را فراموش کرده است، آن وقت به عقب برگردد و یک بار دیگر آن خانه را تماشا کند. برای یک لحظه، یک لحظه کوتاه،

«از نامه‌نوشتن متنفرم، جو. نامه‌نوشتن را یک وسیله ارتباطی بین کرولالها می‌دانم! اصلاً کدام نامه‌ای قادر خواهد بود درد و رنجی را که تو متحمل شده‌ای، تسکین دهد و یا برداشت غلطی را که طی آشنایی با آدم‌هایی مثل من و ریچارد، از امریکا کرده‌ای، تغییر دهد؟ چطور می‌توانم با یک نامه برایت تشریح کنم که امریکایی که موفق به شناختنش نشدی، بهتر و در عین حال مبتذلتر است، بهتر و کسالت‌بارتر، بهتر و بسته‌تر. امریکایی که به صداقت، به اخلاقیات، به آزادی‌آنقدر اعتقاد دارد که آدم‌هایی مثل من، دیک و تو را به حال خود می‌گذارد تا هرطور که میلشان می‌کشد، زندگی کنند. امریکایی که می‌تواند از چنگال فاجعه بزرگ جان سالم به در برد، و ما موجوداتی که شایسته زنده ماندن نیستیم، در انتظار این فاجعه به دیدار یکدیگر نائل شده و با یکدیگر به جنگ پرداخته‌ایم. این حرفها را در موقعیتی می‌نویسم که اطلاع پیدا کرده‌ام که همه درها را به روی ریچارد و من بسته‌ای. حالا شب است و از فرط پشیمانی و احساس گناه، خواب به چشمانم راه نمی‌یابد. بیهوده به خود می‌گویم که یک نامه می‌تواند برایت این موضوع را روشن کند که نباید به درهایی فکر کرد که پشت سر خود بسته‌ایم و یا دیگران به رویمان بسته‌اند. چرا که هر بار دری بسته می‌شود، ما در مقابل مسئله قاطعی قرار می‌گیریم: یا من یا تو، یا زندگی یا مرگ، و در انتخاب یکی از این دو، آزادی درونی ما تحلیل می‌رود و پایان می‌گیرد. مثلاً تو زندگی را انتخاب می‌کنی و برای رسیدن به آن در آسانترین جاده‌ای که یکطرفه و بدون پیچ و خم است، به راه می‌افتی ولی به خوبی می‌دانی که به دنبال نقص کوچکی در موتور و یا کسالتی ناگهانی، ممکن است به داخل گودالی سرازیر شوی که در وهله اول بی‌خطر می‌نمود. آنچه تو می‌خواهی و یا آرزویش را داری، از حیطة اختیار تو خارج است. این تنها مسئله‌ای است که به آن اطمینان دارم و در برابرش احساس اطمینان می‌کنم. بخصوص وقتی که نگاهم به آینه‌ای می‌افتد و آینه تصویر شبیحی را با سبیل نازک، چین و چروکهای شکست خورده، غرور شکست خورده و عیب و نقصی که آن نیز به هر حال محکوم به شکست است، منعکس می‌سازد. به حرف آنهاپی که می‌گویند سرنوشت را خود ما می‌سازیم و یا خدایی از ما حمایت می‌کند، اهمیتی نده: از لحظه‌ای که به دنیا می‌آیی و به خاطر اینکه خورشید را دیده‌ای، گریه سر می‌دهی، هیچکس از تو حمایت نمی‌کند. تو تنهای تنها هستی و وقتی ضربه‌ای می‌بینی، بیهوده است که در انتظار کمک باشی، چرا که هیچ پدر و مادری، برادری یا عاشقی و قتش را برای تو تلف نمی‌کند. ممکن است پتو را رویست بکشند و چیزی در گلویت بریزند، ولی بعد راه خودشان را بدون

برو برگرد ادامه می‌دهند و بنوبه خود زخم برمی‌دارند. بنابراین، این نامه فقط می‌تواند توصیه مبتدلی برای تو به همراه داشته باشد. پس خوب به حرفهایم گوش کن، جو. جنگ حقیقی همانی نیست که دو احمق قدرتمند با فرو ریختن بمبها آغازش می‌کنند جنگ واقعی مبارزه‌ای است که در مقابل عشق یا تنفیری که از اراده تو خارج است، انجام می‌دهی. تو به خانه‌ات برمی‌گردی جو، در حالی که قلب و مغزت جراحت عمیقی برداشته است. ولی دیگران متوجه این موضوع نخواهند شد، چرا که ظاهراً تو همان جوانای سابق هستی. بگذار در همین خیال باقی بمانند. درباره این که عوض شده‌ای، حرفی نزن، راجع به جنگی که باعث عوض شدن تو شده است، برای هیچکس تعریف نکن. قبیله‌ای که انسان در آن زندگی می‌کند، کاری به کار قربانیان یا قهرمانان ندارد. قربانیان و قهرمانان، برخلاف جریان آب شنا می‌کنند. وجدان ساده‌دلان را می‌آزارند و دیوانه‌هایی به شمار می‌آیند که در دنیای عاقلان زندگی می‌کنند. اگر می‌خواهی باعث دلهره و وحشتشان نشوی، باید ساکت بمانی یا دروغ بگویی. به خاطر بیاور که این کلمات را همراه با عشق و پشیمانی، یگانه مردی نوشته است که می‌توانستی در مقابلش سکوت نکنی و دروغ نگویی: بیل»

تنها مرد؟ جوانا شانه‌ها را بالا انداخت و لبخند تلخی بر لب آورد. بیل بانوشتن آن جملات آخر به چه مطلبی اشاره می‌کرد؟ منظورش آن بود که ساکت بماند و یا به فرانچسکو دروغ بگوید؟ فرانچسکو بهتر از او می‌توانست جوانا را درک کند. برای چه بیل در نامه‌اش به گودالی که ظاهراً بی‌خطر به نظر می‌رسید، اشاره کرده بود؟ منظورش فرانچسکو بود؟ فرانچسکو هرگز به او آسیبی نمی‌رساند. احتمالاً رویش را می‌پوشاند، چیزی در گلویش می‌ریخت و دوباره همه چیز را همراه با او آغاز می‌کرد. نامه‌را در کیفش گذاشت و در خواب عمیقی فرو رفت. شش ساعت بعد، احساس کرد دستی شانه‌هایش را تکان می‌دهد.

— دختر خانم، ممکن است کمربندتان را سفت کنید؟

— ببخشید چه گفتید؟ هان، بله، چرا؟

— هم‌اکنون به زمین می‌نشینیم.

— چطور؟ کجا؟

— در فرودگاه رم، دختر خانم! خواب خوبی کردید و حتی برای

غذا خوردن هم بیدار نشدید.

— رم!

چقدر عجیب می‌نماید که انسان چشمهایش را در شهری ببندد و در شهر

دیگری باز کند. احساس غیر ممکن بودن، زمانی که وجود ندارد و فضایی که به حساب نمی‌آید، به انسان دست می‌دهد. حالا هواپیما بر فراز رم چرخ می‌زند و چند لحظه بعد، فرود می‌آید. رم، نسبت به نیویورک، چقدر کوچک بود! چرخهای هواپیما داشت زمین را لمس می‌کرد و تا چند دقیقه دیگر بکلی از حرکت باز می‌ایستاد. چطور می‌توانست همه چیز را برای فرانچسکو حکایت کند؟ به سرعت موهایش را منظم کرد، ماتیک را کج و معوج به لبهایش مالید، کمی عطر به خود زد و با قدمهای نامطمئن از پلکان هواپیما پایین آمد. با دستهای نامطمئن، گذرنامه‌اش را تسلیم مأمور فرودگاه کرد و با دیدگان نامطمئن‌تر، به جستجوی فرانچسکو پرداخت. فرانچسکو همانجا بود و پشت نرده‌های گمرک انتظارش را می‌کشید: با همان اندام درشت، صورت آرام و دستهایی که خوب می‌دانستند چگونه او را هدایت کنند.

— خیر مقدم، جوانا!

— متشکرم، فرانچسکو.

— دو روز زودتر برگشته‌ای.

— کارم را کمی زودتر تمام کردم.

— از آن راضی هستی؟

— نمی‌دانم، هنوز باید آن را تنظیم کنم.

— از امریکا خوش آمد؟

— بله، خیلی زیاد.

— آنجا چه خبر است؟

— مردم در انتظار جنگ هستند.

— شوخی نکن!

— اینجا مردم چه می‌گویند؟

— هیچ، درباره چه موضوعی؟

— نمی‌دانم، مثلاً «Sputnik».

— گور پدر «Sputnik»!

— گل‌گفتی. خدا پشت و پناهت باشد! البته اگر وجود داشته باشد.

— می‌دانی جوانا، تو اصلاً ذره‌ای عوض نشده‌ای.

آنگاه در سکوت و نگاههای پنهانی، همان جاده‌ای را که دو ماه قبل برای رسیدن به فرودگاه طی کرده بودند، از سر گرفتند. در رم هوا سرد نبود و فقط بوی دل‌انگیز خاک به مشام می‌رسید. از آسمان‌خراش، درختان زرد و قرمز و بنفش‌رنگ و آبهای الوان، خبری نبود. فقط درختهای کوتاه مو بود

و سگهای ولگرد و خرابه‌های قدیمی و هوای فلاکت و بدبختی. اما این درختهای کوتاه، سگها و خرابه‌ها متعلق به او بودند و آن حال و هوای فلاکت‌بار را خوب می‌شناخت.

— جوانا، به چه فکر می‌کنی؟

— به موضوعات متعدد که گفتن هیچکدامش آسان نیست.

— از اینکه به رم برگشته‌ای، خوشحالی؟

— بله، فرانچسکو، بله.

— می‌دانی، فکر می‌کردم که دیگر باز نخواهی گشت.

— خود من هم همین خیال را می‌کردم. بعداً راجع به این موضوع

صحبت خواهیم کرد، خوب؟

— هرطور تو بخواهی. راجع به نیویورک برایم بگو. به راستی همه از

جنگ صحبت می‌کنند؟

— بگذارم را تماشا کنم.

در رم حال و هوای فرا رسیدن عید کریسمس، احساس نمی‌شد. ویرینه‌های خالی از تزیینات رنگین و نورانی بود و از بابائونل، با شکم برآمده هم خبری نبود: فقط گنبد‌های گرد دیده می‌شد و چمن و محیطی شیرین و دلپذیر. حالا عطش شدیدی به این محیط شیرین داشت. درست همان عطشی که دو ماه قبل، به دیدن آسمان‌خراش و سیاهی و قدرت، در دل احساس می‌کرد. فرانچسکو در حالی که چمدانها را به داخل خانه می‌برد گفت: «پیشخدمت فردا خواهد آمد. من درها را باز کرده‌ام و آب حمام را برایت گرم کرده‌ام. تخت‌خوابت هم مرتب است.»

— چقدر نازنینی فرانچسکو، باز هم می‌گویند که مرده‌های ایتالیا بی ناخلف و رام نشدنی هستند.

جوانا خنده‌کنان وان را پر از آب کرد و فرانچسکو را به بیرون از حمام هل داد. فرانچسکو به گوشه در تکیه داد و پرسید: «خوب، دلت می‌خواهد در امریکا زندگی کنی؟»

— نه!

— ایتالیا را ترجیح می‌دهی؟

— بله!

— پس من حق داشتم؟

— کاملاً.

— تو اصلاً عوض نشده‌ای. روح و قلبت تغییر نیافتنی است.

—چه گفتی؟

—پرسیدم برایم صفحه ای مثلاً از «فیتزجرالد» آورده ای یا نه؟
—فیتزجرالد... نه... می دانی، من با عجله برگشتم.

بدن جوانا در داخل وان آب به لرزه در آمد: فیتزجرالد! موضوع را باید از کجا شروع می کرد؟ از صفحه فیتزجرالد؟ از اولین مشاجره بابیل؟ از ریچارد؟ از بیل یا از مارتین؟ بدنش را به سرعت شست، یک رب دوشاسیر حوله ای بنفش رنگ که به هنگام پرمه زدن در مغازه های نیویورک خریده بود، به تن کرد و مصمم در مقابل فرانچسکو قرار گرفت.

—فرانچسکو، باید با تو صحبت کنم.

—چقدر در این حوله بنفش رنگ زیبا شده ای.

—فرانچسکو، باید با تو صحبت کنم.

—ترجیح می دهم که حرفی بزنم، جوانا. چه می خواهی بگویی؟ که عاشق یک نره خر اسریکایی شده ای؟ این را برایم نوشته ای، می دانم. به اندازه کافی به خاطر این ماجرا رنج برده ام. نمی خواهم دوباره به آن فکر کنم. می دانی، خود من در طول این دو سال آشنایی چند بار فکر کرده ام می توانم تو را به خاطر یک دختر سوئدی یا آلمانی ترک کنم؟ ولی می بینی که حالا در کنار تو هستم و تو هم پیش من هستی. آنچه اتفاق افتاده است، مهم نیست، جوانا.

—برعکس، خیلی مهم است.

—به من ارتباطی ندارد. من و تو هیچ تعهد و قراری با یکدیگر نداشته ایم. این را در نامه هم به من نوشته بودی.

—برعکس، به تو ارتباط دارد.

فرانچسکو را به دنبال خود به دفتر کارش کشید. به نظرش رسید که شبیه ریچارد در آن شب که می خواست درباره مونوکل، حقیقت را اعتراف کند و موفق نمی شد، شده است.

—ببین فرانچسکو، قبل از هر چیز باید سعی کنی موضوع را خوب درک کنی و برای این منظور لازم است آن مملکت را که این چنین عظیم، این چنین یکسان و این چنین بی ترحم...
زنگ تلفن به صدا درآمد.

—الو، جو؟ بخوش آمدی. دو روز هم کمتر ما را در انتظار گذاشتی.

همه چیز به خوبی سپری شد، جو؟

—به بهترین وجه، رئیس.

—موضوع خوبی برایم پیدا کرده ای؟

—اسیدوارم.

—گومز ناراحت کرد؟

—اصلاً.

—فردا به دیدنم بیا، عزیزم. سخت انتظارت را می کشم.

—تا فردا.

دوباره در برابر فرانچسکو قرار گرفت. با حالتی عصبی دستهایش را روی صورتش کشید، درست حرکاتی را تکرار می کرد که آن شب ریچارد انجام داده بود.

—چه می گفتم؟ هان، بله. بمحضی که به نیویورک رسیدم، سراغ مارتین را گرفتم. تو او را خوب می شناسی و می دانی وقتی تصمیمی می گیرد، هیچکس نمی تواند حریفش شود. مارتین آن روزها...

—زنگ تلفن باز به صدا درآمد.

—الو، جو؟ خیرمقدم، عزیزم.

—متشکرم.

—خوشا به حال تو که دو ماهی را در اسریکا گذرانیده ای.

—بیخوش. حالا کار دارم. بعداً با تو تماس می گیرم.

با عصبانیت گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و به طرف فرانچسکو بازگشت.
—چه می گفتم؟ هان، بله، بین فرانچسکو نامه ای که برایم نوشته بودی بسیار زیبا، بزرگوارانه و شیرین بود. چند بار آن را خواندم و همان وقت احساس کردم باید همه چیز را برایت بگویم... خلاصه منظورم این است که تو مثل آن مردهای امریکایی نیستی و به همین دلیل باید از همین دقیقه اول روشن صحبت کنیم...

—گوش کن جوانا، من گرسنه هستم... چرا نرویم با هم شامی بخوریم و آنجا اگر تو دولت خواست، صحبت کنیم؟

—او کی، برویم. همین حالا حاضر می شوم.

شام اشتها آور بود. جوانا مدام صحبت کرد، ولی از آنچه می خواست بگوید، کلمه ای به زبان نیاورد. از مارتین صحبت کرد، از کفشهایی که برای مگ مارتین خریده بودند و از کار مارتین. از آسمان خراشها، تاریکی، «Sputnik»، اتاقک های ضد بمب و حتی از ایگور، تعریف کرد. ولی کلمه ای از آنچه می خواست بگوید، بر زبانش جاری نشد. فرانچسکو هم فقط درباره ایگور، «Sputnik» و اتاقک های ضد بمب سؤال کرد و کوچکترین اشاره ای به آنچه

می خواست بپرسد، نکرد. از همه چیز صحبت کردند، بجز ریچارد، بجز ویل و بیل، بجز ییل و ریچارد و جوانا. جوانا، برای چند لحظه، احساس کرد که آنها را فراموش کرده است. آن وقت در حالی که شدیداً دستخوش شادی عمیق و رضایتی شوق آمیز شده بود، دست در بازوی فرانچسکو انداخت، همراه او از رستوران خارج شد و به او پیشنهاد کرد به خانه بروند و گیلانی و یسکی بنوشند. به اتفاق فرانچسکو به خانه رفتند، کنار هم روی کاناپه نشستند و گیلانی و یسکی نوشیدند. صورت فرانچسکو، درست مثل صورت ریچارد در آن شب، نزدیک چهره جوانا قرار گرفته بود. از دهانش بوی دل انگیز توتون به مشام می رسید، درست مثل آن بعد از ظهر باییل. جوانا او را در آغوش گرفت. فرانچسکو عینکش را برداشت.

*

صورت فرانچسکو هم بدون عینک، لخت به نظر می رسید. بی قوه و توان روی تخت دراز کشیده بود و پوستش، صورتش و نفسش آنچنان رؤیا انگیز بود که صورت ریچارد و بعد ییل را در خاطر زنده می کرد. جوانا همان لحظه متوجه شد که نخواهد توانست به او دروغ بگوید و ریچارد و ییل را هم از خاطر نبرده است و هرگز موفق به فراموش کردنشان نخواهد شد. با خود گفت که به همین خاطر باید حرف بزند و نگاهش ناامیدانه متوجه کیفی شد که از نامه ییل و توصیه هایش محافظت می کرد. فرانچسکو بیهوده خواهش و التماس می کرد که جوانا سکوتش را حفظ کند: جوانا مصمم سیگاری آتش زد. سرش را به بالش تکیه داد و ماجرا، در کمال صداقت و به طور کامل، بر زبانش جاری شد. شرح داد که چگونه اتفاق افتاد و چرا اتفاق افتاد. تنفر عاشقانه ای را که به ییل و نیز ییل به او پیدا کرده بود و نیز مثلث عشقی و زنجیره واری را که هر سه درگیر آن شده بودند و تنها با فرار جوانا، قابل حل و فصل بود، برای فرانچسکو تجزیه و تحلیل کرد. از ریچارد حرف زد که هم او را می خواست و هم ییل را و از ییل که هم جوانا را می خواست و هم ریچارد را، و از خودش که دست آخر ریچارد و ییل را یکجا می خواست. آن وقت چنین نتیجه گیری کرد که اکنون این ماجرای وحشتناک پایان یافته است، چرا که او حالا فقط مردی را می خواست که فرانچسکو نام داشت.

وقتی حرفهای جوانا به پایان رسید، فرانچسکو لباسهایش را پوشیده و در انتهای اتاق ایستاده بود. بازوانش، لخت و ناتوان، در کنار بدنش آویزان بود و رنگ چهره اش همچون گچ دیوار سفید به نظر می رسید. در دیدگانش همان دلهره و گنج و منگی که بارها در چشمان ریچارد دیده بود، خوانده می شد.

جوانا چنین گفت: «داستان ناخوشایندی است، می دانم.»
— ناخوشایند؟

فرانچسکو به آرامی عینکش را به چشم گذاشت و به جمع آوری اشیائش پرداخت.

— ناخوشایند، جوانا؟ داستان کثیفی است و من هیچ کجای آن را نمی فهمم. چرا برای گفتن آن اصرار کردی؟ چرا می خواهی همیشه با دیگران فرق داشته باشی و به قوانین دیگران و حدود مرزهایشان بی اعتنا بمانی؟ اگر به من می گفتی: «من ریچارد را دوست نداشتم. از او خوشم آمد و به همین خاطر با او خوابیدم.» البته قبول کردنش برایم مشکل بود، ولی به هر حال موضوع را می توانستم تحمل کنم. ولی این یکی را چطور تحمل کنم، جوانا! چطور؟

— ترجیح می دادی دروغ بگویم و سرت کلاه بگذارم؟

— بله، ترجیح می دادم. زندگی بدون این «روشن» کردنها به اندازه کافی سخت است. این وسواس تو درباره شکافتن حقایق زندگی و روشن کردن هر چیز کشنده است!

— فکر می کردم بین ما نباید کوچکترین نکته ابهامی وجود داشته باشد و رابطه مان باید رابطه ای کامل باشد.

— کمال وجود خارجی ندارد، جوانا و اگر هم وجود داشته باشد، بیفایده و آزار دهنده است.

— فرانچسکو، من تو را می خواهم.

— حیف شد. اول من تو را می خواستم و تو مرا نمی خواستی حالا تو مرا می خواهی و من تو را نمی خواهم. هیچ وقت دو انسان به موقع در برابر هم قرار نمی گیرند. درست است، جوانا؟ همیشه این یافتنها یا خیلی دیر است یا خیلی زود.

— ظاهراً همینطور است.

— چقدر انتظار کشیدم که تو برگردی. وقتی تلگراف را دریافت کردم، تمام دنیا را زیر پاهایم حس کردم. حالا دلم می خواهد که هرگز برگشته بودی. صورتش هر لحظه لختتر و رنگ چهره اش پریده تر می شد.

— به این خاطر باز گشتم که دنبال یک مرد واقعی و خانه و زندگی هستم. من با تو به عنوان یک مرد واقعی صحبت کردم.

— تو همچون یک مرد، در مقابل مردی دیگر، با من حرف زدی، نه همچون زنی که با مردی صحبت می کند. خانه ای هم که به دنبالش می گردی، در اینجا پیدا نخواهی کرد. خانه تو همان جایی است که دو ماه در آن بوده ای.

—خانه من همین جاست.

—اینجا بود.

—اینجا هست.

—اینجا بود. اصلاً چرا برگشتی، جوانا؟

—به این خاطر که تو را دوباره ببابم.

—متأسفم.

سکوتی طولانی بین آن دو حکمفرما شد.

—خوب، جوانا، دیر شده است. من می روم.

—می بینم.

جوانا از جایش برخاست رب دوشامبر حوله ای را برتن کرد. به دنبال

بهانه ای می گشت تا مانع رفتن او شود. بهانه ای پیدا نکرد.

—سعی کن بخوابی، جوانا.

—البته.

—این روزنامه را بگیر و مطالعه کن.

—متشکرم، تو بیش از حد مهربانی!

جوانا لبخند تلخی بر لب آورد و گفت: «نگاه کن، مقاله ای دارد تحت

عنوان «سائل عاطفی زن امروز» کاملاً به درد من می خورد. می توانم در این

باره کنفرانس جالبی تهیه کنم و در کلپ «سورپتیمت» سخنرانی کنم.

فرانچسکو نگاهی گذرا به مقاله انداخت و چند لحظه ای پا به پا کرد.

—چیزی لازم نداری؟ هر وقت چیزی...

—من به هیچ چیز و هیچ کس احتیاج ندارم فرانچسکو.

خدا حافظی کرد و در را به هم کوفت. جوانا به خدا حافظی او پاسخ

داد. احتمالاً باز هم فردا، پس فردا، ساهها و سالهای دیگری یکدیگر را

می دیدند، اما دری که بین آنها قرار داشت، برای همیشه بسته شده بود. تو حق

داشتی، بیل. قبیله ای که در آن زندگی می کنیم، کاری با قهرمانان یا قربانیان

ندارد. اگر نمی خواهی باعث ترس و وحشت دیگران شوی، باید ساکت

بمانی یا دروغ بگویی. کیفش را برداشت تا سیگاری روشن کند و چشمش به

نامه بیل، تنها مردی افتاد که شاید می توانست او را نجات دهد. در حالی که

لبه اش را سخت به هم می فشرد، جملات زیر را دوباره خواند: «یک نامه هرگز

نخواهد توانست تلخکامی تو را تسکین دهد و یا برداشتی را که از امریکا،

بخاطر آشنا شدن با آدمهایی همچون ریچارد و من پیدا کرده ای، تغییر دهد...»

حوصله حرفهای بیل را نداشت. با حرکات عصبی نامه بیل را پاره

کرد بعد به داخل رختخواب خزید. با خود اندیشید آیا موضوعی که برای فیلم نوشته بود و آن را از زندگی بارتین الهام گرفته بود، مورد پسند تهیه کننده قرار می گیرد؟ شاید بهتر می بود که در این باره بیشتر تأمل می کرد و مثلاً موضوع دیگری را، مثل داستان یک دختر ایتالیایی که به امریکا سفر می کند و در آنجا عشق دوران کودکی را باز می یابد، مورد توجه قرار می داد. عجب! این داستان زندگی خود او بود. داستانی که می شد آن را با رویان رنگی بسته بندی کرد و در معرض فروش گذاشت: چطور تا به حال فکرش متوجه چنین سوزهای نشده بود؟ حتی در این باره می توانست کتابی بنویسد. اما برای نوشتن کتاب احتیاج به وقت بیشتر و کار سختتری داشت، در حالی که فیلم را یکماه می توانست آماده کند و در ضمن زحمت کمتری هم متحمل شود. برای ساختن چنین فیلمی همه چیز آماده بود. مثلاً آگهی، «گوردون جینز» که مرتباً خاموش و روشن می شد، می توانست از نظر سینمایی مورد بهره برداری فراوان قرار گیرد. نقش قهرمان زن داستان که قادر به گریه کردن نیست، در صورتی که به یک هنرپیشه قوی سپرده می شد، کار جالبی از آب درسی آمد و شخصیت ریچارد، کاملاً می توانست مناسب جوانکهای بی باشد که مشتری کلپهای شبانه هستند. شخصیت بیل هم مثلاً برای هنرمندی مثل «برت لانکستر» ایده آل می بود. البته می بایست بافت داستان را کمی تغییر دهد، و گرنه با اداره سانسور درگیر خواهم شد: مثلاً شاید بهتر است به جای بیل، یک شخصیت زنانه یا مثلاً مردی که نسبت به ریچارد احساسات پدرا نه دارد، گنجانده شود. و اما فیلم چطور باید تمام شود؟ پایان داستان را کاملاً عوض خواهم کرد: مردم داستانهای حزن انگیز را دوست ندارند. بعد صدای تهیه کننده را می شنید که می گفت: «این دیگر چه جور موضوعی است؟ امکان ندارد که چنین موضوعاتی در زندگی روی دهد. عزیزم، بهتر است داستان به ازدواج ختم شود.» بسیار خوب، آنها را دست به دست خواهم داد. بهتر است فردا صبح زود، ساعت هفت از خواب بیدار شوم و طرحهای اولیه را حوالی ساعت ده تحویل رئیس دهم. می توانم بعد از این کار، به امریکا برگردم، یک ویلا در حوالی «هالیوود» اجاره کنم و مشغول پول در آوردن شوم. «اینجا فقط پول حاکم است. پول خدای ما، ایمان ما و امید و آرزوی ماست.» گومز کاملاً حق داشت. چقدر پول در خواهم آورد؟ صد، صد و پنجاه، دویست هزار دلار؟ اگر کمی زرنگ باشم شاید هم بیشتر. ولی باید برای رسیدن به چنین هدفی، خود را تا ذره آخر بفروشم، و نیز آنهایی را که بیشتر از خودم دوست داشته ام. باید بدون خجلت، وحشتناکترین حقایق را اعتراف کنم، خیانت بورزم و دروغ بگویم و چنین فرض کنم که

مصاحبه با قادیخ
اوریا نا فالاجی
ترجمه فیروز سلکی

فالاجی، چهره ناآرام مطبوعات جهان، در مصاحبه با قادیخ به دیدار کسانی رفته است که در حقیقت سازندگان تاریخ امروزند. او این سیاست‌پیشگان را در رویارویی پرسشهای بی‌پایان خود قرار داده و سعی کرده که با طرح سؤالات زیرکانه نگاهی به آن سوی دیوار بلند و پوشاننده سیاست بیفکند و دلایلی بجوید بر ناهنجاریهای سیاسی و اجتماعی زمان ما.

او زائری نیست که سیاست یک سرزمین و سیاست‌پیشگان یک سرزمین خاص را به زیارت بخواهد. وطن او همه جهان است و پرسشهایش از درگیریهای همه جهان مایه می‌گیرد.

در مصاحبه با قادیخ، فالاجی علاوه بر ترسیم خطوط اصلی سیاست مردان سیاست‌پیشه جهان با آنها از دیدگاهی انسانی و عاطفی هم حرف زده است. در بسیاری موارد سماجت بخرج داده و از آتش هیچ خشمی که احياناً می‌توانسته خانمان‌سوز باشد، نترسیده است. توصیف سیما و حرکات و سکنات سیاست‌پیشگان مورد مصاحبه فالاجی از موارد اوج کار اوست.

او این کتاب را با هنری کیسینجر وزیر امور خارجه سابق امریکا آغاز کرده است و او را در روزهای اوج اقتدارش چنان ترسیم نموده که هرگز سیمای بهتر از این از کیسینجر به دست داده نشده است. در رویارویی با او از ژنرال جیاب حرف زده و اینکه او اعتقاد دارد امریکا شکست می‌خورد و در برابر جیاب حرفهای کیسینجر را پاسخ خواسته است.

فالاجی با این کتاب در حقیقت، تفسیرگویایی از وقایع معاصر جهان به دست داده است و برای بسیاری از سؤالاتی که در زمینه ناهنجاریهای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی جهان وجود داشته پاسخهای درخور یافته است.

قهرمان داستانی که در این پاییز اجتناب‌ناپذیر اتفاق افتاد، زن دیگری، سواي خود من، بوده است... چه اهمیتی دارد؟ همه اینکارها را انجام خواهم داد. «مهم آن نیست که وجود داشته باشی. مهم آن است که به دیگران حالی کنی که وجود داری.» و بعد هم می‌دانم با آن احمقهایی که مرا به‌خاطر زن متولد شدنم به‌باد انتقاد می‌گیرند، چگونه رفتار کنم. من قابلتر از یک مرد هستم. «پنه‌لوپه‌هایی» که سالهای زندگی خود را در انتظار اولیس به‌هدر دهند، دیگر وجود خارجی ندارند. من پنه‌لوپه‌ای خواهم شد که به‌جنگ می‌رود و همچون مردان می‌جنگد و قانون مردان را بی‌کم و کاست اجرا می‌کند: یا من یا تو. یا من یا تو. یا من...

چراغ را خاموش کرد. بغض دردآلودی گلویش را فشرد و مثل همیشه درنطفه به خاموشی گرایید. زود باش، زن نجیب نژادلاتین، چرا گریه نمی‌کنی؟ شما زنها در گریه کردن ید طولایی دارید. از ریچارد ماہرتر هستید. نمی‌توانی؟ مژگانت همچون برگهای درختی که هرگز باران بر آن نباریده است، خشک است. شرط می‌بندم که حتی طعم اشک رانمی‌شناسی. بگو، اشک شور است یا شیرین؟ اشکها را فرو خورد و از گریستن خودداری کرد. طعم اشک را نمی‌شناخت و نمی‌خواست بشناسد. وقت آن را نداشت که برای خودش دلسوزی کند یا به خاطر گذشته‌ها اشک بیهوده بریزد. این او نبود که لباس مردانه را انتخاب کرده بود... با این همه مجبور بود آن را برتن کند، چرا که نمی‌توان برخلاف میل و تصمیماتی که حکمران مطلق، بدون اینکه موافقت یا مخالفت تو را بخواهد، می‌گیرد، کاری کرد. یا الله، جو این همه ادا و اصولها را در نیاور! چنین هم وقتی در شکم مادر است، هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. شاید دوست داشته باشد دست و پای دراز و چشمهای آبی داشته باشد، ولی وقتی به دنیا می‌آید دست و پایش کوتاه و چشمهایش مشکی است. موضوع فلاکت‌بار آن است که هیچکس برای درست کردن و به دنیا آوردن، از تو اجازه‌ای نمی‌خواهد. فقط تو را به دنیا می‌آورند، همین. گاهی هم انتظار دارند که به‌خاطر این کار ممنونشان باشی، چرا که «زندگی عطیه خداوند است». او خداوند! خداوند! خدایا چرا وجود نداری؟

خوب، قطره اشک هم از راه رسید. و طعم شوری داشت.

بابان

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com